# رمان شاهزاده های کاغذی | مریم سادات حسینی

**مسئولیت محتوای رمان  با نویسنده می باشد.**

*** شاهزاده های کاغذی ***

**به قلم : مریم سادات حسینی**

**ژانر : عاشقانه ، رازآلود ، طنز**

**( سخنی از نویسنده )**

**( حتماً این قسمتوقبل از شروع بخونید )**

**قبل از شروع باید بگم که اتفاقات این داستان خیلی به سرعت پیش نمیرن و برای افرادی که دنبال رمان های کوتاه و متنهای مختصر هستند چنین داستانی شاید جالب نباشه ... یکی از ژانر های رمان طنز هست اما این داستان فراز و نشیب**

**های خودشو داره و نمیشد که کلاً طنز بنویسمش پس برای اتفاقات جالب رمان**

**کمی صبور باشید ... به مرور زمان داستان پخته تر و جذاب تر میشه**

**این رمان در سه فصل نوشته شده و هر فصل اتفاقات هیجان انگیز و غیرقابل پیشبینی زیادی داره و فصل اول در واقع پایه ی اتفاقاتی هست که قراره درادامه ی داستان بیفته ...**

**امیدوارم با نظراتتون از این رمان استقبال کنید تا فصلهای بعد در سایت گذاشته بشن ...**

**اینو هم باید بگم که اول داستان شاید اونطور که دوست دارین جالب نباشه ولی اینو همه خوب میدونید که همه ی ماجراهای هیجان انگیز یک شروع آروم داره و مطمئن باشید که از خوندن ادامه ی این رمان پشیمون نمیشید ...**

**این اولین رمان من هست که توی سایت میذارم پس اگه اشکالی داره ازتون عذرمیخوام ...**

*** از همتون ممنونم که این رمانو انتخاب کردید ***

*** امیدوارم از خوندنش لذت ببرید ***

**شاید تا به حال داستان های عاشقانه ی بسیاری خوانده باشی ... روایت لیلی و مجنون های**

**روزگار و حکایت ازدواجهای اجباری که به عشق ختم میشود ... داستان سیندرلا هایی که**

**شاهزاده های بلورین را اسیر عشق خود میکنند و قصه ی نفرتهایی که به عشق بدل میشود ...**

**اما داستان من ! حکایت زندگی پر فراز و نشیب من شبیه به هیچ کدام از اینها نیست ...**

**گویا تقدیر تمام پیچ و خم های زمانه را در مسیر من قرار داده ...**

**شاهزاده های کاغذی روایت ارباب زاده هاییست که برق لباسهایشان تا صدهاکیلومتر چشم**

**را میزند ... قصه ی کاخ های باشکوهیست که حسرت یک روزپادشاهی در آن را هزاران نفر بر دل دارند ...**

**شاهزاده های کاغذی فقط یک افسانه نیست ... حکایت زندگی انسانهاییست که پوسته ی طلاییشان اسباب فریب منو توست ... بچه هایی که متولد میشوند که تکیه بر تخت های اجدادیشان حکومت کنند ... آنها که سفره های رنگینشان دست نخورده باقی میماند و به روی من و تو پوزخند میزند ...**

**و من و تو ... ما همان هایی هستیم که گوشه ای مینشینیم و به سرنوشت لعنت میفرستیم ...**

**نگاهشان میکنیم و تنها چیزی که چشمهایمان فریاد میزند کوهی از حسرت است ...**

**و من و تو و تمام نگاه های حسرت آمیزی که به آنها خیره شده ... احمق هایی هستیم که اسیر چشمهایمان شده ایم ...**

**In the name of love ♥♥ ♥♥**

**Piper princes & &**

**سپتامبر 219**

**تنها و بی هدف در خیابان های سرد پاریس قدم میزنم .نمیدانم مقصدم کجاست ... اسمان شهر**

**مثل همیشه خاکستریست و آماده ی گریستن ...**

**انگار همه ی غم های دنیا در آسمان این شهر شیشه ای تلنبار شده !**

**غرق در افکارم مانند دیوانه ها به این سو وآن سو تلو تلو میخورم... شلاق بی امان باد**

**گونه هایم راکبود کرده وبغض بزرگی برگلویم چنگ میزند ...پاییز است و سوز هوا مردم را وادار کرده که در پالتوهای گرمشان فرو بروند ولی چرا من سرمایی را حس نمیکنم ؟ یادش به خیر قبلاً عاشق تماشای طبیعت پرستیدنی پاییز بودم ...ولی حالا دیگر از تمام عاشقانه های دنیا دل بریده ام ...**

**موهای پریشانم برروی شانه هایم رها شده اند و لبهای سفید و صورت رنگ پریده ام درماندگی ام را فریاد میزند .... مردم عجیب نگاهم میکنند ولی مگرمهم است ؟!**

**صدای غرش آسمان پرده ی سیاه افکارم را قیچی میزند ...چشم هایم لبریز میشوند ...او عاشق باران بود ....قطرات سرد باران که بر گونه هایم میلغزند بغض سنگینم رامیشکند واشکهای پر از اندوهم بدون مجال به یکدیگر صورتم راخیس میکنند ...باران شدید تر شده و صدای حق حق غمگینم در ترانه ی بی نظیرش گم میشود ...**

**مردم با شتاب در خیابان میدوند که به جایی پناه برند...لباسهایم خیس شده وبه تنم چسبیده اند**

**..اما مگر این چیز ها برای یک بازنده اهمیتی دارد؟!**

**تلخی کلمه بازنده تا عمق وجودم نفوذ میکند و پرده ی نازک فراموشی را با شدت از صحنه ی خاطرات کنار میکشد ...اتفاقات گذشته بی وقفه در ذهنم چرخ میخورند وزمزمه ها در سرم واضح تر میشوند ...**

**چهره ی مرد نفرت انگیز کابوسهایم جلوی چشمانم به نمایش در می آید ...چشم های بی احساسش راکه سردیش همیشه ترس را در وجودم میریزد ...حرف هایش راکه جز زمزمه ای از آنها در ذهنم باقی نمانده ...نگاهم را که روی کلت طلایی رنگش ثابت مانده**

**..صدای شلیکی که در سرم منعکس میشود ...نگاه ناباور و شکسته ام به جسمی که برروی زمین سقوط میکند ...نه ..نه نمی خواهم به یاد بیاورم .. نه ..نه خواهش میکنم ... سرم را از درد هجوم بی امان خاطرات دیوانه وار در دست میگیرم و بلند تر زجه میزنم .... نمیدانم چه میشود فقط صدای بوق بلند کامیونی که باسرعت به سمتم می آید بر زمزمه های ترسناک خاطراتم غلبه میکند ..**

**دستهایم بی حس میشوند واز روی صورتم پایین می آیند وچشمان غمبارم به روبه رو خیره میشوند ...پاهایم قصد حرکت ندارند ...انگار همه ی وجودم فرا رسیدن الهه ی مرگ را تمنا میکند ... به ثانیه نمیکشد که صدای بوق بلند ماشین در**

**چندمتری ام گوشم را پرمیکند ... دستان قدرتمندی دور شانه های بی حسم حلقه میشوند و مرا با شتاب کنار میکشند و لحظه ای بعد من میمانم و صدای کامیونی که نامفهوم تر میشود و جز گل های روی لباسم اثری از گذرش باقی**

**نمانده ...من میمانم و آغوش گرم ناجیم که تن سرد وبی روحم از حرارت حامیانه اش گرم میشود...**

**گریه ام ازشدت شوک بند آمده ...بوی عطرآشنای فرانسوی مشامم را پر کرده و رادارهایم را به کار انداخته است ...**

**این عطر تلخ از هر رایحه ای برای من خاص تر است ...من ماه هاست که بااین عطر بی نظیر دلتنگیهایم را خفه کرده ام ...**

**گردن خشک شده ام را آرام بالا می آورم وچشم های بهت زده ام در زیبا ترین نگاه دنیا قفل می شود ...**

**صدای ضعیفی از ته گلویم شنیده می شود ...یا مسیح ...ای..این ...**

**اشکهایی که از چشم های ستودنی اش پایین می آیند قلب شکسته ام را به درد می آورد ...**

**صدای بم و مردانه اش که در گوشم میپیچد باورم میکند که خواب نیستم ...**

**_ آیلار ...باورم نمیشه ...این ...این یه خوابه مگه نه ؟!!.....**

**لب های سردم را مانند ماهی باز و بسته میکنم اما صدایی از گلویم خارج**

**نمیشود ...اشکهایم با شدت بر گونه های زرد و استخوانی ام فرود می آیند ...جسم**

**نحیفم را در آغوش میفشارد و سر برشانه های**

**خسته ام میگذارد ...صدای حق حق مردانه اش وجودم را در هم میشکند ...**

**_ بگو که این یه خوابه ... چه بلایی سرت اوردن آیلار ؟!**

**نمیتوانم چیزی به زبان بیاورم فقط دستانم را بالا می آورم و به دور گردنش حلقه میکنم**

**ومانند کودک بی پناهی حق میزنم ...**

**در آن لحظه خودم هم نمیدانم چه بلایی به سرم آمده ...نمیدانم ازکجای داستان**

**شروع کنم ... نمیدانم این داستان چگونه آغاز شد فقط میدانم که خیلی دلتنگم ...**

**برای گذشته های پوشالی ...**

**آگوست2018**

**وارد خانه میشوم و در ورودی را آهسته میبندم ... مانتوی خاکی و کثیفم را در می آورم و روی**

**کاناپه ای که در نزدیکی ام قرار دارد پرت میکنم ...**

**چهره ی نگران مادرم بلافاصله در نزدیکی ام نمایان میشود ... چشمانم را با کلافگی**

**روی هم میفشارم ....**

**میشمارم « یک ... دو ... سه »**

**« تا این وقت شب کجا بودی ؟؟ »**

**پوفی میکشم و نگاهم را به چشمانش سوق میدهم .... رگه های سرخ شده نشان از این دارد که شب**

**طولانی درپیش دارم**

**نفسم را ازبین لبهای خشک شده ام بیرون میدهم و بیجان میگویم :« باید جواب پس بدم ؟ »**

**ـ« تا وقتی که توی این خونه زندگی میکنی ، آره ... »**

**پوزخندی میزنم وبا بلند شدن از روی مبل خشک و سلطنتی پاهای خسته ام را روی پارکت هایی که**

**برخلاف رنگ گرمشان سرما را به پوستم تزریق میکنند میکشم و به سمت اتاق میروم ...**

**چند دقیقه سکوت برفضا حاکم میشود و بعد صدای قدمهایش که در تعقیبم برداشته میشوند به گوشم**

**میرسد :« هی !... مگه باتو نیستم ؟! »**

**به سمت کمد لباسهایم میروم و در بزرگش را باز میکنم ... ساک کوچکی برمیدارم و به سرعت چند**

**دست لباس در آن میچپانم ... حتی نمیدانم که چه چیزی برداشته ام .... در آن شرایط هیچ چیز برایم**

**مهم نیست ....**

**بدون توجه به سوالات پی در پی و لحن پر از خشم او لپتابم را در کیفش میگذارم و با وسایل محدودی**

**که به همراه دارم از اتاق خارج میشوم ....**

**موبایلم را در دست آزادم میگیرم و به لیست مخاطبین میروم .... بدون تردید اولین شماره را لمس**

**میکنم و تماس را برقرار میکنم ....**

**ـ« داری به کی زنگ میزنی ؟! ... این اداها دیگه چیه ؟! این وقت شب کجا میخوای بری ؟! باتو ام**

**.... »**

**چشمانم را با کلافگی در کاسه میچرخانم ...**

**ـ « الو ؟! »**

**باشنیدن صدای خوابالود فرد پشت خط موج ضعیفی از شادی از دلم رد میشود ....**

**شادی از اینکه کسانی را دارم که همیشه حمایتم کنند ... از اینکه بازی سخت روزگار هنوز نتوانسته انها را از من بگیرد ...**

**ـ « الو ؟! ... پوف ... مردمم آزار دارنا .... آخه وقت مزاحم شدنه ؟! »**

**با شنیدن حرف فرد پشت خط لبم را میگزم : « الو آرمین .. »**

**حرفم را قطع میکند : « تویی آیلار ؟! »**

**بدون مجال دادن به من با استرس ادامه میدهد « چرا هیچی نمیگی ؟ چیزی شده ؟! »**

**ـ« ببخش این وقت شب زنگ زدم ... تهرانی ؟! »**

**ـ« آره.... چطور ؟! »**

**ـ« میشه بیای دنبالم ؟!..... »**

**مکث میکند ... میدانم که مثل همیشه همه چیز را از لحنم خوانده ... البته این بحث های مزخرف**

**برای او هم دیگر عادی شده ....**

**با لحن جدی میگوید : « باشه ... تا ده دقیقه ی دیگه اونجام ... »**

**صدای بوق متمدد مرا به خودم می آورد .... از آرمین ممنونم که سوال پیچم نکرد ... اگر چه که میدانم این وضعیت فعلی است و مراسم نصیحت های پدربزرگانه اش در راه است ...**

**ـ« به کی زنگ زدی ؟! حق نداری پاتو از خونه بزاری بیرون ... »**

**لبهایم را به هم میفشارم تا حرفی نزنم ..... نه اینکه از جواب دادن هراسی داشته باشم ... فقط بدجور**

**خسته ام و حوصله ی بحث و جدل های بی نتیجه را ندارم ....**

**+ من نمیدونم چیکار کردم که دوساله واسه تو از عالم غریبه تر شدم ... تاکی میخوای به این وضع**

**ادامه بدی ؟! میخوای شکستنمو ببینی ؟! برات کافیه ؟!**

**پلکهایم را روی هم میفشارم ... اینقدر محکم دستانم را مشت کرده ام که بریده شدن پوست دستم را**

**زیر فشار ناخن هایم به خوبی حس میکنم ... با شنیدن صدای کوبیده شدن در ورودی چشمانم باز**

**میشود و به سرعت از جایم بلند میشوم ... سرم از فشار افکاری که به یکباره به مغزم هجوم آورده**

**اند تیر میکشد ...**

**به سمت باغ میروم تا شاید کمی با قدم زدن ذهن اشفته ام ارام گیرد .....**

**.....**

**در تاریکی شب که با نور بینظیر مهتاب مزین شده روی سنگ فرش باغ قدم میزنم و در سکوت مطلق**

**گذشته های تلخ و شیرین را در سرم مرور میکنم ...**

**رجوع به دفتر خاطراتم جز سوزش چشمانم چیزی نسیبم نمیکند ولی نمیدانم چرا اینقدر مسرانه به ورق**

**زدن ادامه میدهم ... انگار به امید یافتن جمله های روشن و خاطرات زیبای قدیمی در مرداب بی پایان**

**و سرد اندیشه هایم محتاجانه دست و پا میزنم .... اگر چه که میدانم به زودی باید پایانی تلخ و تراژدی**

**را با غرق شدن در این خاکستری بی پایان برای خود رقم بزنم ....**

**با قرار گرفتن دستی روی شانه ام افکارم کنار میروند و با وحشت به عقب برمیگردم .... با دیدن**

**آرمین که در نزدیکی ام ایستاده دهانم را باز میکنم غرغر کنم که با دیدن ماگ بزرگی که در دست**

**دارد دهانم خود به خود بسته میشود و آب دهانم را قورت میدهم ....**

**نگاه خیره ام را که میبیند خنده اش میگیرد : هی ...اینطوری نگاه نکن دهنیه ....**

**لبهایم را آویزان میکنم : شعور نداری که ... من مهمونم تو کوفت میکنی ....**

**_ مهمون ؟ کسی که از 365 روز سال 366 روزشواینجاست مهمون نیست که ... صاحبخونست**

**_ حیف حوصله ندارم وگرنه آسفالتت میکردم**

**با لبخند ماگ را به سمتم میگیرد : واسه تو درست کردم**

**ماگ را از دستش میگیرم و جرعه ای از مایع گرم و خوش طعم درونش را مینوشم ...**

**به خاطر طعم خوبش لبخند میزنم اما خاطرات بیرحمانه به ذهنم هجوم می آورند و لبخندم را محو**

**میکنند**

**. با دیدن حالت صورتم آهی میکشد**

**ـ« کی میخوای تمومش کنی آیلار ؟! فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی ؟! »**

**پوزخندی میزنم و انگشتانم را روی بدنه ی ماگ میرقصانم : « این وضع هیچوقت قرار نیست تغییر کنه.... هه ... زیاده روی ؟! ...»**

**خیره به بخار گرم نسکافه که ارام در فضا محو میشود میگویم : « این چیزی بود که خودش انتخاب کرد ... تو هم خوب یادته ... »**

**ـ« ولی تو یه ساله که هر لحظه داری تلافی میکنی ... هر چیزی حدی داره ... مادرت داره زجر میکشه ...خواهش میکنم به خاطر منم شده تمومش کن ... »**

**با عصبانیت به چهره ی جذابش نگاه میکنم « آرمین تو برام خیلی عزیزی ... دلم نمیخواد برای همچین موضوعات بی ارزشی که هیچ وقت حل شدنی نیست خودتوواسطه کنی و ازم دلخور شی ...**

**پس منم ازت خواهش میکنم تمومش کن ...»**

**نگاه نا امیدش را از من میگیرد و به آسمان میدوزد : « نمیدونم آخر این ماجرا چه نفعی واسه تو داره**

**ولی اینو بدون هر چی باشه اونا خانوادتن ... »**

**عصبی میخندم : « ببینم تو تعریفت از خانواده چیه ؟ یه آدم متظاهر که شوهرو تنها بچشو هیچ وقت**

**دوست نداشته و بعد از مرگ وحشتناک شوهرش به جای اینکه سعی کنه تکیه گاه دخترش باشه با**

**بیرحمی تمام با عشق قدیمیش ازدواج کرد و دختری رو که هنوز توی شک از دست دادن عزیزترین**

**کسش بود رو مجبور کرد که توی مراسم عروسیش حضور پیدا کنه ؟؟**

**اون روز روبه روم وایستادو گفت که مجبوره ولی نمیدونست که من خیلی وقته که از عشق قدیمیش**

**خبر دارم ...**

**بابای بیچارم خوب میدونست که اون دوسش نداره ولی هیچ وقت به روش نیاورد چون عاشقش بود ...**

**چون نمیخواست از دستش بده ... دخترای شرکای بابام حاظر بودن که براش بمیرن ولی اون فقط**

**مهتابو میدید ... هه ... خوشحالم اینجا نیست که تقاص یه عمر عاشقیشو ببینه ... »**

**تند میگویم و بعد نفسهای تندو پر بغضم را رها میکنم**

**چند ثانیه میگذرد و بعد به نرمی میگوید :« با اینکه مخالف این عقاید و رفتاراتم ولی بهت حسادت**

**میکنم که اینقدر راحت احساساتتو بروز میدی »**

**نگاهم به چشمان کشیده اش قفل میشود ... در همان فضای نیمه تاریک هم میتوانم**

**برق اشک را به وضوح تشخیص دهم ...**

**تحلیل حرفش برایم سخت است :« منظورت چیه ؟ »**

**اشکی که مهمان گونه هایش میشود قلبم را به درد می اورد .... من چقدر بی انصاف شده ام ! ارمین همیشه کسیست که**

**لبخند را روی لبهایم مینشاند و من فقط تنها کاری که بلدم ناراحت کردن اوست ...**

**ولی ... نمیتوانم درک کنم ... دلیل این حرفها و این اشکها را ....**

**دستم را ناخداگاه جلو میبرم و روی گونه اش میگذارم ...انگشتم رد اشکش را دنبال میکند و مسیرش را پاک میکند ...**

**پلکهایش ارام بسته میشوند و مژه های بلندش بر روی گونه هایش سایه می اندازند ...**

**دستم را با تعجب عقب میکشم و به سختی میگویم :« چرا گریه میکنی ؟ ... چیزی شده ؟ »**

**چشمهایش باز میشود و تلخندی میزند : « هیچی ... فقط ... بی خیال ... تو چرا اینقدر مظلوم نگاه میکنی ؟**

**اصلا از این وجهت خوشم نمیاد ... اخه حس میکنم یه اتفاق ناجور تو راهه ...**

**حرفش با حلقه شدن دستانم دور بازوهایش قطع میشود ... شکه شده و این را به**

**خوبی از شل شدن دستانش حس میکنم ... به واکنشش لبخند میزنم :**

**« مرسی که همیشه کنارمی ... با اینکه خیلی وقته به زنی که خواهرت میشه پشت کردم ولی هیچوقت**

**پشتمو خالی نکردی ... همیشه با وجود همه ی نارضایتیت از کارام بازم طرف منو گرفتی ... اگه تو**

**نبودی نمیدونم باید چیکار میکردم ... »**

**« اینو بدون که تنها خانواده ای که من اینجا دارم تویی .... آرمین !**

**زنده ای ؟! »**

**همزمان با حلقه شدن متقابل بازوانش به دورم صدایش به گوشم میرسد : «**

**انکار نمیکنم که این دختر لوسو شکمو و غرغرو و بی ادبو بیشتر از**

**هر کسی دوست دارم »**

**نیشگونی از بازویش میگیرم : « ابراز علاقتم مثه آدم نیست ... »**

**آخی میگوید و سریع از من جدا میشود : « لیاقت نداری .... دیگه از این حرکتای**

**رمانتیک نرو سیستمت عادت نداره ، یهو دیدی دم و دستگاهت اتصالی کرد »**

**لبم را کج میکنم : « تو احیانا شبا تو دبه ی خیارشور نمیخوابی ؟! »**

**شانه ای بالا می اندازد و در حالی که دستم را گرفته به سمت خانه به راه می افتد .. .**

**با تعجب میگویم : « کجا میری ؟! »**

**ابرویی بالا می اندازد « دبه ی خیارشور ... آخه خیلی خوابم میاد و الانم آفتاب طلوع میکنه ... »**

**نگاهی به آسمان میکنم ... با دیدن هوایی که رو به گرگ و میش میرود چشمانم**

**گرد میشود ... به راستی که زمان چقدر زود گذشت ...**

**وارد خانه که میشویم به یاد چیزی می افتم و رو به آرمین میپرسم « مامان بزرگ**

**خونه نیست ؟! »**

**« چه عجب یاد ننه بزرگت افتادی ... نگران نباش جاش خیلی خوبه ... چشم بابای**

**بدبختمو دور دیده رفته سواحل هاوایی با بیکینی آفتاب بگیره ... »**

**با تصور مادر بزرگ جدیم با آن هیکل درشتش در مایوی دو تیکه میخندم « مسخره ... »**

**در حالی که به سمت اتاقش میرود بلند میگوید :« به جون خودم رفته هاوایی ... »**

**به سمت اتاق میهمان میروم و زمزمه میکنم :« عجب ننه بزرگ لاکچری داشتیم نمیدونستیم .... »**

**.....**

**با تابیدن پرتوهای گرم خورشید به صورتم غلتی میزنم و رویم را برمیگردانم ...**

**دیشب از روی خستگی با بی حواسی وسایلم را در این اتاق گذاشته بودم و اصلا به یاد نداشتم که این اتاق بزرگترین پنجره ی رو به آفتاب را دارد و باید پرده ها را بکشم ... *"اخم میکنم و با عصبانیت سرم را در بالش میکوبم و لعنتی میگویم ...**

**به دنبال موبایلم دستم را روی عسلی میکشم ... از شارژ جدایش میکنم و به صفحه اش که ساعت یازده را نشان میدهد نگاه میکنم ... با حرص موبایل را طرفی پرت میکنم و رو به خورشید میکنم « مردم آزار مریض .. »**

**از جایم بلند میشوم و به سمت سرویس میروم ...**

**.....**

**مسواک به دهن از سرویس بیرون می آیم و در اتاق را باز میکنم .... مکثی میکنم و نگاهی به لباسهایم می اندازم ...**

**بلوز و شلوار گشاد که طرح خرس های عروسکی که روی ابر لم داده اند هر جای آن به چشم میخورد .... شانه ای بالا می اندازم ... میدانم که آرمین امروز صبح تا بعد از ظهر کلاس دارد وحالا حالا ها به خانه نمی آید پس با بیخیالی از اتاق خارج میشوم .. ...**

**با سرخوشی که به یکباره به سراغم آمده به سمت حال میروم و به محض ورود کنترل را از روی میز برمیدارم و تلویزیون را روشن میکنم ... با دیدن صحنه ای +18از فیلم عاشقانه ای که در حال پخش است با دهن پر کف پوزخندی میزنم و میگویم « اول صبحی چه چیزا نشون میدنا ... راست میگن اینا واسه این چیزا شب و صبح حالیشون نیست ...»**

**سری به تاسف تکان میدهم و برمیگردم که به**

**سمت سرویس بروم و دهانم را بشورم که با دیدن سه جفت چشمی که با بزرگترین حد به من خیره شده اند در جایم خشک میشوم و مسواک صورتی رنگ از دستم رها میشود ...**

**پلکی میزنم و شروع میکنم به سرفه کردن که باعث میشود آرمین**

**که در ورودی آشپزخانه با سینی شربت خشک شده به خود بیاید و با عجله سینی را روی اپن بگذارد و با گرفتن شانه هایم مرا به سمت راهرو بکشد ...**

**آرمین**

**از شدت شوکی که بهم وارد شده نمیدانم به خاطر صحنه ای که چند لحظه پیش دیدم بخندم یا به خاطر چنین آبروریزی**

**گریه کنم ... به سرعت آیلار را که دیگر سرفه نمیکند داخل نزدیک ترین اتاق هل میدهم و در را میبندم ... روبه رویم ایستاده و بدون پلک زدن به دیوار پشت سرم نگاه میکند ... لبم را گاز میگیرم تا نخندم : « تو خدای آبروریزیی دختر ... »**

**بالاخره نگاهش به من قفل میشود و با جیغ میگوید : « میکشمت الاغ کودن ... مگه**

**تو امروز کلاس نداشتی ؟! »**

**سکوتم را که میبیند به سرعت به سمتم حمله میکند ... دستانم را سپر صورتم میکنم و عقب عقب میروم تا به در اتاق برخورد میکنم دستگیره را میگیرم و در حالی که با شدت از اتاق خارج میشوم داد میزنم : « خیلی خنگی آیلار »**

**به سمت حال میروم و روبه روی دو احمقی که هنوز هم اثار خنده روی صورتشان نمایان است مینشینم : « رو آب بخندین ... مگه اومدین سینما ؟! »**

**سورن _ « کم از سینما نداشت ... اون دختره دیگه کیه ؟! »**

**رادوین چشمکی حواله ام میکند : « خیلی بیشعوری ... دو روز چشم ننه باباتو دور دیدی دوسدخترتو اوردی**

**خونه ؟! »**

**با چشمهای گرد شده داد میزنم : « دوسدختر ؟! من غلط بکنم همچین هرکولی دوسدخترم باشه ... »**

**سورن : « تا به حال هیچ هرکولی رو با لباس خرسی ندیده بودم .... »**

**چشمانم را میچرخانم : « نمیدونم کی تغییر فشن داده ولی در کل این بشر از بروسلی چیزی کم نداره ... »**

**رادوین _ « حتماً خجالت کشیده ... آخه معلوم بود شکه شده ... بهش نگفته بودی ؟! »**

**من _ « حرف از خجالت نزن که من از همون روز اول یه عنصر خجالت تو رفتار این موجود ندیدم ... خیالت راحت باشه اون اهل این کارای دخترونه نیست ... تازه همین الانم یه جا نشسته و داره نقشه ی قتل منو ....**

**با نشستن دستی روی شانه ام حرف در دهانم میماند ...**

**آیلار : « خوب ... داشتی میگفتی ؟ »**

**آرمین : « من ؟ من چیزی نمیگفتم ! »**

**آیلار رو به رادوین و سورن میکند : « در هر حال صحنه ای که دیدید مسببش این دوست بیشعورتون بود ...»**

**رادوین با لبخند گشادی میگوید :« نه بابا ما که چیزی ندیدیم ... فقط یه سوال ...شما چه نسبتی با آرمین دارین ؟! »**

**آیلار لبخند ترسناکی میزند « فرشته ی عذابشم ...**

**ضربه ای روی شانه ام میزند : « شانس آوردی میخوام برم بیرون ... بعدا حسابتو میرسم »**

**با صدای بسته شدن در نفس حبس شده ام را بیرون میدهم و به دو کودنی که در حال خندیدن هستند پس گردنی میزنم : « مرض !»**

**سورن :« عجب دختر باحالیه ... میگم اگه دوسدخترت نیست برم شماره بدم ... »**

**چشمهایم از پررورییش گرد میشود « میخوای خودتو تا آخر عمر بدبخت کنی ؟! راهای آسون تری برای این کار هست .... »**

**انگشت اشاره ام را تهدید وار به سمتش میگیرم « در ضمن آیلار به جماعت هیزی مثه تو نگام نمیکنه ... حواست باشه دیگه نبینم بهش چش داشته باشی ...»**

**سورن چشمانش را متفکرانه ریز میکند : « وایسا ببینم مگه چیکارشی ؟ »**

**دستی به صورتم میکشم و در حین بلند شدن برای برداشتن کنترل خلاصه میگویم : « آیلار خواهرزاده ی کوچیکمه ... سه سال باهم تفاوت سنی داریمو باهم بزرگ شدیم »**

**رادوین در حالی که از تعجب مات مانده بود میگوید: پسر از ته تغاری رد کردیا ...**

**تو از زیر تغارم نیستی .... با سنی که باباتاون زمان داشته باید حاصل اجی مجی بوده باشی**

**من « بیشعور بی حیا ... یه اجی مجی نشونت بدم حض کنی »**

**.....**

**آیلار**

**بدون توجه به دایانی که با چشمان گرد به من زل زده تکه ی آخر گوشتی که در**

**بشقاب است را به چنگال میزنم و بعد از خوردنش دستی به شکمم میکشم : « سیر شدی مامان ؟! »**

**رو به دایان میکنم : « میگه اگه بریم یه کیک بستنیم تو کافی شاپ بغلی بخوریم دیگه تکمیلم ... »**

**چشمهایش راریزمیکند : « همه ی اونا رو بچه ی نداشتت بهت گفت ؟! لعنتی اگه گودزیلام اون تو**

**بود با این سیل غذایی که حواله ی اون خرابت کردی تا یه سال تکمیل بود ... »**

**دستم را روی شکمم میگذارم : « گوشاتو بگیر مامان ... خاله یکم بی ادبه .... »**

**کمی از نوشابه اش را میخورد و بیخیال میپرسد : حالا از کی هست ؟!**

**باتعجب میگویم : چی ؟!**

**پوزخندی میزند : گودزیلا !**

**_ از شاه عباس صفوی ...آخه به تو چه که از کجا اومده ؟! تو فقط خوشحال**

**باش داری خاله میشی ... بقیه ی پیتزا تو نمیخوری ؟! چقدر کلاس میان مردم ...**

**ابروهایش را بالا می اندازد :**

**فقط دوراه وجود داره که انسان بودنتو قبول کنم**

**یک : شکمت سوراخه و هر چی میخوری میریزه پایین ....**

**دو :« یه انگل غولپیکر تو وجودته که سیرمونی نداره .... »**

**باخنده میگویم : « گزینه ی سوم : فقط قبول کن که بچم یکم شکموا ... »**

**_« نه مثه اینکه عباس آقا واقعاً یه کارایی کرده »**

**ضربه ای به کتفش میزنم « بیشعور »**

**میخندد _ « چرا صبحونه نخوردی که اینجوری مارو ورشکست کنی ؟! »**

**با یاد آوری ماجرای صبح ، آرمین خیالی را جلوی چشمانم سر میبرم : « مگه دستم بهت نرسه آرمین عوضی .... »**

**نفس عمیقی میکشم و از روی صندلی بلند میشوم « بریم پارک برات تعریف میکنم ... »**

**.....**

**پوفی میکشم و رو به دایان که روی چمن ها از خنده پخش شده میگویم :**

**_ « عیب نداره بخند ...خودم یه روز تو و اون آرمین عوضیو توی فاضلاب وسط شهر خفه میکنم ... »**

**روبه من میکند : « یعنی من موندم وقتی شانس تقسیم میکردن منو تو کدوم جهنمی بودیم ؟ »**

**_« چرا ؟ مگه توام مثه من آبروتو به فنا دادی ؟! »**

**با غم به آسمان خیره میشود و آهی میکشد : « یادم نداز چه افتضاحی بالا آوردم ... »**

**به چهره ی منتظر من نگاه میکند**

**_ یادته به شیما گفته بودم چنتا فیلم هیجانی برام بیاره ببینم ؟!**

**سرم را به نشانه ی تایید تکان میدهم**

*** فلش بک ***

**دایان**

**با کلافگی در لپتاب را محکم میبندم و روی تخت پخش میشوم ... پدرو مادرم از دیشب که به مهمانی رفته اند هنوز برنگشته اند و لپتاب وقت نشناسم هم هنگ کرده ... : اوف ... حالا چیکار کنم ؟!**

**با یاد آوری چیزی از جایم بلند میشوم و به سمت کمد میروم ... کیف مشکی رنگم را برمیدارم و زیپ کوچکش را باز میکنم ... دستم را داخل کیف میبرم و از بین انبار وسایل درونش شیء کوچک فلزی را بیرون میکشم :« گمونم اونقدرام بیکار نیستم ....»**

**فلش را به تلویزیون وصل میکنم و با برداشتن پاکت پاپکرن روی کاناپه لم میدهم ... اولین فیلم را پلی میکنم و با بیخیالی یک مشت پاپکرن در دهانم میچپانم ... با شروع شدن فیلم چشمانم تا آخرین حد گشاد میشود و به سرفه می افتم ... مشتم را به سینه ام میکوبم تا سرفه ام بند آید که با شنیدن صدای**

**چرخش کلید در در با عجله کنترل را از روی میز برمیدارم که تلویزیون را خاموش کنم ... دستم را با بیحواسی روی دکمه ای میگذارم و با زیاد شدن صدای مستهجن فیلم که با صدای باز شدن در همراه میشود چشمانم را میبندم ....**

**در بین خنده بریده بریده میگویم : « بعد ... بعدش ... چی ... شد ؟! »**

**_ « هیچی دیگه ... مامانم یه جیغی کشید که هنوز گوشام زنگ میزنه ... لپتابو گوشیمو مصادره کردن ... بابامم به چشم یه منحرف جنسی بهم نگا میکنه ..... تازه جیکم سرمو خورد از بس ازم پرسید چرا به اون آدمای توی فیلم پول نمیدیم که لباس بخرن ... گویا مامانم خوب جلوی چشاشو نگرفته بوده و چشمای**

**بچه آلوده شده ...مامانمم که داره سعی میکنه منو به راه راست برگردونه ... این وسط هیچ کسم به منه بدبخت فرصت نمیده از خودم دفاع کنم ... به همین سادگی آبروی نداشتم پیش اعضای خانواده رهسپار نیستی شد ... »**

**از بس خندیده ام دلم دردگرفته _ « بمیرم برات ... حالا میخوای با مهدیس چیکار کنی ؟!**

**_ میخوام زنده زنده سلاخیش کنم ... فک کنم خودش فهمیده چه گندی زده آخه از اون روزی که فلشو داده پیداش نیس »**

**_ « منم بودم هفت فرسخیت پیدام نمیشد .»**

**_« راستی تو چیکار کردی ؟! »**

**_« چیو چیکار کردم ؟! »**

**_ « به مامانت گفتی ؟ »**

**منظورش را میفهمم ولی تنها با بی خیالی میگویم « قرار بوده چیزی بگم ؟ »**

**نگاه عاقل اندر سفیه و ابروهای بالا رفته اش به من میفهماند که راهی که در پیش گرفته ام بنبست است و جایی برای فرار نیست**

**_ « مگه باید میگفتم ؟! »**

**_ « احمق نباش آیلار ... میدونی که باید بگی ... بدون رضایتش نمیتونی جایی بری ....**

**پوفی میکشم و خودم را مشغول بازی با ناخن های تازه لاک زده و بلندم میکنم _« جواب آزمون باید بیاد ...»**

**« چرا داری تفره میری ؟ این کاریه که دیر یا زود باید انجامش بدی ... باعقب انداختنش فقط خودتو بیشتر عذاب میدی ... »**

**جوابی ازجانب من دریافت نمیکند و نفس اه مانندی میکشد .....**

**_« آرمین میدونه به مامانت نگفتی ؟ »**

**ـ نگاهم را از ناخن هایم میگیرم « اگه میدونست که زودتر از اینا خبردارش میکرد ... »**

**ـ « باید بهش بگی »**

**ـ « میدونم ... »**

**حرفی نمیزند و من سعی میکنم بحث را عوض کنم : به نظرت قبول میشم ؟!**

**شانه ای بالا می اندازد : قبول نشیم مهم نیست ... با پول میشه هر کاری کرد ...**

**اخم میکنم : ولی خودت میدونی که من از کسی پول نمیگیرم ...**

**ـ تو به مامانت میگی کسی ؟!**

**ـ اون که از همه بدتر ... اگه قبول نشم سال دیگه دوباره آزمون میدم ... من یه**

**قرونم از اون زن نمیگیرم ... حتی اگه بمیرم ...**

**ـ میدونم که نمیتونم راضیت کنم ...**

**ـ ممنون که میدونی ...**

**.....**

**چند دقیقه ایست که از مکالمه ی بینمان گذشته است و گویا هیچ کدام قصد شکستن سکوت ایجاد شده را نداریم ...لبهایم را غنچه میکنم : دایاان !**

**ـ هووم ؟!**

**ـ حوصلم سر رفته !**

**ـ یکم دیگه صبر کنی اسباب بازی فروشی باز میشه ...**

**لبم را کج میکنم : تو و ارمین جدیدا چقدر بانمک شدین !**

**رو به آسمان میکنم و میگویم : یه چیزی برام بفرست که از این افسردگی دربیام ...**

**صدای دایان را میشنوم : چقدم که تو افسرده ای ! دست از سر مسیح بردار همین منو آرمینو اسکل خودت کردی بسه ...**

**در همان حالت قبلی میگویم : مسیح مثه تو بی اعصاب خسیس نیست ...**

**_ اگه خسیس نبود بعد اون همه دعا و التماس لااقل یه دوسپسر افغانی ...**

**با شنیدن صدای پایی که درست پشت سرم متوقف میشود حرفش را قطع میکند ...**

**به دایان که با بهت به پشت سرم خیره شده میگویم : هی چرا ماتت برده ؟!**

**مسیح با عصاش زد تو سرت ؟؟ صد بار گفتم باهاش شوخی نکن ... اینکه تو قراره تو سینگلی بمیری که تقصیر اون نیس ... منکه گفتم قصه نخور... خودم یکی از پسرامو مجبور میکنم بیاد بگیرتت ... بچم همه چی تمومه ... فقط پوستش یه نموره به زغال میزنه و قدشم یه نیم متر ازت کوتاه تره ، کلشم که مثه جیباش صافه صافه ... تازه اگه تو بپسندیش میگم اون شکم گندشم بره لاغر کنه ...**

**وا مادر چرا هی چشو ابرو میای ؟! آرمینم خیلی خوشحال میشه اگه بفهمه بالاخره براش زن پیدا کردم ....**

**با شنیدن صدای انفجار خنده ی چند نفر چشمانم تا آخرین حد باز میشود و به عقب برمیگردم ... با دیدن دو پسری که از خنده دولا شده اند لبم را میگزم و به آرمین که دست به سینه به من خیره شده میگویم : تعقیبم میکنی ؟ تازه داشتم واست زن میگرفتم زدی خرابش کردی .. کلی ازت تعریف کردم الان این بدبخت تورو دید رم میکنه که ...**

**با قدم های آهسته به من نزدیک میشود : که من سیاهو کچلو کوتاهم آره ؟!**

**از جایم بلند میشوم و عقب میروم : نیستی ؟!**

**بلافاصله به سمت خیز برمیدارد که با سرعت شروع به دویدن میکنم ...**

**صدای خنده های آن دو پسر فضای پارک را پرکرده است و من بالعنت**

**فرستادن به شانس گندم به سرعت میدوم که با حلقه شدن بازوی آرمین به دور گردنم متوقف میشوم ...**

**ـ آی آی ... ولم کن روانی ...گردنمو شکستی !**

**ـ من موندم تو جزای کدوم گناهمی ؟! یه ذره آبرو واسه من نذاشتی ! اگه الان**

**خفت نکنم عذاب وجدان میگیرم ...**

**ـ ولم کن وگرنه اون عکس خفت بارتو نشون دوستات میدم تا ادب شی ...**

**بلافاصله گردنم را رها میکند : مگه اون دفعه جلوی چشام پارش نکردی ؟!**

**به سمتش برمیگردم و ابرویم را بالا می اندازم : ولی هیچوقت نگفتم کپیشم پاره کردم ...**

**ـ سوء استفاده گر کلاهبردار ...**

**میخندم : اختیار دارین استاد !**

**با رسیدن بقیه همه روی چمن ها مینشینیم که یکی از دو پسر رو به من میگوید :**

**صبح نشد به همدیگه معرفی بشیم ...**

**دستش را به سمتم دراز میکند : من سورنام ... همکلاسی آرمین ...**

**با او دست میدهم : گرچه میدونم این دوستتون قبلا معرفیم کرده ... من آیلارم**

**خواهرزاده ی آرمین ...**

**با رادوین هم دست میدهم که میگوید : آیلار خانوم اگه میشه واسه منم یه دختر**

**خوب جور کنید ... البته من استانداردام خیلی بیشتر از آرمینه ... آخخخ ..**

**آرمین : بیشعور عوضی ... یه استانداردی نشونت بدم ..**

**رادوین در حالی که هنوز گردنش را میمالید میگوید : شوخی کردم عشقم حرص نخور ...تو که میدونی من هیچوقت به تو خیانت نمیکنم ...**

**سورن : هوی .. وایسابببینم به زن من چشم داری ؟!**

**من : اوه اوه ... آرمین چقدر کشته مرده داری .!**

**رو به آندو میکنم : الکی بحث نکنید من دخترمو به هیچکس نمیدم**

**دایان : ازون موقع که پسرت بود و میخواستی بچسبونیش به من !**

**آرمین با کلافگی مینالد : خدایا منو از دست این منگلا نجات بده !**

**رادوین : منگل خودتی بی لیاقت ....**

**سورن : اصلا تقصیر منه که خواستم توی میمونو از ترشیدگی نجات بدم ...**

**آرمین : دست همه ی خیرین درد نکنه ولی من قصد ادامه تحصیل دارم ...**

**سورن ادای عق زدن در می آورد : تا دو سه روز آینده فک نکنم معدم چیزی قبول کنه ...**

**با خنده به مسخره بازی های آنها نگاه میکنم که**

**با احساس دست کوچکی که گوشه ی مانتوام را میکشد با تعجب به عقب برمیگردم**

**. از دیدن دختر خردسالی که روبه رویم ایستاده تعجب میکنم : چی شده کوچول....**

**سرش را بالا می آورد ....با دیدن چهره اش زبانم به یکباره فلج میشود و گویا قفل محکمی بر دهانم میخورد... چشمانم بدون پلک زدن رقص موهای ابریشمیش را لا به لای انگشتان نسیم دنبال میکند ... نگاهم مانند طلسم شده ها بی اختیار به چشمانش کشیده میشود ... گویا وجودم مسخ خاکستری**

**بی انتهای چشمانش شده ..... من این چشمان عجیب را به خوبی میشناسم ... گویا در گذشته ای که در خاطرات هیچ کداممان نیست من سالها الفبای این چشمها را آموخته ام ... امواج کوچکی به ناگهان ساحل سرد چشمان دخترک را میشکند و با شدت به روی گونه هایش جاری میشود**

**.. نفسم با دیدن اشکهای یاقوتی رنگ دختر میبرد ...**

**بالاخره لبهای کوچکش از هم باز میشود و صدای لرزانش مانند زنگ ناقوس به گوشهایم چنگ میزند : ویکتوریا ناراحته ... ویکتوریا خیلی تنهاست ... ویکتوریا منتظره ... خیلی منتظره ...**

**دستش را نوازش وارانه روی انگشتان خشک شده سردم می کشد ... چشمانم تا آخرین**

**حد باز می شود و جریانی قوی از بدنم عبور میکند ... دیدم تار میشود و لحظه**

**ای بعد انگار در حیاط خانه ای قدیمی هستم . دختر جوانی را میبینم که کتاب کوچکی در دست دارد ... سرش را خم کرده و غرق در ماجرای کتاب بر روی تاب سفید رنگ تکیه داده و گه گاهی ضربه ای کوچک با پایش به زمین وارد میکند و تاب اندکی تکان میخورد ...**

**هر لحظه باد موهای بلندش را با ملایمت کنار میزند و لبهای سرخش که میزبان**

**لبخندی بیهمتاست نمایان میشود ...**

**آنچنان در گرداب آرامش دختر فرو رفته ام که خود را فراموش کرده ام ... انگار در**

**این دنیا فقط این الهه ی زیباست و من برده ی به زنجیر کشیده ای هستم که**

**سوگند یاد کرده ام تا ابد تماشایش کنم .**

**غرش مهیب اسمان نگاه هر دومان را به ابرهای سیاه که اسمان را نقاشی کرده اند میدهد ...**

**_ ویکتوریا میخواد بارون بباره بیاتو**

**زنی که سرش را از پنجره بیرون اورده میگوید**

**_ اومدم ... فقط یه کم دیگه مونده**

**زن سری تکان میدهد و پنجره را میبندد**

**با رفتن او دختر دوباره خواندن کتاب را از سر میگیرد**

**دودقیقه نمیگذرد که باران بی مهابا شروع به باریدن میکند**

**دختر جیغ خفیفی میکشد و و بالا گرفتن دامنش به سرعت به سمت عمارت میدود**

**به دنبالش راه می افتم ... انگار نیرویی عجیب پاهایم را به سمت او می کشد**

**همراه با ویکتوریا وارد عمارت میشوم و به دنبال ان صدای بسته شدن در ، در گوشم میپیچد ...**

**زنی که لحظه ای پیش دیدم به سمت دختر می اید ... حالا میتوانم خوب ببینمش ... موهای کوتاه زیتونی**

**، چشمهای عسلی ، لبهای باریک و بینی کوچکی دارد**

**شال موهر طلایی که روی شانه هایش انداخته گرانقیمت به نظر میرسد ... لباسهای ابریشمی و جواهرات**

**خیره کننده اش نشان میدهد که از اشرافزاده هاست**

**با تاسف سری برای ویکتوریا تکان میدهد _ امروز مهمون داریم ویکتوریا و تو لباسی که به سختی برات سفارش دادمو داغون کردی**

**_ بیخیال مادر ... فقط یه ذره ابه**

**ویکتوریا میگوید ... حالا میتوانم چهره اش را ببینم ...**

**نفس هایم با دیدنش به شماره می افتد و ترس تمام وجودم را فرا میگیرد .... این که ... منم ؟!**

**_برو سریعتر سرو وضعتو درست کن . مهمونا به زودی میرسن**

**دختر سری تکان میدهد و به سمت راه پله میرود ... خشک شده ام و پاهایم انگار به زمین چسبیده ...**

**لباسها و عمارت و وسایل ..... همه و همه شیک ولی با مدل هایی حداقل برای یک قرن پیشند و**

**این دختر ... من نمیتوانم در دو زمان زندگی کرده باشم .... یعنی این فقط یک شباهت است یا واقعا**

**این من هستم ؟**

**ویکتوریا از پله ها پایین می اید ... با لباسهای فاخری که به تن کرده کمی از شاهزاده ها ندارد ...**

**_ مادر، الکسو دعوت کردی ؟**

**زن اهی میکشد _ میدونی که پدرت ناراحت میشه**

**_ ولی الکس نامزد منه**

**_ البته ولی تو که پدرتو میشناسی**

**_ پدر باید بدونه که الکس هیچ فرقی با نامزد لیانا یا ویکتور نداره**

**_ هردومون میدونیم که پدرت همچین نظری نداره**

**قبل از اینکه ویکتوریا جوابی بدهد زن میگوید : این بحث همینجا تمومه ویکتوریا**

**.....**

**پلک میزنم و تصویر دخترک مو کوتاهی که روبه رویم قرار دارد کم کم برایم واضح میشود .... دقیق نگاهش میکنم ... هیچ شباهتی به ویکتوریا ندارد ...**

**صدایم میزند : خاله فال نمیخری ؟!**

**با شنیدن صدایش انگار راه نفسم باز میشود ... سرفه میکنم و مانند کسی که لحظه ای پیش طنابی به دور گردنش بوده هوا را با ولع به ریه هایم میکشم ...**

**دایان : آیلار حالت خوبه ؟!**

**سورن : چی شد یهو ؟!**

**بالاخره آرام میگیرم و به اطراف نگاه میکنم : دختره کو ؟!**

**دایان : بدبخت دید تا اسم پول دادن اومد داشتی تشنج میکردی در رفت یه وقت خونت نیوفته گردنش ...**

**در آن لحظه آنقدر افکار مختلف ذهنم را به بازی گرفته اند که چیزی از حرفهای بقیه نمیفهمم ... همه چیز عجیب تر شده ... به بقیه نگاه میکنم ... رادوین چیزی را تعریف میکند و بقیه میخندند ... از رفتار عادیشان میفهمم که مثل همیشه هنگامی که در رویای عجیبم به سر میبرده ام کسی عقربه ی روزگار را متوقف کرده ... شاید من همه چیز را شگفت آور مجسم میکنم ... شاید هم در این دنیا فرشته ای دارم که به خاطر اینکه بقیه به من انگ دیوانگی نزنند زمان را دستکاری میکند تا به خاطر حالت طولانی و عجیبم مجبور به توضیح نشوم ، البته که من هیچوقت به کسی از این راز مخوف نمیگویم چون خودم هم بعد از دو سال به آنچه که میبینم باور ندارم و انتظاری هم از کسی ندارم که حرفم را بپذیرد ....**

**آهی میکشم ...هیچوقت این ناهماهنگی در گذر زمان را درک نکرده ام و اکنون بعد از دوسال پر از ترس و واهمه از شاید هایی که مبادا واقعی باشند بالاخره جستجو های بی نتیجه ام را درباره ی این حالت فراطبیعی متوقف کرده ام و فقط سعی در این دارم که وانمود کنم مانند خواب شبانه ام به آن عادت کرده ام ...**

**البته که من یکی از هزاران بازیگر خوب فیلم ترسناک و بی سرو ته زندگی هستماما قابل انکار نیست که بازی کردن نقش یک آدم بیخیال برای خودم مانند فراموش کردن تمام لحظات تلخ زندگی شدنی نیست .... مگر اینکه فرشته ی بینشانی داشتهباشی که بدون دانستن اسم و رسمت به کمکت بیاید و با وجود عجیب و غریب بودنت تمام حرفهایت را باور کند ... گاهی وقتها به این فکر میکنم که این پری**

**مهربان از کدام آسمان برای من فرستاده شده ؟ اگر مانند فیلم ها روزی ماموریتش در زمین به پایان برسد و بی خبر برگردد من بدون او چه کنم ؟!**

**.... چقدر دلم برای فرشته ام تنگ شده ...**

**آرمین : آیلار ... آیلار کجایی تو**

**با شنیدن صدای آرمین افکار بی انتهای شکل گرفته در سرم را پس میزنم و به بقیه نگاه میکنم ... از دیدن چشمهایی که به من خیره شده اند تعجب میکنم**

**من : چ...چیزه ... حواسم نبود**

**آرمین : بله کاملا مشخصه ..**

**سعی میکنم به حالت عادی برگردم و فکر کردن را برای بعد بگذارم ...**

**من : حالا چی داشتی میگفتی ؟!**

**آرمین : میگم بیاید بریم یه رستوران همین دوروبرا نهار بخوریم**

**قیافه ی متفکری به خود میگیرم که دایان نیشگونی از پایم میگیرد ...**

**لبم را گاز میگیرم تا داد نزنم ... دایان طوری که بقیه نفهمند در گوشم زمزمه میکند**

**: اگه تا دو دقیقه ی دیگه اون قیافه ی متفکرتو جمع نکنی و پانشی بریم ، چنان**

**حرکتی رو اون تاغارت میام که تا عمر داری کوفتم نتونی بخوری ...**

**تند پلک میزنم و رو به پسر ها میکنم : چیزه ... ما قبل از اینکه شما بیاین نهار خوردیم ... الانم باید تا یه جایی بریم داشت یادم میرفت ...**

**از جایم بلند میشوم و دایان هم کیفش را برمیدارد و بلند میشود ... آرمین : ماشین اوردین ؟**

**من : ماشین دایان هست**

**با دایان از بچه ها خداحافظی میکنیم و از پارک خارج میشویم . به محض خروج ازپارک دایان پس گردنی به من میزند ...**

**من : هوی چته وحشی**

**دایان : ینی من موندم دقیقا داشتی درمورد چی فکر میکردی وقتی حرف از غذا اومد ... میخوای غذارو تو شش هات بریزی ؟؟ چون همین نیم ساعت پیش تا مرز حلقتو پر کردی .... یه ذرم چاق نمیشی کسی حرفمو باور کنه ...**

**لبهایم را آویزان میکنم : اومم ... فک کنم داره بهم برمیخوره**

**_ اگه بر میخورد که مشکل خیلی وقت پیش حل میشد ...**

**به ماشین میرسیم و سوار میشویم .**

**من : کجا میریم حالا ؟**

**دایان : نمیدونم ...**

**دایان : آیلار**

**من : هوم ؟**

**دایان : سه روز دیگه نتایج میاد ...**

**من : خوب**

**دایان : همین الان برو همه چیزو به مامانت بگو ... یه هفته بعد از اعلام نتایج کسایی که بورس شدن باید پاریس باشن و خوب ...وقتی برات نیست که راضیش کنی ... به نظرم الان بهترین موقعیته ...**

**نفس عمیقی میکشم و به فکر فرو میروم ... میدانم که حق با دایان است و دیر یا زود باید این مرحله ی دشوار را پشت سر بگذارم ... اما این را هم هر دومان خوب میدانیم که گرفتن رضایت**

**مادرم جزء محالات است و به خوبی حس میکنم که عقلم از همین اول پرچم سفید بالا داده و هیچ ایده ای درباره ی**

**گفتگویی که در پیش داریم ندارد ...**

**از پنجره ی باز ماشین به آسمان آرام خیره میشوم و زمزمه میکنم : یه راهی جلوی پام بزار ....**

**.....**

**با تردید به در بزرگی که روبه رویم قرار دارد خیره میشوم ... پلکی میزنم و**

**قبل از اینکه پشیمان شوم دستم را جلو میبرم و زنگ را میزنم .**

**آب دهانم را قورت میدهم و حرفهایی را که میخواهم بزنم را در سرم مرور میکنم .**

**طولی نمیکشد که در با صدای تیکی باز میشود ... وار حیاط میشوم و در را میبندم ...**

**از میان سنگ فرش حیاط میگذرم و وارد خانه میشوم ... به دنبال مادرم نگاهم را در اطراف میچرخانم و وقتی که چیزی جز سکوت عجیب خانه نسیبم نمیشود**

**به سمت راه پله میروم .... حدس میزنم که مثل همه ی وقتها که از رفتاهای من دلگیر میشود به اتاق کارش پناه برده ...**

**رو به روی در مشکی رنگ متوقف میشوم و تقه ای به در میزنم ...**

**صدایش به گوشم میرسد : بیا تو**

**وارد میشوم و به سمت کاناپه ای میروم که رو به روی میزش قرار دارد ... مینشینم و به او خیره میشوم .. مثل همیشه عینک فریم مشکی اش چشمهای کشیده ی قهوه ای رنگش را قاب گرفته ... نگاهی به موهای مواج سیاهش میکنم که حالا به زور به شانه هایش میرسند ... حتما جدیدا کوتاهشان کرده ... شاید هم مدت زیادی گذشته و من متوجه نشده ام ... در هر صورت چیز عجیبی نیست چون من همیشه از چیزهایی که در این خانه اتفاق افتاده غافل هستم ....**

**شاید بهتر است بگویم هر چیزی که مربوط به اعضای این خانه باشد برایم مهمم نیست ...**

**سرش را از روی پوشه ای که روبه رویش قرار دارد بلند میکند : چیزی شده عزیزم ؟!**

**برای لحظه ای به این فکر میکنم که در تمام این دوسال هر رفتاری که با این زن کرده ام خودش را به نفهمیدن زده و سعی کرده که مرا با همه ی رفتارهایم بپذیرد و شاید بهتر است که این هفته ی باقیمانده را با احتمال اینکه شاید بعد از این چند روز دیگر هرگز او را ملاقات نکنم کمی کمتر تنفر به خرج دهم ..**

**من : میخواستم در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم**

**نگاه پر از بهتش را به من میدوزد ... این تعجبش را درک میکنم ... دو سال است که طولانی ترین جمله های عادی و بدون نفرتی که بین ما رد و بدل شده " سلام " و " خداحافظ " آن هم در حظور دیگران بوده و بس ... البته که او دو سال پیش سعی زیادی در ایجاد رابطه ای صمیمانه با من داشت ... مثل قبل ... رابطه ای که حالا از آن برای هر دومان چیزی جز بخشی از دفتر خاطره مان باقی نمانده**

***"و ادامه میدهم : من خیلی وقته که به فکر تحصیل توی فرانسه م .... از دو سال پیش برای آزمون ورودی تلاش کردم و خوب ... دو ماه پیش آزمون دادم ...**

**نگاهم را روی چهره ی دلخورش متمرکز میکنم تا واکنشش را ببینم . ادامه میدهم :**

**تا چند روز دیگه نتایج میاد و من احتمالا قبول میشم ؛ در این صورت باید تا هفت روز بعد پاریس باشم ....**

**با چهره ی بی حالتش حرفم را از سر میگیرد : و تو پاسپورت نداری و بدون اجازه ی سرپرستتم نمیتونی از کشور خارج بشی ... ازم میخوای تا به امیر بگم بیاد امضاکنه ؟! اونم پای سند جدایی همیشگی من و تو رو ؟؟**

**من : میدونی که خودت دوسال پیش زیر همچین سندیو امضا زدی پس الانم چیزیو از دست نمیدی !**

**ـ ولی الان میدونم که همین نزدیکی خودم داری زندگی میکنی .. شاید باهام حرف نزنی ... شاید از من خوشت نیاد ... شاید آرزوی بدبختی برای من بکنی ... شاید با درد و غمم شاد باشی ... اما ... اما همین برام بسه که میدونم چند متر دورتر از من نمیخوابی ... شبا وقتی دیر میای خونه میمیرمو زنده میشم ... میترسم ...**

**از اینکه از دستت بدم ... بعد تو میخوای بری جایی که کیلومتر ها از خونت فاصله داره ؟**

**پوزخندی میزنم : خونه ؟ از چی حرف میزنی ؟! خودتم خوب میدونی که خونه ی**

**من هر جا باشه اینجا نیست ... خونه ی واقعی من پاریسه ... جایی که خانواه ی پدرم دارن زندگی میکنن ... جایی که بابام توش بزرگ شده نه اینجا ... شهری که بابام توش مظلومانه جون داد و نتونست خودشو از اتهاماتی که بهش زدن پاک کنه... جایی که کسی که مادر میدونستمش به جنازه ی بابام خیره شد و گفت که پروندشو مختومه اعلام کنن و این کارش برچسبایی که به بابام زده بودنو محکم تر**

**کرد ... هنوز از اون شک بزرگ دستام میلرزید و با قرص میخوابیدم که خبر عروسیتو بهم دادی ... با یکی از بزرگترین شرکای بابام ... با عشق قدیمیت .... یادم نمیره اون لحظه ایو که با پررویی تمام توی**

**صورتم گفتی که باید توی عروسیت شرکت کنم ... روی آخرین صندلی توی مهمونی نشستم و خیره شدم ... چشمام میسوخت ولی به خودم قول داده بودم که گریه نکنم و حتی یه لحظه از اون جشنو از دست ندم ... به خودم قول دادم که خوب نگاه کنم ...از تک تک لحظه هایی رو که میبینم تیغ درست کنم و تا آخرین لحظه ی عمرت فرو کنم توی قلبتو زجرت بدم ...**

**مکث میکنم و بغض بزرگم را به سختی فرو میدهم : اما حالا باید خوشحال باشی چون دیگه طاقت موندن ندارم ... میرم و تو هم زندگیتو بکن ... بدون یه آینه ی دق که روزای گذشتتو به رخت بکشه ... بزار برم ... میخوام بقیه ی عمرمو طوری که میخوام زندگی کنم ...**

**با قدم هایی که صلابتشان را از دست داده اند خرامان خرامان به سمت در اتاق میروم ... لحظه ی آخر به سمت او برمیگردم و به صورت خیس و چشمان سرخش خیره میشوم : وقتشه پرنده**

**ای که توی قفست نگه داشتیو آزاد کنی ... چون محبس اجباری که براش ساختی خیلی زود تر از چیزی که فکر کنی جونشو میگیره ....**

**بی صدا از عمارت سرد ی که سالهاست خاطرات بسیاری را با خود یدک میکشد**

**خارج میشوم و تنها چیزی که از خود به جا میگذارم تکه کاغذ کهنه ایست که**

**خرده هایش در باد میرقصند و صدای خنده های افرادی که در آن تصویر قدیمی**

**حظور دارند خیلی وقت است که در لابه لای آجرهای این خانه دفن شده ...**

**.....**

**رایان**

**وارد سالن فرودگاه میشوم و با برخورد هوای خنک به پوستم لبخندی میزنم ... با کنجکاوی اطراف را از نظر میگذرانم اما با دیدن خانواده هایی که با اشتیاق و دلتنگی به دنبال مسافر از راه رسیده شان از میان جمعیت به اطراف سرک میکشند موجی از حسادت بر در قلبم میکوبد . انگشتانم را لای موهای لختم فرو**

**میبرم و سعی میکنم جلوی احساسات عجیبی را که سیستم عصبی ام را تحریک میکنند بگیرم ... آرام قدم برمیدارم و چمدان کوچکم را روی کف مرمرین سالن به دنبال خود میکشم .**

**درست به یاد دارم آن روزی را که پسر بچه ی دوازده ساله ای بیشتر نبودم که این کشور را با دلی پر از غم به مقصد غربت ترک کردم ... آن روز با دلی شکسته عازم شدم ... عازم سفری اجباری ... سفری که حتی آن زمان هم احساس کرده بودم انتها ندارد ...**

**لحظه به لحظه ی آن روز مانند فیلم جلوی چشمانم به نمایش در می آید و نگاه من روی پسری قفل میشود که با چشمانی که اشک در آن حلقه زده به مردی زل زده که باعث تمام اجبارهای زندگی خاکستری اش بوده ...**

**برای آخرین بار لب میزند : خواهش میکنم**

**اما با دیدن اخم مرد که لحظه به لحظه غلیظ تر میشود سرش را به زیر می اندازد و در حالی که اشکهای داغش بر کف سرد سالن میچکد با انگشتان خشک شده اش دسته ی چمدان مشکی رنگش را میگیرد و با قدمهایی که اندوهش را فریاد میزند سالن را ترک میکند ....**

**تند پلک میزنم و سعی میکنم که از مرور گذشته های سیاهی که جز عذاب چیزی نسیبم نمیکند دست بکشم ...**

**با تصور چهره ی زیبای مادرم گرمای عجیبی قلب خسته ام را گرم میکند و حس تلخ تنهایی را از وجودم کنار میزند . نگاه حسرت بارم دوباره رنگ اشتیاق به خود میگیرد و لبخند مهمان لبهایم میشود ....**

**عینک آفتابی ام را به چشمانم میزنم و با قدمهایی که سرعت گرفته اند راه خروج را در پیش میگیرم ...**

**به محض خروج با برخورد اشعه های داغ خورشید به صورتم پوفی میکشم ... به قول کارن من اینجا مثل پنگوئنی هستم که بعد از سالها زندگی کردن زیر بارش برف و باران درست در آغوش خورشید لمیده ام ...**

**چند قدم جلوتر میروم و دستم را برای تاکسی بی سرنشینی بلند میکنم**

**_ دربست ؟**

**راننده که مرد میانسالی است از ماشین پیاده میشود و چمدانم را میگیرد که داخل صندوق عقب بگذارد ... به سرعت سوار میشوم تا از گرمایی که بیرحمانه پوست صافم را هدف قرار داده در امان بمانم ... کولر ماشین به خوبی فضای کوچک آن را خنک کرده ...**

**راننده سوار میشود و در حالی که با دقت رانندگی میکند میگوید : از کجا میای پسر جان ؟**

**با لبخند جواب میدهم : پاریس**

**ابروهایش را بالا می اندازد و میگوید : واسه تفریح رفته بودی یا مقیم فرانسه ای خطاب به راننده که گویا مرد کنجکاویست میگویم : هیچکدوم... بیشتر واسه تحصیل اونجا زندگی میکنم .**

**آهانی میگوید ... با کنجکاوی خیابانهای پر ازدحام شهر را از نظر میگذرانم که با حرفی که میزند نگاهم را با کلافگی از بیرون میگیرم راننده : فضولی نباشه ولی حتما مدت زیادی ایران بودی درسته ؟ چون لهجه نداری با اینکه میدانم حواسش به حرکات من نیست سرم را به نشانه ی تایید تکان میدهم**

**: آره خوب ، دوازده سال ایران بودم و مشکلی واسه زبان ندارم**

**دستپاچه میپرسد : ای وای اصلا حواس ندارم ! کجا میری پسرم ؟**

**با خودم میگویم : خب کمتر فضولی کن پدر من ! ببینم همه ی راننده های اینجا اینطورین ؟؟**

**بی توجه به گفته های درونی ام میگویم : زعفرانیه**

**.....**

**به در بزرگی که روبه رویم قرار دارد خیره میشوم و سعی میکنم جلوی غلیان احساسات عجیبم را بگیرم ... با استرس پوست لبم را میکنم و دسته ی چمدانمرا محکم میفشارم ... هیچ ایده ای درباره ی اینکه بعد از ورود به این عمارت چه اتفاقاتی انتظارم را میکشند ندارم ... نه ، شاید هم نمیخواهم درباره اش فکر کنم چون لا اقل خوب میدانم که امروز قرار نیست که صحنه های جالبی در این خانه رقم بخورد ... عقل و قلبم در جدالی سخت هستند که انگار نتیجه ای نخواهدداشت ... بالاخره دستم را به سمت آیفون میبرم و زنگ را میزنم ....**

**نفس عمیقی میکشم ... من تا اینجا نیامده ام که پا پس بکشم ...**

**با فکری که به سرم میزند از جلوی آیفون کنار میروم تا دیده نشوم ... امروز جمعه است و اگر چیزی عوض نشده باشد خدمتکاران الان مرخصی اند و این یعنی مادرم در خانه تنهاست ...**

**صدای لطیفش به گوشم میرسد : کیه ؟؟**

**با شنیدن صدایش مانند بچه ها ذوق میکنم : مامور آمارم خانوم**

**مکث میکند و میگوید : آمار ؟؟ چه آماری ؟؟**

**سرم را خم میکنم تا چهره ام دیده نشود ... جلوی آیفون می ایستم : داریم آمار میگیریم ببینیم چند نفر هنوز یه بدبخت فلک زده ای به اسم رایانو یادشونه ...**

**سرم رابالا می آورم و لبخند دندان نمایی میزنم . صدای جیغش به خنده ام می اندازد : یا مسیییح رررررااااایییییااااننننننن**

**و بلافصله صدای تیک باز شدن در به گوش میرسد .**

**همین که وارد میشوم چیزی جلوی دیدم را میگیرد ... پلک میزنم و سرم را بالا می آورم که با چهره ی**

**عبوس و چشمهایی که با عینک آفتابی پوشانده شده مواجه میشوم ...**

**: سلام**

**چهره ی خشک و لبهایی که حتی نیم میلی متر هم تکان نمیخورند نشان میدهد که غول روبه رویم اصلا از دیدنم خوشحال نیست : من خوبم شما خوبی ؟**

**باز هم عکس العملی نمیبینم ...**

**با شنیدن صدای تق تق کفش هایی که به سمتم می آیند سرم را کج میکنم تا صاحبشان را ببینم که نگاهم به چشمهایی قفل میشود که با بهت چهره ام را می کاود ... آرام به سمتم می آید و با گفتن تنهامون بذار بادیگاردی را که اکنون کنارم ایستاده را مرخص میکند ... به من که میرسد دستش را بالا می آورد و روی صورتم میگذارد ... با حس گرمایی که سالها از چشیدنش محروم بوده ام سرم .را**

**به سمت دستش کج میکنم و اشک دیده ام را تار میکند ... *"**

**پلک میزنم و روان شدن قطره های داغ اشک را روی گونه هایم حس میکنم ... او هم بی صدا و خیره اشک میریزد ... گونه های هردومان خیس است از قطره هایی که هر مولکولش بوی دلتنگی میدهد ...**

**بازوهایم را به دورشانه هایش حلقه میکنم و سخت در آغوشش میگیرم : دلم برات تنگ شده ...**

**سالها دور از خانه و به دور از مهر آغوشش گذرانده ام ، شبهای زیادی از دلتنگی و حس تلخ بی کسی در دیار غربت خواب به چشمهایم نیامده و حال فقط همین را دارم که بگویم ... شاید چون ساده ترین و کوتاه ترین جمله برای خلاصه کردن احساساتیست که در قلبم انباشته شده ..**

**میان گریه آرام میگوید : دلتنگی ؟ من بدون تو مثله یه مرده بودم . همه ی امید و دلگرمیم همون شبی که رفتی تموم شد ... من همون شب تموم شدم**

**بعد از دقایقی طولانی از هم جدا میشویم ... عمیق نگاهم میکند و میگوید : چقدر عوض شدی ! از اونی که فکر میکردم جذاب تر شدی ... صبر کن ببینم کس دیگه ای باهات نیست ؟**

**با تعجب به پشت سرم نگاه میکنم و دوباره برمیگردم : فک نکنم ... تا همین الانکه تنها بودم ... مگه این کارن عوضی خودشو تو چمدونم جا داده باشه ... آخه تا لحظه ی آخر چسبیده بود به چمدونم میگفت منم باید ببری میخندد : نه مثل اینکه هنوز بعضی چیزات عوض نشده ... آقای فیلسوف منظورم**

**دوست دخترت بود**

**چشمان را گرد میکنم : یا مسیح ... مامان چیزیت شده؟ بابا همینطوریشم معلوم نیس چه بلایی سرم بیاره بعد من پاشم با خودم یه سرخرم بیارم که قشنگ ازمون دوتا بسته کالباس درست کنه پست کنه کالج ؟**

**مکث کوتاهی میکنم و ادامه میدهم : در ضمن شما فک کردین که من ازون**

**پسرام که هنوز پاشون از مرز بیرون نرفته به فکر دختر بازین ؟ به جون کارن من تنها عاشق دوتا دختر شدم اونم سیندرلا و زیبای خفته بودن . تازه اونارم همون وقت که فهمیدم شوهر کردن فراموش کردم ...**

**مادرم با خنده میگوید : عجب پسر نجیبی داشتمو نمیدونستم ... من که چیزی نگفتم مامان جان ... فقط با شناختی که قبل از رفتنت ازت داشتم خودمو واسه دیدن نوم آماده کرده بودم ...**

**با تعجب میگویم : مامان ! من اونجا همش چهارده سالم بودا ! تو چی درمورد من فکر کردی ؟ که اینقدر بی حیام که توی دیدار اول دسته گلمو بدم بغلت که سکته کنی ؟ اینو بدون که پسرت با شعور تر از این حرفاس .. همین که رسیدم گفتم پشت در منتظر بمونن که اول بیام اینجا یه بشکه اب قند درست کنم بعد کم کم بهم معرفی شید ... حالا که میبینم خطری نیست برم دعوتشون کنم داخل ...**

**دستم را میگیرد و با چشمانی که برقشان را به خوبی میبینم میگوید : خوشحالم که هنوزم روحیه ی شادی داری ...**

**دستم را میکشد : بیا بریم خونه ... دوساعته دم در نگهت داشتم ..**

**.....**

**همینطور که به سیب سرخی که در دستم قرار دارد گاز میزنم در اتاقها را باز می کنم و همه جا را با نگاهم زیرو رو میکنم .... با رسیدن به در ماهونی رنگی که در انتهای راهرو قرار گرفته تکه سیبی که در دهانم است را نیم جویده قورت میدهم ... به سمت در میروم و دستم را با تردید بالا می آورم و روی**

**دستگیره ی فلزی اش میگذارم ... نمیدانم از سرمای دستگیره است یا خاطرات سیاه و سفیدی که در این اتاق دارم که موجی از سرما به ناگه بند بند وجودم را میلرزاند.... فشار کوچکی به آن شیء فلزی وارد میکنم و در باز میشود... با نمایان شدن قفسه ی چوبی مشکی رنگی که نصف دیوار روبه رویم را اشغال کرده لبهایم به سمت لبخند محوی کج میشوند ...**

**قفسه ای پر از ماشینهای کوچک تولید محدود که با سلیقه در مثلث های کوچک و بزرگ چوبی جای گرفته اند در برگیرنده ی خاطرات کودکانه ی بسیاریست ... با چند قدم خود را به قفسه میرسانم و انگشتانم را به نرمی روی بدنه ماشین نسبتا بزرگ قرمز رنگ میکشم ... روزی که این ماشین را خریدم چنان ذوقی داشتم که انگار آن جسم کوچک مرا به بهشت وصل خواهد کرد ... وقتی که با شادی**

**مجموعه ی کامل شده ام را به مادرم نشان دادم میدانستم که او علاقه ای به اسباب بازی های گرانقیمت و رنگارنگ من ندارد اما این را هم نمیتوانستم انکار کنم که هیچ دوستی ندارم که قفسه ی اسرار امیزم را به او نشان دهم و شادی این موفقیت را با او شریک شوم ... مادرم هم حالم را درک میکردو او حتی بیشتر از من از حصار نفوذ ناپذیری که پدرم به دورمان کشیده بود در عذاب بود ...**

**او هم مدتها به دنبال راه فرار میگشت اما صد ها بار محکم خوردن به در های سنگی از او یک آدم شکسته ساخت ...**

**_ از همون وقتی که رفتی دست نخورده باقی موندن .... البته من هر چند وقت یه بار تمیزشون کردم تا خاک نگیرن ... میدونستم برات چقدر ارزش دارن ...**

**برمیگردم و به مادرم که به چهار چوب در تکیه داده نگاه میکنم**

**من : ممنونم**

**چشمکی میزند : بیا بریم کلی باهات حرف دارم**

**.....**

**با چشمان گرد شده میگویم : جاااااان ؟**

**مادرم در حالی که قابلمه ی روی گاز را چک میکند میگوید : وا ! چرا اینطوری میکنی تو ؟**

**_ لیام نامزد کرده اونوقت من الان باید بفهمم ؟**

**نگاهش را از قابلمه میگیرد و به من میدوزد : انتظار این واکنشو ازت نداشتم ... تو از همون اول که پدرت رفت و آمدشو با خانواده ی مجد شروع کرد میدونستی که این همه صمیمیت به چه دلیله ...**

**زمزمه میکنم : آره ... ولی لیام ... اون از شیوا متنفر بود ....**

**از آشپزخانه خارج میشد : هنوزم هست**

**ـ پس ...**

**حرفم را میبرد : بعد این همه سال باباتو نشناختی ؟ فکر کردی فقط سنگاشو جلوی پای تو میندازه ؟ بچم از شونزده سالگی یه روز آزاد واسه خودش نداشته ... رشته ای که ازش متنفر بودو مجبور شد انتخاب کنه ... کاری که ازش متنفر بود و مجبور شد انتخاب کنه ... حالام که مجبوره با دختری که ازش متنفره ازدواج کنه .... شاید اینطور به نظر نیاد ولی زندگی لیام با چیزایی که ازشون متنفره گره خورده ...**

**زندگی هممون با اجبار و تنفراتمون گره خورده ... حالا یه پله بالا تر یا پایین تر چه فرقی میکنه ؟ وقتی که رفتی میدونی چه زجری کشیدم ؟ میدونی چقدر تنهاترشدم ؟ فقط با فکر به اینکه تو یه جایی بهتر از این عمارت و زندانی که پدرت برای ما ساخته داری زندگی میکنی تا این لحظه زنده موندم ....**

**کنارم روی مبل مینشیند و دستش را نوازش وارانه روی موهایم میکشد : رایان .... عزیزم میدونی که وقتی که بابات لیامو تبدیل به اون فردی که میخواد بکنه تو جای اونو براش میگیری و عروسک خواسته هاش میشی ...**

**ـ چی میخوای بگی مامان ؟**

**ـ میخوام بگم تو مثله ما نشو ... نزار از این بیشتر زیر بار خواسته هاش بری ... من بیشتر از هفت ساله که توی تنهایی سر کردم ... میدونم که ازاین به بعد قراره سخت تر بشه اما نمیخوام که بخاطر خودخواهی خودم تو رو بازیچه کنم ..**

**لبهایم را روی هم میفشارم : داری میگی برگردم ؟**

**غم نگاهش دلم را میلرزاند : نه ... دارم بهت میگم فرار کن !**

**توان پلک زدن هم ندارم : م..مامان ! من اومدم که این فاصله رو تمومش کنم اونوقت تو میخوای فرار کنم ؟ از چی ؟**

**_ خوب گوش کن رایان ... پدرت مطمئنن خبر اومدنتو شنیده و به همین زودیا میرسه ... میدونی که من بیشتر از هرکسی پدرتو میشناسم ... فقط بهش بگو که برای یه هفته اومدی ایران و قبل از شروع کلاسات برمیگردی ... بعد از اونم برگرد رایان ... برگردو هر وقت که قدرت شکستن دیوارهایی که دورت کشیده رو پیدا کردی بیا و جلوش وایستا ... ولی الان وقتش نیست ...**

**صدای باز شدن در هردو مان را خشک میکند ... حتی مردمک چشمهایم هم انگار به اغما رفته اند ... هنوز هم صدای قدمهایش برایم حکم زنگ ناقوس را دارد ... همانقدر تکان دهنده ... مرگ آور ... هشدار دهنده ....**

**قدمهایش درست پشت سرم خاموش میشوند ... گردن خشک شده ام را برمیگردانم**

**نگاهم از کفشهای مارکش به بالا سر میخورد و روی چهره اش متوقف میشود ...**

**همان صورت ... همان اخم ها ... همان چشمها ... تنها چیزی که عوض شده چین های کنار چشم و پیشانی اش است ... ته ریشش هم سفید شده ... موهای جو گندمی صلابت چهره اش را بیشتر به رخ میکشد ...**

**لب میزنم : سلام**

**کلمه ی کوتاهی که برای بیانش به این مرد باید جان کند ...**

**_ سلام**

**اندکی جلوتر میروم و در آغوشش میگیرم ... تکان خوردن کوتاه دستهایش و به دنبال آن مشت کردنشان را به خوبی حس میکنم ... رفتار عجیبی نیست برای مغرور ترین مرد دنیا ...**

**عقب میروم و سعی میکنم دلخور نباشم چون فعلا پاسخ دادن به احساساتم آخرین چیزیست که کم دارم ...**

**ـ مگه قرار نبود تا وقتی که نگفتم نیای ایران ؟**

**ـ چرا**

**ـ پس بگو دقیقا اینجا چیکار میکنی ؟**

**نگاهی به مادرم میکنم که با نگرانی به من خیره شده**

**نفس عمیقی میکشم : میخوام انتقالی بگیرم ...**

**با خشم نگاهم میکند : نشنیدم... چی گفتی ؟**

**بسته شدن چشمهای مادرم را میبینم و میگویم : اومدم که بمونم ... دنبال کارای انتقالیمم ... میخوام اینجا ادامه تحصیل بدم ...**

**با خشم داد میزند : من این همه خرجت نکردم که آخرش این بشه ... هه ...انتقالی آره ؟؟**

**بلند تر می غرد : تا وقتی که من هستم انتقالیو فقط به جهنم میتونی بگیری ... همین امروز برمیگردی و تا نگفتم فکر برگشتم به سرت نمیزنه وگرنه .....**

**دندانهایم را روی هم میفشارم و حرفش را میبرم : وگرنه چی ؟ چی بدتر از اینکه پنج ساله دیگه توی اون خراب شده درس بخونم و آخرش بشم عروسک جدید جناب نخست وزیر ؟....**

**سیلی محکمی که به صودتم میخورد حرفم را میبرد : تا یه هفته ی دیگه برمیگردی به همون خراب شده ... وگرنه بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت نتونی از جات تکون بخوری ...**

**با چشمهای سرخ قدمهایش را که به سمت راهپله برداشته میشود دنبال میکنم ....**

**قبل از پایین رفتن برمیگردد و رو به من میگوید : در ضمن ... پسر شجاع بهتره به فکر مادرتم باشی که روزهای سختیو قراره تجربه کنه ... به نفع همست که تو برگردی ...**

**با دور شدن صدای قدمهایش آرام پلک میزنم و صورتم خیس میشود ... انگشتم راگوشه ی لبم می کشم و رطوبت خون را لمس میکنم ... ب**

**حالم به هم میخورد ... از این همه ضعف ... از این بیچارگی**

**به سمت مادرم برمیگردم که با صورت خیس از اشکش روبه رو میشوم ... در آغوشم میکشد و زمزمه میکند : برگرد عزیزم ... برگردو یه روز با قدرت جلوش وایسا ...**

**.....**

**آیلار**

**بدون پلک زدن به صفحه ی سفید روبه رویم خیره ام ... خسته از شمردن لحظه ها میخواهم کاری را که خیلی وقت است که به فکر انجامش هستم را عملی کنم دفتر ساده ی مشکی رنگی را که مدتهاست گوشه ی کیفم خاک میخورد را برمیدارم روان نویس طلایی رنگ را به دست میگیرم ....**

**خاطرات اِما ویلسون**

**افکار مختلف در کوچه پس کوچه های مغزم پرسه میزنند و من عاجز از دنبال کردن آنها تنها به دنبال راهی میگردم که تک تکشان را به دام اندازم و در سلولهایی بی منفذ زندانی کنم ... اما چه کنم که این کاری محال است ....**

**پرده ی آبی رنگ اتاق در آغوش نسیم لطیف شهریور ماه به آرامی میرقصد.... عمیق نفس میکشم و بوی پاییز را با تمام وجود حس میکنم ... همیشه کسانی را که میگفتند پاییز دلگیر است احمق تلقی می کردم و حال خودم دچار این حماقت تلخ شده ام و مانند کودکی که از تاریکی هراس دارد از این فصل لعنتی که تاریخ تمام وقایع سیاه زندگی ام را با خود حمل میکند گریزانم ... سوم مهرماه نودو سه روزی که مادربزرگم را از دست دادم ..... بیست و هشت آبان ۹۵ روزی که پدرم تصادف کرد و جنازه ی سوخته اش را خروارها خاک سرد در آغوش گرفت ....**

**خرافاتی نیستم اما تمام این روزهای تاریک برایم خط قرمزی روی پاییز کشیده اند و تمام زیبایی هایش را در چشمم ناچیز کرده اند ....**

**وحالا من غمگین تر از هر عاشقی که معشوقش در میان خش خش برگ های خزان رهایش کرده از این فصل بی رحم دلگیرم و حس میکنم که قرار است با سفری که خودم آغازش کرده ام سردرگم تر و تنها تر از هرزمان دیگر شوم ...**

**حسی عجیب بر دلم چنگ میزند و در پستوهای قلبم زمزمه میکند که روزگار به همین زودی پرده ی آرامش را از ذهنم کنار میزند و مانند تمام پاییزهای شب رنگش این خزان هم طعم ماندگار زهرش را به من خواهد چشاند ....**

**هنوز سیزده روز به شروع فصل دلتنگی باقی مانده و قلب من انگار تقویمش را گم کرده چون سینه ام از تپش های غمگینش میسوزد ... من هنوز نرفته ام و قلبم اینگونه بی قراری میکند ... لحظه ی وداع چه خواهد کرد ؟؟ !**

**لبم را میگزم ... نمیدانم بغضی را که در این گیرو دار گلویم را اسیرکرده کجای دلم بگذارم ...**

**این روزها بازی کردن نقش ' دختر همیشه شاد " برایم از همیشه دشوارتر شده ... این روزها بازیگر خوبی نیستم ... گویا اطرافیانم هم این حقیقت را فهمیده اند و به خوبی میبینم که آرمین نگران این تغییرات چشم گیر است و حق هم دارد....**

**خودم هم بدجور محتاج نقاب دوستداشتنی ام هستم و انگار کسی را هم نیاز دارم که دستم را بگیرد و بگوید که راهی که در پیش گرفته ام بیراهه نیست و پشت**

**این مه غلیظی که موج تردید و هراس را بر دلم روانه کرده کابوسهای شبانه ام کمین نکرده اند....**

**این دم آخری بیشتر از همه سردرگمم ... فرشته ی بی وفایم انگار پرنسسش را از یاد برده ... نمیدانم چرا حالا که پر از حرفم رهایم کرده که اینگونه ورق های دفترم را سیاه کنم ... دلم برایش تنگ شده و حرفهای زیادی دارم که برایش بزنم... از طرفی دیگر قسمتی از قلبم بدجور**

**نگرانش شده ... نکند که اتفاقی برایش افتاده باشد ... مبادا کسی بالش را شکسته باشد ... این هم از فرشته ام که بدترین**

**زمان را برای قایم باشک بازی انتخاب کرده است ...**

**گفتنی هایم زیاد است و نمیخواهم که با همین تاریخ امروز تمام صفحات دفتری که قرار است حامل خاطرات بسیاری شود را سیاه کنم ... احساس میکنم سبکتر شده ام ... از خانم روانشناسی که آن روز به طور اجباری برنامه اش را تماشا کردم سپاسگذارم ... به راستی که فکر نمیکردم این ایده ی کلیشه ای نوشتن مفید واقع شود ... امیدوارم این دفتر هیچوقت به دست کسی نیفتد چون با طوماری که من در همین ابتدا نوشته ام تنها یک جمله سرش را به درد می آورد**

**" چه پیرزن پرحرفی "**

**خوب یک تصمیم جالب گرفته ام ... قرار است آخر هر صفحه یک آرزو کنم**

**" امیدوارم تمام صفحات این دفتر لحظات شیرینی را در خود ثبت کنند "**

**.....**

**با نا امیدی انگشتانم را روی کیبورد میلغزانم و صفحه ی چت را باز میکنم با دیدن " آفلاین " بالای صفحه آهی میکشم ... نگاهی به آخرین پیامهایی که بینمان ردو بدل شده می اندازم**

**من : سلام شیطان نا پیدا ... اگه تا یه روز دیگه پیدات نمیشد حتم پیدا میکردم**

**که فراموشم کردی و رفتی پی زندگی خودت**

**فرشته : سلام پرنسس بی اعصاب ... دوروز پیش لپتابم خراب شدو چون درگیر بودم نتونستم برم برای تعمیرش ...**

**من : درگیر بودی ؟ چیزی شده ؟**

**فرشته : نه اتفاقی نیفتاده ... فقط دنبال کارای انتقالیمم**

**من : بالاخره کار خودتو کردی ؟ مگه نمی گفتی بابات خیلی سخت گیره ؟**

**فرشته : هنوزم میگم**

**من : پس چرا بازی رو شروع کردی که میدونی زیاد طول نمیکشه و خوب ... مطمئنا کسی که در آخر بیشتر از همه ضربه میخوره خودتی ؟**

**فرشته : نمیدونم .... شاید چون از این وضعیت خسته شده بودم ؟**

**فرشته : خودمم خوب میدونم که آسون نیست ولی میخوام امتحانش کنم ...به هر قیمتی که شده**

**من : هر قیمتی ؟**

**فرشته : نمیدونم**

**فرشته : راستی دیگه سراغت نیومد ؟**

**من : کی سراغم نیومد ؟**

**فرشته : ویکتوریا دیگه**

**من : چرا**

**فرشته : همون رویای قبلی ؟**

**من : نمیدونم !**

**فرشته : نمیدونی ؟ منظورت چیه .؟**

**من : همه ی صحنه ها و صداها ... همشون طوریه که انگار همه چی مثل قبله ... اما ... احساس میکنم یه چیزی عوض شده ...**

**فرشته : بیشتر توضیح بده**

**من : خوب ... همه چیز درست مثله قبله ... همون اتفاقات و همون افراد ..**

**فقط ... احساس میکنم که یه چیزی درست نیست ... انگار یه نفر داره سعی**

**میکنه یه قسمتی از ماجرا رو عوض کنه ... و ... قلبم .. جدیدا بعد از تموم شدن هر رویا قلبم درد می گیره ... نمیدونم ... شایدم توهم زدم ... اما ویکتوریا و دردی که نسیبم کرده ... دوست ندارم اینو بگم اما زیادی واقعین ...**

**فرشته : چقدر طول میکشه ؟**

**من : درد ؟ شاید چند ثانیه ... و یه حسی بهم میگه که به زودی قراره طولانی تر شه**

**فرشته : متاسفم**

**من : تو چرا متاسفی ؟**

**فرشته : واسه اینکه کنارت نیستم ... چون یه آدم بیعرضم که تو لقب فرشترو بهش دادیو من هرگز لایقش نیستم چون هیچ کاری ازم برنمیاد**

**من : هرگز به خودت اجازه نده که چنین فکری بکنی ... تو شاید از نظر هر کسی یه آدم معمولی باشی که هیچوقت نتونم از نزدیک ببینمش اما تو برای من حکم یه معجزرو داری ... معجزه ای که توی بدترین دوران زندگیم بهم با ارزش ترین هدیه رو داد**

**... امید ... چیزی بود که تو توی اون روزای سخت بهم دادی ... تو فرشته ای بودی که با اینکه بال خودت شکسته بود اما دختریو که توی کوچه های تاریک زندگیش گم شده بود و نجات دادی ... تو شاید جسمت کنار من نبود اما بیشتر از همه ی اطرافیانم حظورتو توی زندگیم حس میکنم ...**

**فرشته : تا حالا کسی اینقدر ازم تعریف نکرده بود ... مرسی**

**من : قابلی نداره ... میشه سیصد هزار تومن**

**فرشته : وات ؟**

**من : (هزینه امید بخشی به جوانان افسرده ...) شرکت جلوگیری از فراگیری اعتیاد و**

**افزایش کارتون خوابهای آواره آینده ای بدون حشیش و سیگار را برای شما آرزو میکند ...**

**فرشته : از تلاش فراوانت سپاسگذارم ولی آدم اشتباهیو واسه هدر کردن استعدادت انتخاب کردی ... من سه ساله معتادم**

**من : یعنی من دارم با یه کارتون خواب بدبخت چت میکنم ؟**

**فرشته : من فقط گفتم معتادم ... کارتون خواب کجا بود ؟**

**من : دیگه داره باورم میشه اعتیاد داری**

**فرشته : بابام اگه کبریت تو دستم ببینه سلاخیم میکنه ... تو از حشیش حرف میزنی ؟**

**من : دیوونه !**

**فرشته : راستی من برای یه مدت نیستم**

**من : نیومده میخوای بری ؟ چند روز ؟**

**فرشته : نهایتا دو هفته طول می کشه**

**من : دددووووو هههههههفففففتتتتتتههه**

**من : دو هفته منو بچه هاتو میخوای بزاری کدوم گوری بری ؟ کی میتونه دست تنها شکم این ده تا جارو برقیو سیر کنه ؟**

**فرشته : هان ؟**

**من : نکنه زن دیگه گرفتی که هر چند روز یه بار میری گم و گور میشی ؟ ها ؟**

**فرشته : والا با این ارتشی که من ساختم همینجوریش برا سیر کردنشون باید حد اقل بیست شیفت کار کنم ... میترسم تا فکر زن دیگرو بکنم سکته کنم بمیرم ..**

**من : دوستت دارم احمق**

**فرشته : منم همینطور**

**من : زود برگرد ...**

**فرشته : چشم پرنسس ... من دیگه میرم تا به کارام برسم ...**

**.....**

**نگاهی به تاریخ آخرین پیام می اندازم و با حساب اینکه چهار روز از موعودی که قول داده بود که برگردد می گذرد موجی از نگرانی از دلم رد میشود ... انگشتان یخ زده ام را روی کیبورد حرکت می دهم و شروع به تایپ می کنم**

**" بهم قول دادی که زود برمیگردی و الان چهار روز از دوهفته رد شده و هنوز خبری ازت نشده ... نمیتونم بگم ازت دلخورم چون یه حسی بهم میگه الان حالت خوب نیست و این بدجور نگرانم کرده .... توی این مدتی که نبودی اتفاقات زیادی افتاده و من حالا دارم حس تلخ و ترسناک نداشتنتو تجربه میکنم ...**

**تو این مدت که نبودی خیلی چیزا عوض شده ... رویاهای عجیب بازم به سراغم اومدن ولی طولانی تر از قبل ... صحنه ها عوض شدن ولی آدما نه ... انگار یکی داره سعی میکنه یه فیلمو برام نمایش بده اما فرصت های کوتاه نصیبش میشه.... قلبم ... هنوزم درد می گیره و من تنها دلخوشی که فعلا میتونم داشته باشم اینه که بیشتر نشده ... البته میدونم که این موقتیه ... حرفای زیادی دارم که بهت بزنمو امیدوارم زود برگردی و مشکلی برات پیش نیومده باشه ...فقط برگرد ... قول میدم که برای دیر کردنت غر نزنم ... ***

**.....**

**با شنیدن صدای جیغ ناگهانی و بلندی سر جایم سیخ می ایستم و من هم جیغ بنفشی می کشم ... صندلی با بلند شدن سریعم می افتد و صدای ناهنجار برخوردش با زمین در صدای گوشخراش جیغ ها گم میشود ... با ترس چشمان گشاد شده ام را به دنبال منبع صداهای ترسناک تیز میکنم و همه ی اتاق را از نظر میگذرانم ...**

**چشمم به عسلی می افتد و با دیدن موبایل درحال خودکشی ام مکث میکنم ... کم کم مغزم ریکاوری میشود و با درک اتفاقی که افتاده داد میزنم : خدا لعنتت کنه آرمین عوضی....**

**دستم را روی قلبم میگذارم و تپش های تند و نامنظمش را حس میکنم ...**

**ادامه دار شدن جیغ های آزار دهنده باعث میشود که کلافه هوفی بکشم و برای از بین بردن آلودگی صوتی انگشتم را روی صفحه کشیده و تماس را وصل کنم ....**

**من : الو ؟**

**صدای گرم و مردانه ای از پشت خط به گوش می رسد : سلام عزیزم خوبی ؟**

**حس میکنم که صدایش کمی آشناست ... اطلاعات مغزم را زیر و رو میکنم و با نیافتن نتیجه ای فکر میکنم : بله دیگه ... اگه انیشتینم همچین شوکی بهش وارد می شد یادش میرفت کیه چه برسه به من که همینجوریشم چل میزنم ...**

**من : ببخشید شما ؟**

**صدای نفس های کوتاهش را از پشت خط می شنوم ... انگار برای معرفی کردن خودش مردد است ... شاید هم از اینکه نشناختمش دلخور شده**

**_ امیرم آیلار جان**

**مغزم بالاخره تاریخچه اش را بازنشانی میکند ... پس بگو چرا آشنا به نظرم آمد ... خندا دار است ... ما دوسال است که با یکدیگر همخانه ایم و این اولین تماسی است که بینمان شکل گرفته ...**

**با یاد آوری نفرتی که به مرد پشت خط دارم ابروهایم در هم میرود و خطاب به**

**او می گویم : اشتباه گرفتید آقا**

**گوشی را پایین می آورم و دستم را به سمت علامت قرمز رنگ روی صفحه میبرم که با شنیدن جمله اش متوقف می شوم : آیلار تو رو خدا قطع نکن باید باهات حرف بزنم**

**با کلافگی میگویم : من با شما حرفی ندارم جناب کیانفر**

**با عجله می گوید : حتی اگه درباره ی موضوع رفتنت باشه ؟**

**پوفی می کشم و دستم را با بی میلی بالا می آورم : خب ؟**

**انگار از اینکه قطع نکرده ام تعجب کرده چون کمی مکث می کند**

**امیر : میدونم که دوست نداری بیام دنبالت پس ... ساعت شیش کافی شاپ لیوییِنگ روم باش ... حرفای مهمی هست که باید بشنوی ...**

**پوزخندی میزنم و تماس را قطع می کنم ...**

**میدانم که این بی ادبیست اما چنین رفتاری در برابر مردی که سالهاست زندگیمان را به بازی گرفته بهترین نوع برخورد محسوب میشود و از سرش زیادیست....**

**نگاهی به ساعت میکنم که عدد ۱۲ را نشان میدهد ... و این یعنی ۶ ساعت تا رقم خوردن یکی از مزخرف ترین خاطرات زندگیم باقی مانده ...**

**.....**

**دسته ی کیف سفیدم را محکم میفشارم و سعی میکنم نگاه خیره ی راننده که پسر جوانیست را نادیده بگیرم ...**

**راه زیادی نمانده اما سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و میکوشم تا فریاد های آزار دهنده ی افکار مختلفی که مغزم را محاصره کرده اند را خفه کنم**

**با صدای راننده چشمهایم را باز میکنم : رسیدیم خانوم**

**پول را به سمتش میگیرم : ممنون**

**لبخن چندشی میزند : مهمون ما باش خوشگله**

**نگاه تیزی به او می اندازم : برو خداتو شکر کن که حوصله ندارم وگرنه بلایی سرت میوردم که تا آخر عمرت کسیو مهمون نکنی**

**مقابل چهره ی مبهوتش پیاده می شوم و در ماشین را محکم میبندم ...**

**زمزمه میکنم : امروز از در و دیوار واسم میباره ... آشغال هیز**

**....**

**روبه روی کافه می ایستم ... نگاهی به تابلوی بزرگش که عبارت * کافی شاپ لیوبینگ روم * با فونت زیبایی روی آن حک شده می اندازم و وارد میشوم ...**

**با نگاهم اطراف را به دنبال فرد مورد نظرم میکاوم ... دکور شیک و ساده ی کافه و آهنگ لایت اسپانیایی که پخش میشود باعث میشود کمی احساس آرامش کنم ...**

**بالاخره میبینمش ... پشت میزی در گوشه ی کافه نشسته و به نقطه ای نامعلوم خیره شده ...**

**به سمت میز که در قسمت دنج کافه قرار دارد میروم و او انگار سخت در افکارش غرق شده چون با نزدیک شدنم ذره ای واکنش نشان نمی دهد و در همان حالت می ماند ... چشمانم را با کلافگی در کاسه می چرخانم و برای متوجه کردنش صندلی را با صدا عقب میکشم و می نشینم ...**

**او که انگار بالاخره به خود آمده باچشمان بهت زده به من خیره میشود ...نگاه خیره اش رنگ دلتنگی دارد : سلام**

**در جوابش زیر لب سلامی میگویم که بعید می دانم جز خودم کسی شنیده باشد**

**به چشمان عمیق مشکی رنگش خیره میشوم و او هم انگار قرار نیست نگاهش را بردارد**

**.... من از روی نفرت به مرد روبه رویم نگاه میکنم و او ...**

**بالاخره امیر کسیست که به جدال بین چشمهایمان پایان میدهد و به گارسون علامت می دهد و با حاظر شدنش سر میز روبه من می گوید : چی میخوری آیلارجان ؟**

**ابروهایم را بالا می اندازم : نیومدم خوشگذرونی ... زود میخوام برم**

**با چهره ای که از نقاب مهربانش متنفرم لبخند محزونی میزند و بی توجه به گفته ی من رو به گارسون میگوید : دوتا شیک انبه و بستنی شکلاتی**

**با رفتن او به سمت من برمیگردد : مهتاب میگفت عاشق بستنی شکلاتیی**

**_ اینم گفته که چقدر از اینکه کسی علافم کنه بدم میاد ؟**

**باز هم حرفم را نادیده میگیرد : خیلی وقت بود که ندیده بودمت ... دلم برات تنگ شده بود ....**

**لبم را کج میکنم و با لحنی پر تمسخر میگویم : توقع نداری که بگم منم همینطور ؟**

**لبخند تلخی میزند : نه ... البته که نه**

**تکیه به صندلی زده و دستهایم را در هم قلاب میکنم : میشنوم**

**چهره اش درهم میرود و انگشتانش را به هم میپیچد ... انگار برای حرفی که میخواهد بزند تردید دارد ... شاید هم نگران واکنش من است !**

**امیر : وقتی که درباره ی تصمیمت واسه رفتن به فرانسه از مهتاب شنیدم اصلا تعجب نکردم ... خوب ... توی این دوسالی که باهم زندگی کردیم تو با رفتارات نشون دادی که از منو مهتاب خوشت نمیاد و همیشه سعی کردی تا جایی که میشه خونه نباشی تا با ما روبه رو نشی و... من ... توی این مدت تمام تلاشمو کردم تا با هم یه رابطه ی خوب داشته باشیم اما تو همیشه خودتو عقب کشیدیو هیچوقت به من این فرصتو ندادی ...**

**حرفش را میبرم : ببین جناب کیانفر... ما نیومدیم اینجا تا درباره ی اینکه جنابعالی چقدر توی ایفا کردن نقش یه مزاحم بی وجدان واسه خانواده ی من موفق بودی و شدت تنفرم نسبت بهت حرف بزنیم ...**

**مردمکهای تیره اش که زیر هاله ای از غم فرو رفته روی صورتم به گردش در می آیند : منظورت چیه ؟**

**پوزخندی میزنم : کجاش واست نامفهومه اقای کیانفر؟ اینکه زندگیمونو به لجن کشیدی یا اینکه یه عمر با بابای بیچارم بازی کردی ؟ تو واسه خانواده ی ما مثله یه سم بودی ... ذره ذره**

**وارد وجودمون شدیو ما با غفلت از قدرت زیادت بهت اجازه ی پیشروی دادیم ...و .... تو بالاخره انتقامتو گرفتیو هممونو نابود کردی ... نابودمون کردی و به حماقتمون خندیدی ... به مردی خندیدی که با وجود اینکه از همه چی خبر داشت ... با وجود اینکه میدونست وسط یه مثلث عشقی کهنست که توش یه ضلع اضافی بیشتر نیست اما هیچوقت توی گوش همسرش ، زنی که میدونست توی همه ی سالهایی که کنار هم زندگی**

**میکردن دلش پیش مرد دیگه ای بوده نزد ... هیچوقت برای اینکه جلوی عشق ممنوعه ای که زنش بهت داشت رو نگرفتی شرکتی که خودش برات ساختو روی سرت خراب نکرد ... فقط وایستاد ... وایستادو تماشاکرد که آدما میتونن تا چه حد پست و نمک نشناس باشن ... اون رفت و شما دوتا زندگی عاشقانتونو شروع کردید ... عشقی که اطرافیانتون بهای سنگینی براش دادن ...**

**دستهایم از یاد اوری خاطرات تلخ میلرزند ... درست مثل شب عروسی ... همان شبی که بی مادر شدم ...**

**از جایم بلند میشوم : برو ... برو و به اون زن بگو که دیگه وقتشه که دست از سرم برداره ... همین بار گناهی که واسه خودش ساخته برای تباه کردن دنیای دیگش کافیه .... بگو رضایت بده و هردومونو از عذابی که توشیم نجات بده**

**بی توجه به چهره ی غمگین و شکسته اش به سمت ورودی برمیگردم لحظه ی آخر چشمم به بستنی های آب شده روی میز می افتد ... آنقدر غرق در خاطرات تلخ گذشته بوده ام که متوجه نشده ام کی سفارشها را آورده اند ...**

**هنوز قدمی برنداشته ام که با شنیدن جمله اش سر جایم خشک میشوم امیر : فکر کنم سنگین ترین تاوان واسه خودمون باشه ....**

**مکث میکند : مهتاب ... مریضه ... س... سرطان داره**

**به زحمت می گوید و من لرزش صدایش را به خوبی حس می کنم**

**فکر میکنم اشتباه شنیده ام ....لب میزنم : چی ؟**

**امیر : بشین**

**با ملا یمت درخواست میکند و منتظر میشود ...**

**پاهای بی حسم را به سختی تکان می دهم و روی صندلی مینشینم ...**

**امیر : قرار نبود که بفهمی ... یعنی ... مهتاب نمیخواست که عذاب بکشی ....**

**ناباور پلک میزنم ... گوشه ی لبم کج میشود و رو به او می گویم : هه ... روش خوبیو واسه تحت تاثیر قرار دادنم انتخاب نکردی ...**

**اگر آرمین بود با تمسخر میگفت : بله ... مشخصه تحت تاثیر قرار نگرفتی**

**اما امیر ... فقط لبخند تلخی میزند و زیر لب میگوید : کاش موضوع همین بود آیلار ...**

**لبهایم را روی هم میفشارم ... زمزمه میکنم : چند وقته ؟**

**امیر : دو ... یا سه ماه ... اواخر خرداد بود که سردردای شدیدی میگرفت ... می گفت از کار زیاده و ... این به نظر منطقی میومد چون دو هفته ی تمام بیشتر وقتشو صرف مسائل شرکت می کرد ... تا اینکه چند روز بعد ... وقتی اومدم خونه دیدم بیهوش شده ... رسوندمش بیمارستان و اونجا دکتر چند**

**تا سوال ازم پرسید و گفت که باید آزمایش بده ... وقتی که جواب آزمایشا اومد ... دکتر گفت که ... سرطان داره ...**

**نمیدانم چرا ولی پرسیدن این سوال قلبم را میفشارد : چقدر ؟**

**با بغض میگوید : چقدر طول می کشه ؟ دکتر میگفت که در بهترین حالت ... یک سال ... شاید به نظرت مدت زیادی بیاد و با خودت بگی که با شیمی درمانی حل میشه... ولی ... این ... دکتر بهمون گفت که یه مورد نادره که توی دنیا کم تر صد نفر بهش مبتلان و فعلا درمانی براش وجود نداره ... به خاطر همین دارم بهش اصرار میکنم که بریم آمریکا ...**

**من : اینارو داری بهم میگی که دلم بسوزه و بمونم ؟**

**به سرعت میگوید : نه ... من به هیچ وجه مانع رسیدن تو به خواسته هات نمیشم ... فقط**

**نفسی کشیده و ادامه میدهد :**

**فقط ازت میخوام که .... دوست ندارم این حرف تلخو به زبون بیارم ولی ازت خواهش میکنم که توی این مدت باقی مونده کمی باهاش بهتر تا کنی که وضعیت روحیش بهبود پیدا کنه ... منظورم اینه که حالا که میخوای بری ... فقط میخوام آخر هر ماه به دیدنش بیای و من مطمئنم که با این کار حالش خیلی**

**بهتر میشه ...**

**نگاه تیزم را به سمتش می اندازم و بیرحمانه میگویم : و من چرا باید این کارو بکنم ؟**

**با چهره ای که درماندگی را فریاد میزند خیره به چشمانم میشود : خواهش میکنم آیلار ... هر چیزی که لازم داشته باشی برای زندگی و تحصیلت توی فرانسه فراهم میکنم ... برای سنتم ... نمیذارم مشکلی پیش بیاد ...**

**از جایم بلند میشوم : مال و اموالتو واسه خودت نگه دار آقای کیانفر ...**

**این پا و آن پا میکنم تا حرفی را که برای گفتنش تردید دارم را بزنم یا نه ...**

**کلافه از دست افکار انسان دوستانه و آزار دهنده ام پوفی میکشم و قبل از رفتن لب میزنم : درضمن ... بهش فکر میکنم**

**به سمت در میروم و برق امید چشمانش را حس میکنم ...**

**.....**

**از کافه خارج میشوم و تصمیم میگیرم کمی قدم بزنم تا کمی ذهن سرکشم آرام گیرد ... چند قدم برمیدارم که با دیدن عروسک بزرگ موطلایی که پشت ویترین فروشگاه اسباب بازی توجه را به خود جلب میکند متوقف می شوم ...**

**با به یاد آوردن روزی که پدرم بعد از یک ماه سفر کاری در ایتالیا به خانه برگشت و سعی کرد با نشان دادن سوغاتی های رنگارنگ و گران قیمتی که برایم خریده بود ناراحتی از غیبت طولانی مدتش را از دلم در بیاورد جوشش اشک را درچشمانم حس میکنم ... آن روز تنها چیزی که توجهم را جلب کرد عروسکی بزرگ**

**و زیبا بود با موهای بلوند و لباس آبی که او را شبیه فرشته ها کرده بود .. غرق در مرور خاطره ی آن روز هستم که احساس میکنم دیدم تار می شود و لحظه ای بعد عروسک زیبای روبه رویم محو و محو تر می شود ...**

**تند پلک میزنم و کم کم دیدم واضح میشود... اولین چیزی که میبینم آسمان تیره ایست که با ستاره های کوچک و بزرگ مزین شده ... مهتاب درست وسط آسمان به زیبایی میدرخشد و حریر کوچک ابر گاه به گاه رویش را بوسه میزند ...**

**دستم را به آرامی تکان میدهم و با حس نرمی و رطوبت با تعجب در جایم می نشینم ... با دیدن محیطی که در آن هستم نفسم می گیرد و بهت زده زمزمه میکنم : یا مسیح !**

**نگاهی به دستم که روی چمن های باران زده قرار دارد میکنم ... این امکان ندارد... من ... میتوانم لمس کنم ... یک رویا را ؟ !!!**

**آب دهانم را قورت می دهم و اطراف را از نظر میگذرانم ... درخت های کوچک و بزرگ با شاخه های درهم تنیده که جلوی عبور نور را میگیرند و همه چیز را از آنچه که هست ترسناک تر جلوه میدهند ... زمین پوشیده از چمن و .... دیگر هیچ چیز ...**

**صدای وزش باد از لابه لای شاخه ها باعث می شود که با ترس آب دهانم را قورت دهم ... میان بهت و ترس انگار زمزمه ای از دور می شنوم ... گوشهایم را تیز**

**میکنم**

*** میخواهم که به من پاسخ دهی ***

*** حتی اگر بد حرف میزنم ***

*** تمام چیزهایی را که تا کنون گفته ام ***

*** فراموش خواهند شد ***

**به آرامی از جایم بلند میشوم ... به دنبال صدا میروم ... شجاع نیستم اما**

**انگار نیرویی مرا به سمت آن آوای جادویی میکشد ...**

**انگار مسیر را درست امده ام چون صدا رفته رفته واضح تر میشود**

*** میخواهم که به من گوش کنی ***

*** حتی اگر بد حرف میزنم به من گوش بده ***

*** نه در شعرم ***

*** بلکه در اشکهایم ***

*** نه وقتی پر از لبخندم ***

*** بلکه وقتی پر از نفرتم ***

**شاخه های سرد بید مجنون را به آرامی کنار میزنم ... نیاز نیست که زیاد دنبالش بگردم چون روی سنگ بزرگی نشسته که گویی تکیه گاه مهتاب است ...**

**چهره اش مثل همیشه زیر موهای بلندش پنهان شده و اجازه ی دیدن آن را به من نمیدهد ... دامن بلند آبی رنگ و موهای بلوندش برایم بیش از حد آشناست ...**

**دستان ظریفش را به دور پاهاش حلقه کرده و به آسمان خیره شده ... می خواهم به آن صحنه ی زیبا لبخند بزنم اما نمیتوانم ... انگار لبهایم را به هم دوخته باشند ... با ترس تلاش میکنم تا از جایم تکان بخورم اما تمام وجودم به یکباره فلج شده ... احساس میکنم کسی از پشت به من نزدیک می شود... جدا شدن روحم را از کالبد به خوبی حس میکنم ... انقدر ترسیده ام که**

**مغزم هیچ فرمانی نمیدهد ... دستی روی شانه ام می نشیند**

**ـ تو نباید ببینی**

**لحظه ای بعد تاریکی مطلق تنها چیزیست که حس میکنم ....**

**.....**

**چشمهایم را به یکباره باز میکنم و شکه به روبه خیره میشوم...انگارهنوز دستی محکم گردنم را می فشارد ... نفسم بالا نمی آید و حس میکنم شش هایم جمع شده اند .... به زحمت دستم را بالا می آورم و مشت بی جانی بر سینه ام میکوبم ... چشمهایم سیاهی میرود ... با تمام توانم مشتم را دوباره بر سینه ام**

**میکوبم ... بالاخره راه نفسم باز میشود و شروع میکنم به سرفه کردن ....**

**سرفه های خشک و متمدد گلویم را میسوزاند ... به سختی پاهایم را روی زمین میکشم و خودم را روی پله های مجتمع رها میکنم ... قفسه سینه ام به خاطر حمله ی تنفسی چند لحظه پیش به شدت میسوزد و درد عجیبی را در قلبم حس میکنم ... دردی که حالا میدانم ... بیشتر خواهد شد**

**.....**

**انگشتانم را به آرامی روی فلز سرد تاب سر میدهم و پلکهایم را روی هم می گذارم... اتفاقات امروز ، دیدارم با امیر ، حرفهایش ، رویاهایی که حالا تبدیل به کابوس شده ، همه و همه در سرم چرخ میخورند و من احساس میکنم که فاصله ای تا مرز سیاه جنون ندارم ... تمام این سالها سعی کردم از همه چیز فرار کنم و انگار دیگر به بن بست خورده ام ....**

**به آسمان نگاه میکنم ... ماه کامل است و آسمان پر ستاره.... همه چیز مثل کابوسیست که امروز تنم را به لرزه درآورد ..**

**با شنیدن صدای قدمهای کسی ترسیده سرم را میچرخانم ... با دیدن آرمین دلم آرام میشود و لبخند میزنم ... نزدیکتر می آید و کنارم روی تاب مینشیند ... دستش را روی پشتی تاب می گذارد و روبه من می کند : نبینم جوجه سرخوشم بغض کنه ...**

**انگار به دنبال تلنگری باشم ، لبم شروع به لرزیدن می کند و حلقه زدن اشک را در چشمانم حس میکنم ....**

**لب میزنم : آرمین ...**

**لبخندش محو میشود : جانم ؟**

**من : چرا ؟ چرا بهم نگفتی ؟**

**انگار همه چیز را از چهره ام میخواند ... نگاهش محزون می شود**

**آرمین : پس بالاخره فهمیدی ؟**

**بی جان سر تکان میدهم : امروز.... امیرو دیدم ....**

**چهره ی متعجبش چیزی نیست که انتظارش را نداشته باشم ...**

**آرمین : چی ؟ چطور ؟**

**من : امروز بهم زنگ زد ... میخواستم قطع کنم که گفت درباره ی موضوع رفتنم میخواد باهام حرف بزنه ... میدونی که به خاطر اینکه هنوز به سن قانونی نرسیدم برای رفتن باید یه سری مراحل طی شه ... بعد از ظهر توی کافی شاپ دیدمش... درباره ی گذشته ها حرف زد ... منم عصبانی شدمو حرفامو زدم ... خواستم بیام بیرون که گفت مهتاب مریضه ... بهم گفت ... گفت که سطان داره ...**

**مکث میکنم ...**

**با بغض ادامه میدهم : گفت که دارن تاوان میدن ... مهتاب ... امیر میگفت نهایتا یه سال دیگه**

**فرصت داره ... ازم خواست ... خواست که آخر هرماه به دیدنش بیام ... گفت حس میکنه این بهترین کاریه که میشه براش کرد ... تا ... تا این مدت کمی از عذابش کم بشه**

**برای چند لحظه سکوت بینمان برقرار میشود**

**آرمین : میخوای چیکار کنی ؟**

**من : خوب من ...من همیشه میخواستم که عذابش بدم .. اما ...این وضعیت ..... چیزی نبود که انتظارشو داشته باشم ...**

**آرمین : آیلار ... اگه به حرف من گوش میکنی درخواستشو قبول کن ... ببین.... همه ی آدما توی زندگیشون اشتباه می کنن و ' اشتباه ' جزئی از همه ی ما ماست ... فکر نکن که من با این حرفا میخوام مهتابو از اشتباهاتی که کرده تبرئه کنم ... شاید منو تو دین متفاوتی داشته باشیم اما هردومون به این عقیده داریم که هر کسی چه اینجا و چه توی دنیای دیگه ... فرقی نمیکنه من و تو و یا مهتاب هممون تقاص اشتباهاتمونو پس میدیم ... اون تقاص ممکنه گاهی خیلی سنگین باشه ... مهتاب هرکاری کرده باشه ... مطمئن باش بی جواب نمیمونه ... اون همین الانشم داره تاوان میده آیلار ...اهل نصیحت نیستم و هیچوقت نمیتونم جای تو باشم تا ادعای بخشندگی کنم ... ولی اگه اون بد بوده تو اینطور نباش ...**

**سکوتم را که میبیند آهی میکشد و ادامه میدهد : اون شبی که امیر بیهوش پیداشکرد منم اونجا بودم ... بابا ازم خواسته بود که چند تا از اسناد شرکتو براش ببرم.... امیر داشت دیوونه میشد ... اونقدر تند میروند که چند بار نزدیک بود تصادف کنیم .... رسیدیم بیمارستان و از مهتاب آزمایش گرفتن ... اونشب مهتاب به هوش اومدو مرخصش کردن ....دیگه ندیدمش تا اینکه دو هفته بعد بهم زنگ زد و ازم خواست که برم خونش ... وقتی دیدمش شوکه شدم ... زیر چشماش سیاه شده بود و رگه های چشمش سرخ ... لاغر شده بود ... زیاد ... ترسیدم ... حتی جرات نداشتم که بپرسم چی شده ... آخه کم پیش میومد اینقدر بهم ریخته باشه و میدونستم که پای مساله ی مهمی درمیونه ... گفت که جواب آزمایشارو گرفتن ... درباره ی**

**بیماریش گفت ... اینکه هیچ درمانی نداره ... ازش خواستم که با امیر بره آمریکا چون شاید اونجا بشه چاره ای براش پیدا کرد ... اون فقط اشک ریخت و بهم گفت که تنها نگرانیش برای روزی که نباشه تویی ...**

**اینکه چطور میخوای زندگی کنی ... اینکه توی این سن حساس و توی این موقعیت که هنوز با مرگ پدرت کنار نیومدی چطور میخوای تنهاتر شی ؟ ... گفت شاید تو اونو از خودت برونی و**

**محبتشو پس بزنی ولی اون میبینه که هر روز داری پژمرده تر میشی ... گفت نقابی که پشتش قایم شدیو میبینه ... ازم خواست که مراقبت باشم و تنهات نزارم .. خواست که برات تکیه گاه شم تا احساس بی کسی نکنی ... اون فکر میکنه که لیاقت داشتن دختری مثله تو رو نداشته ... خواست که ندونی ... گفت شاید وانمود کنی که ازسنگی ولی میدونه که دلرحم تر از اینایی که ناراحت نشی ... حرفاش ... هر کلمش مثل تیغی بود که قلبمو میبرید .... عمیق ... دردناک ... و الان من تنها چیزی که دارم که بهت بگم اینه که مادرت بیشتر از اون چیزی که تصور کنی دوست داره .... و امیدوارم فکر نکنی که برای راضی کردنت دارم همچین دروغ سنگینیو بهت میگم و میدونم که خوب میشناسیم ...**

**لبم را میگزم و تند پلک میزنم تا جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم ... من کی اینقدر برای آن زن احساساتی شدم ؟ ... سرم را به سینه اش تکیه میدهم و چشمانم را می بندم ...**

**بی حرف دستش را بالا می اورد و دستان مردانه اش شروع به نوازش موهایم میکنند دقایقی به همان حالت میمانم و سعی میکنم گرمای آغوشش را به خاطر بسپارم ...**

**پلک هایم را از هم فاصله میدهم .... دستم را به سمت جیب لباس یاسی رنگم میبرم و موبایلم را از آن خارج میکنم ... صفحه اش را روشن میکنم و به لیست مخاطبین میروم ...**

**خطاب به آرمین میگویم : فقط به خاطر تو و به حرمت سالهایی که برام مادری کرده ...**

**روی اسمی که به تازگی جزءی از لیست مخاطبینم شده مکث میکنم... انگشتم را روی شماره اش میگذارم و تماس را برقرار میکنم ...**

**بعد از چند بوق صدایش درگوشم میپیچد : جانم ؟**

**لبهایم را روی هم می فشارم ..**

**امیر : آیلار ؟**

**نفس عمیقی میکشم و تردید را کنار میزنم : قبول میکنم**

**.....***

**خاطرات اما ویلسون**

**الان ساعت سه صبح است و من هنوز نتوانسته ام بخوابم ... سرم به شدت درد میکند ولی تصمیم دارم به قولی که به خودم داده ام عمل کنم و چند خطی بنویسم ... شاید با این کار کمی هیاهوی درونم آرام گیرد ...**

**تاریخ را برای دیروز زده ام چون همه ی چیزهایی که مطرح میکنم برای روز قبلاست که الان چند ساعتی از آن گذشته ... بگذریم ...**

**امروز با کسی ملاقات کردم که هیچ وقت در تصورم هم نمیگنجید که روزی حاظر به دیدار با او شوم ... کسی که آتش نفرتم به او هرگز خاموش نمیشود ...**

**امیر کیانفر... حتی اسمش هم برایم یاد آور خاطرات تلخیست که مدتها پرده ی آرامش را از زندگی من کنار زدند ... امروز روبه روی او نشستم ... کسی که تمام چهره اش برایم همچون آیینه ای برای بازتاب گذشته هاست ....**

**صدایش ... لبخندش ... حرکاتش ... همه و همه برایم زجر اور بود ... ما دوسال کنار هم زندگی کردیم و من تمام آن مدت وجودش را نادیده گرفتم ... دوسال تمام فوبیای شنیدن صدای قدمهایش را داشتم و امروز مثل احمق ها به چشمانش خیره شدم ... انگار میخواستم به خودم و او ثابت کنم که فرارم**

**از نگاهش از روی ترس و ضعف نبوده ....**

**با وقاحت در چشمانم خیره شد و گفت به او فرصت نزدیک شدن نداده ام ..... میگفت دوست داشته با من رابطه ی خوبی بسازد ... هه ... چقدر احمق است که هنوز نفهمیده تنها چیزی که بین ماست شعله های نفرت است ....**

**بعد از دو سال حرف هایی که دیوار قلبم را خراشیده بود را به زبان آوردم .... گفتم پدرم سوخت ... مردی که تنها گناهش قلب عاشقش بود ... از مهتاب گفتم ... زنی که بی وفا بود... همسری که تنها پاسخش به عشق زهر " خیانت " بود ... از خودش گفتم ... از نمک نشناسی اش ...**

**کوتاه گفتم ولی از همه گفتم ... و او تنها گفت مهتاب سرطان دارد ...**

**نمیدانم چرا و چطور ولی انگار چیزی ناگهان به قلبم چنگ زد طوری که چند ثانیه از حرکت ایستاد ... از دست خودم عصبانی شدم که تحت تاثیر دروغهایش قرار گرفته بودم ... فکر کردم میخواهد با من بازی کند ولی ... چشمهایش .. چهره ی غمگینش و مردمکهای کدرش چیزی بود که باعث شد باور کنم ...**

**گفت درمان ندارد ... نمیدانم چرا ... ولی دلم لرزید ... از فکر تنها تر شدن ... از تصور تنهاترین بودن ... من ... آیلار ... کسی که ادعای سنگ شدن میکردم شکافتم ... شاید فقط توهم قوی بودن داشتم و دارم ...**

**گفت که این تاوان است ... تاوانی برای عشق ممنوعشان ... خواست که آخر هر ماه به دیدن مهتاب بیایم ... تا وقتی ... تا وقتی که زنده است ... تا زمانی که توانایی مقاومت در برابر بیماریش را داشته باشد ...**

**غرورم قد علم کرد ... فریاد زد : تو هیچ وظیفه ای در قبال آن زن بی ارزش نداری**

**خواستم رد کنم ولی زبانم نچرخید ... تردید داشتم ولی گفتم رویش فکر میکنم**

**...**

**از کافه که بیرون آمدم عروسک زیبای پشت ویترین مرا غرق در خاطره ها کرد ... انگار سرنوشت عهد کرده بود که امروز مرا در مرداب خاطرات خفه کند ...**

**ویکتوریا باز هم به سراغم آمد ... ولی این بار رویایم طعم کابوس میداد ...**

**مثل همیشه خیره به او بودم که حس فردی مرموز در نزدیکی ام آدرنالین خونم را به هزار رساند ... ترسیده بودم ... زیاد ... آنقدر زیاد که لحظه ای طعم مرگ را چشیدم ...**

**فرشته ی مهربانم ... نیستی تا بگویم درد قلبم شدید تر شده ... نیستی تا بگویم مرگ تا چه اندازه بد طعم است ... وقتی که ترس موجبش باشد ... نیستی و من باز ویکتوریا را دیدم ... در رویایی که حالا از دیدنش وحشت دارم... رویایی که دیگر نمیشود آن را رویا نامید ... انگار**

**مسیح زیادی مرا قدرتمند محسوب کرده که امروز وقایع سختی را سر راهم قرار داد ... شاید میخواهد آزمایشم کند ...**

**اما ... اگر این طور است پس چرا حس میکنم کسی دارد با من بازی میکند ؟چرا فکر میکنم حقیقتی که پشت ویکتوریا خوابیده تلخ تر و سیاه تر از چیزیست که در تصورم میگنجد ؟**

**همه ی این چرا ها در سرم چرخ میخورند و من عاجز از یافتن پاسخی برای آنها تنها بیشتر شدنشان را تماشا میکنم ...**

**با آرمین حرف زدم ... گفت که ببخشم ... گفت همه تقاص میدهند ... برای همه گناهانشان ... خیلی زود ... زود تر از آنچه تصور کنیم ...**

**با حرفهایش حس تلخی وجودم را تسخیر کرد ... نمیدانم ...! شاید من هم گناهی کرده ام که از تقاصش در هراسم ....**

**به امیر زنگ زدم و گفتم که قبول میکنم ... فقط دو کلمه گفتم اما برایم به سنگینی میلیون ها واژه ی ناشناخته بود ... دو روز دیگر این کشور را به مقصد پاریس ترک میکنم ... امیدوارم اتفاقات خوبی در آنجا انتظارم را بکشند ... ولی ... حسی به من میگوید که بازی سرنوشت پیچ و خم های دشوار تری را در سر راهم قرار خواهد داد ...**

**یعنی چه خواهد شد ؟ باز هم زیاد حرف زدم اما حس سبکی دارم ...**

**اوه راستی باید آرزو کنم**

*** آرزو میکنم افکارم درست نباشند ***

**.....***

**دایان : قبول شششششدددددیییییی ؟**

**با صدای جیغ دایان چشمهایم را با حرص میبندم : ببند اون منقارو خوش صدا**

**لبهایش را جمع می کند : بوزینه ی بی لیاقت**

**میخندم : جووووون ... تو فقط فحش بده جیگر**

**صورتش را جمع میکند : برو بمیر ... بدبخت هیز**

**صدایم را کلفت میکنم : اوففف .... چه نازیم داره ...**

**خنده اش میگیرد ...**

**من : ای جووووونم ....تو فقط بخند خانومی**

**لبخندش را جمع و لبش را کج میکند : اییییی .... بمیر آیلار**

**قهقهه میزنم که محکم به ساق پایم میکوبد**

**دایان : بستنیتو کوفت کن نفله**

**با هیجان حرفهایش را از سر میگیرد : ولی جداً باورم نمیشه قبول شدی ... درسته که هوشت بالاست ولی این دیگه واقعا قابل پیش بینی نبود ... آخه اون دانشگاه هرسال بیشتر از بیست نفرو بورسیه نمیکنه ...**

**سرم را تکان میدهم : من از خیلی وقت پیش فکر آزمونو توی سرم داشتمو قبول دارم که خیلی سخت بود ...**

**دایان : میگم ... جداشدن از آرمین ... باید برات خیلی سخت باشه ... اون مثل خانوادته ..**

**با یاد آوری دلیل تردیدم برای رفتن آهی میکشم و با پایم روی زمین خطوط فرضی رسم میکنم ...**

**من : نرفته دلم براش تنگ شده ... حس میکنم بدون اون نمیتونم تحمل کنم**

**دایان : اگه داییت نبود باهاش ازدواج میکردی و با خودت میبردیش**

**میخندم : نه ... فکر نکنم همچین کاری میکردم ... آرمین از همون اولم برام حکم برادرو داشته و حتی اگه نسبت خونی نداشتیمم میدونم که نمیتونستم به چشم دیگه ای ببینمش ....**

**بشکنی میزنم : فقط یه راه داریم که با خودم ببرمش**

**سوالی نگاهم میکند ...**

**من : گرچه من به این امر راضی نیستم اما شما دوتا وزغ ترشیدرو به هم میرسونم و شما با هم ازدواج میکنیدو باهم میریم فرانسه ...**

**با چشمان گرد شده میگوید : نه بابا ؟ پیاده شو باهم بریم ...**

**من : جون تو راه خوبیه**

**دایان : میدونی یه راه دیگم داریم**

**من : چی ؟ میخوای توی کیفم حملش کنم ؟ یا به عنوان گربه ی خونگیم معرفیش کنم ؟ یا بندازمش توی صندوق پست ؟ یا ....**

**دایان : میشه دودقیقه اون ذهن خلاقتو خفه کنی ؟**

**لبم را آویزان میکنم : عوضی**

**بی توجه به من از جایش بلند میشود : راه دیگش اینه که موجودی به نام آرمینو به خاطره ها منتقل کنیم و بریم پی درس و مشقمون ...**

**با حالت متفکر سر تکان میدهم : فکر خوبیه ... بی دردسرم هست ...**

**من هم از جایم بلند میشوم تا ظرف بستنییم را در سطل زباله بیندازم ...**

**دایان : اوه ... اون خرای عاشقو نگا**

**با دیدن دختر و پسری که چسبیده به هم قدم میزنند و چند ثانیه بعد پشت درخت بزرگی میروند نیشم باز میشود و دست دایان را میگیرم**

**من : پاشو بریم**

**دایان : کجا ؟**

**با هیجان میگویم : بریم فیلم خاک برسری ببینیم**

**دایان : ها ؟**

**من : پاشو بریم الان تموم میشه**

**دستش را میگیرم و به سمت درختی که در نزدیکی آن دو قرار دارد میبرم**

**پشت درخت پنهان میشویم ...**

**دایان : هی داری ...**

**جلوی دهانش را میگیرم : خیت بازی دربیاری یه جوری میزنمت با برف سال دیگه بیای**

**تند پلک میزند ... دستم را برمیدارم . مانند گربه ها به درخت چنگ میزنم و یواشکی سرک میکشم ... میبینمشان که دارند حرف میزنند**

**زمزمه میکنم : بجنبین دیگه**

**دایان : هی انتظار که نداری همینجا برن تو حلق هم ؟**

**با نزدیک شدن سر پسر به دختر مو نارنجی لبخند خبیثی میزنم : شاید دارم**

**دایان هم سرش را با کنجکاوی بیرون می آورد ...موقعیتمان طوریست که با وجود**

**نزدیک بودنمان به محل مورد نظر ، امکان دیده شدنمان کم است**

**دختر که انگار منتظر باشد دستش را به سمت گردن پسر که با مدل موهای عجیب و پوست سیاه سوخته اش شباهت زیادی به برق گرفته ها دارد میبرد**

**با هیجان نزدیک شدن سرهایشان را به هم دنبال میکنم ....**

**من : تا به حال اینقدر علاف نشده بودم ... بی مصرفا**

**زمزمه ی متعجب دایان را میشنوم : مگه دفعه چندمته منحرف ؟**

**پسر لبش را روی لب خیکی مو نارنجی میگذارد ....**

**من : چه عج..... هنوز حرفم تمام نشده که با صدای جیغ بلندی از جایم میپرم ...**

**نگاهی به آن دو میکنم که با ترس از هم جدا میشوند و در حالی که با چشمان گرد شده شان اطراف را نگاه میکنند پا به فرار میگذارند ... مانند خنگها به آنها که با سرعت دور میشوند و بعد به صفحه ی موبایلم نگاه میکنم و بعد از درک کردن موقعیت از خنده منفجر میشوم ...**

**بین خنده بریده بریده میگویم : خ.. خدا ... لعنتت کنه ... آرمین ... عیش ... هممونو منقش ....کردی ...**

**دایان که روی چمن ها پخش شده میگوید : بیچاره ها فکر کردن ارواح شورش کردن ...**

**من : قیافشون شبیه سوسکای عقب مونده شده بود ...**

**دایان : آخه اینم صدای زنگه تو داری ؟ ادما که هیچ ، ارواحم فلج مغزی میشن ... یه لحظه حس کردم آخرالزمان شده**

**آنقدر خندیده ام که دلم درد گرفته : آخرش این خباثتای آرمین یه جا بدرد خورد ... درسته رید به خوشی ما و عشق و حال اون دوتا ولی صحنه ی به یاد موندنی بود ..**

**سرش را تکان می دهد : این بشر تا تو رو توی گور نکنه راضی نمیشه.... ولی انصافا نقشه هاش خیلی خلاقانست**

**آهی میکشم : میترسم یه روز سازمان سیاه این نابغرو به خاطر ابتکاراتش توی طراحی نقشه های قافل گیر کننده بدزده ... ولی ناموسا این بچه میتونست جانشین خوبی واسه هیتلر باشه ... آدم نیس که .. یه کپه استعداده ...**

**دایان چشمانش را میچرخاند : حالا هی بگو دلت واسه این شلغم تنگ میشه ... این سقف فرانسرو رو سر**

**هممون آوار میکنه ...**

**من : نگو اینطوری ... بچم فقط شیطان درونش یه نمه زیادی فعاله ...**

**از جایش بلند میشود : بله مشخصه ... پاشو بریم . اون زنگ افسانه ایتم عوض کن تا ملتو تو گور نکرده ...**

**میخندم و به دنبال او به راه می افتم ....**

**.....**

**دایان : یعنی چی که بلیط گیر نیوردی ؟**

**در حالی که تلاش میکنم زیپ چمدان آبی رنگم را ببندم می گویم : یعنی اینکه جنابعالی قراره چند ساعتی زود تر از من اون شیر برنجای چشم رنگیو ملاقات کنی**

**....**

**دایان : واسه من که هر روز با صدای نحص یکیشون ازخواب میپرم چیز عجیبی نیستن ...**

**با یاد آوردن صدای زنگ هشداری که برای دایان ضبط کرده ام خنده ام میگیرد**

**دایان : بله معلومه خندم داره هر روز یکی کنار گوشت با صدای کلفت داد بزنه :**

**ضعیفه نمیخوای به آقات ماچ صبح بخیر بدی ؟**

**قهقهه میزنم : غلط کردی توی بازی کرم ریختی**

**دایان : من چیز بخورم یه دفعه ی دیگه با توی انگل بازی کنم**

**پشت چشمی نازک میکنم : خیلیم دلت بخواد**

**دو ماه پیش با چند نفر از بچه ها حقیقت جرعت بازی کردیم و دایان وادارم کردبا ناز و ادا از پسر مومنی که واحد بغلی شان زندگی میکرد یک لیوان شکر بگیرم و در آخر بوسی برایش بفرستم ... خدا میداند که چقدر خجالت کشیدم ...**

**از دستش عصبانی بودم و راست می گویند که ورق برمیگردد ... بازی طوری شد که من باید از دایان سوال میکردم و بعد از اینکه او جرعت را انتخاب کرد من هم این زنگ هشدار را برایش ضبط کردم و قرار شد که دو ماه در حال بخوابد ....**

**دایان : دوماه تمام مامان و بابام به چشم عقده ایا نگام میکردن ... دیگه این آخریا نزدیک بود شوهرم بدن ....**

**چشمکی میزنم : ضعیفه نمیخوای یه ماچ به آقات بدی ؟**

**جیغ میزند : ببر صداتو**

**میخندم : بمیرم برات اوقات سختی داشتی**

**دایان : به موقش حالتو جا میارم**

**من : زر نزن بابا .. همون یه دفه بس بود ... پسره فکر کرده بود یه آزمایش الهیم**

**....**

**برای دقایقی بینمان سکوت برقرار میشود ...**

**دایان از جایش بلند میشود : میرم بلیطمو کنسل میکنم**

**نیم خیز میشوم : بچه نشو دایان همش دو روزه**

**دایان : تا سر کوچه که نمیخوایم بریم ... من اونجا تنهایی چیکار کنم ؟**

**به شوخی میگویم : یعنی من چند ساعتم نمیتونم ریختتو نبینم ؟**

**اخم میکند : بیشعور**

**خنده ام میگیرد ... توضیح میدهم : بلیطو کنسل نکن چون پرواز منم احتمالا دیگه جا نداره و منم مجبورم کنسل کنمو دوباره بلیط بگیریم**

**پوفی میکشد : خیله خوب پس من رسیدم میرم خونه ی دنیل و بعد باهم میایم فرودگاه دنبالت که یه وقت گم و گور نشی آرمین جونت منو پرپر کنه**

**او می گوید و من انگار هیچ چیز نشنیده ام جز اسم او ... واژه ای کوتاه که تا مدتها برایم معنای تمام خواستنی های دنیا را میداد ... اسمی که بعد از آن روز جزء ممنوعه های قلبم شد ... پس این لرزش .. این تپش های نامنظم چه میگوید؟**

**چقدر مسخره است که بعد از پنج سال دوری هنوز قلبم با شنیدن اسمش اینطور بی قراری میکند ...**

**به سختی میگویم : مگه قراره بریم خونه ی دنیل ؟**

**سرش را تکان میدهد ...**

**من : مگه .. مگه آدرس خونشو داری ؟**

**دایان : آره خوب آدرس و کلید زاپاس خونشو داده به بابا که هر وقت رفت فرانسه بهش سر بزنه**

**من : و تو به دنیل گفتی که قراره فردا بریم خونش ؟**

**دایان : خیر ... قراره بریم سورپرایزش کنیم**

**لبهایم را به هم میفشارم تا دیگر چیزی نگویم که باعث شکش شود**

**دمغ شده اهی میکشم : چقدم از دیدن دوتا مزاحم تو خونش خوشحال میشه**

**دایان قری به گردنش میدهد : دلشم بخواد ... راستی تو دنیلو خیلی وقته ندیدی نه ؟**

**من : اووم .... پنج سالی میشه ... ستاره ی سهیله این داداش شما ...**

**ظاهرا با بی خیالی میگویم ولی در دلم غوغاییست ...**

**لبهایش را اویزان میکند : منم درست و حسابی ندیدمش ... آخرین باری که همدیگرو دیدیم پارسال**

**تابستون بود که واسه تعطیلات رفتیم فرانسه**

**بی اختیار میپرسم : خیلی عوض شده ؟**

**با هیجان میگوید : باید ببینیش ... خیلی جذاب شده**

**چشمهایم را میچرخانم : تو تعریف نکنی کی تعریف کنه ؟**

**سریع میگوید : نه جدی میگم ... تا وقتی اینجا بود مدام میخورد و یکم چاق شده بود ... صورتشم که تمام سال پر جوش بود ... اون آخریم که رفت چون تو سن بلوغ بود دماغش ورم کرده بود و خلاصه که جوجه اردک زشتی بود واسه خودش ... ولی الان اگه ببینیش امکان نداره بشناسیش ... تنها چیزی که شبیه قبله رنگ چشماشه ... معلومه آب و هوای اونجا خوب بهش ساخته ...**

**لازم نیست که به حرفهایش گوش دهم ... چهره ی او را با تمام جزئیاتش ، حتی آن ماه گرفتگی کوچک پشت گردنش به یاد دارم ... هر وقت که اسمش میایدصورتش در ذهنم نقش میبندد ... و ذهنم چه بیرحمانه نقاش حاذقیست ...**

**دایان میگوید که او آن زمان زیبا نبوده ... نمیداند که آن چهره با تمام ویژگی هایش روزی برای من زیباترین تندیس عالم بود ..**

**ابروهایم را بالا می اندازم : شایدم دخترای رنگارنگش**

**دایان : فک نکنم ... میگفت دوست دختر نداره ...**

**کلید آباژور را میزنم و برق را خاموش میکنم : اون گفتو تو هم باور کردی ؟**

**با لحنی متاسف میگوید : کلاً اعتمادت به جامعه زیر صفره**

**روی تخت بزرگ دونفره ام کنار دایان دراز میکشم : شاید بهتر از این باشه که برای اعتمادم تاوان بدم نه ؟**

**دایان : باز من یه چی گفتم تو فاز فلسفی گرفتی ؟ بگیر بکپ بابا !**

**میگوید و پشتش را به من میکند**

**ریز میخندم : شب توام بخیر**

**.....*

*.....**

**آخرین وسایل را در کیفم میچپانم و زیپش را میبندم ... نگاهی به ساعت میکنم و با دیدن عقربه ها که ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه را نشان میدهند لبم را آویزان میکنم ... پرواز دایان نیم ساعت دیگر بلند میشود ...**

**به هال میروم و روی کاناپه لم میدهم ... تی وی را روشن میکنم و کار مسخره بالا و پایین کردن کانالها را شروع میکنم ...**

**روی شبکه ای که فیلم اکشنی پخش می کند مکث میکنم و سعی میکنم تا داستان فیلم را بفهمم ... با شنیدن زنگ موبایلم آن را از روی عسلی برمیدارم و مسیح را شکر میگویم که دیشب زنگ تماسم را عوض کردم وگرنه فکر نکنم قلبم دیگر طاقت میاورد**

**با دیدن اسم آرمین تماس را وصل میکنم**

**من : بله ؟**

**آرمین : درود بر ملکه گمشده ... خوبین سرورم ؟**

**شنیدن صدایش لبخند را روی لبانم مینشاند : نه ... دلم برات تنگ شده**

**صدای خنده اش لبخندم را عمیقتر میکند : دو روز نشده که رفتی خونتون بچه ... اوضاعت با مهتاب چطوره ؟**

**لب برمیچینم : خوبه ... ولی خب ... به این زودی نمیتونیم با هم کنار بیایم .... اما بازم ... میفهمم که خیلی خوشحاله ...**

**آرمین : خوشحالم که اینو میشنوم ... اوه راستی دایان بهم زنگ زد گفت که یه خانومی میخواد بلیطشو کنسل کنه و خواست که زود تر خودتو برسونی فرود گاه نگاه عاقل اندر سفیهی به آرمین خیالی می اندازم _ آرمین پرواز دایان نیم ساعت دیگه بلند میشه**

**آرمین : میدونم جناب دانشمند ... پرواز دوساعت تاخیر داره و تا آماده شی و برسیم طول می کشه پس زودتر از جات تکون بخورکه دیر برسیم دایان جفتمونو حلق اویز میکنه**

**از جایم میپرم : باشه الان حاظر میشم**

**تماس را قطع میکنم و به سمت اتاقم میروم ... به سراغ کمد میروم و درش را باز می کنم ... مانتوی کوتاه لیمویی ، شلوار جین راسته ی یخی و شال لیمویی ، یخی را که ازقبل آماده کرده ام را بیرون میکشم و به سرعت میپوشم ...**

**جلوی میز آرایش میروم و کمی کرم پودر به صورتم میزنم ... با ریمل مژه های بلند و پرم را حالت میدهم و در آخر برق لب را روی لبهای سرخ و برجسته ام میکشم**

**با صدای بوق ماشین چمدان نسبتا بزرگم را به همراه ساک و کیفم برمیدارم و از اتاق خارج میشوم ... نگاهی به پله ها می اندازم و نگاهی به بار سنگینم... با حرص پایم را روی زمین میکوبم و با آرمین تماس میگیرم ...**

**آرمین : چرا نمیای ؟**

**با عجز مینالم : دو سه تا کارگر لازم دارم**

**میخندد و قطع می کند**

**دو دقیقه بعد جلوی پله ها ظاهر میشود .. تیشرت آبی روشن و شلوار جین سفیدش زیادی جذابش کرده**

**با دیدن کوله بارم سوتی میزند : یهویی خودتم میذاشتی تو چمدون دیگه ... مگه میخوای بری اتیوپی که**

**این همه تجهیزات با خودت میبری ؟**

**لبم را کج میکنم : مزه نریزغلام ..... بیا کمک**

**از پله ها بالا می آید و چمدان و ساکم را می گیرد و خیلی عادی از پله ها پایین میبرد**

**برمی گردد و به من که با چشمان گرد شده نگاهش میکنم میگوید : چرا ماتت برده بیا دیگه**

**همینطور که پایین میروم میگویم : غولی هستی واسه خودت**

**خنده اش میگیرد : الان مثلا تعریف کردی ازم ؟**

**شانه ای بالا می اندازم**

**از خانه خارج میشویم و به سمت فراری آخرین مدل آرمین میرویم**

**دستی روی کاپوتش میکشم : دلم واست تنگ میشه عروسک**

**آرمین : دیگه میخوام عوضش کنم ... توی فکر یه ماشین مدل بالا ترم**

**لبم را جمع میکنم : ملت چه خرپولن**

**با خنده میگوید : همچین میگه انگار خودش سوار فرقون میشه ... انگار من نمیدونم بابا واسه توام یکی مثه همین گرفته .... تازه امیرم واسه تولدت یه عروسک خفن خارجی سفارش داده ...**

**من : نگه داره واسه خودش**

**آرمین : خدا شانس بده ملت چه کادوها میگیرن**

**من : هی ...ادای منو در میاری ؟**

**آرمین : آممم ... داره دیر میشه**

**.....***

**از آغوش پر مهر پدر بزرگ بیرون می آیم : ببخشید شمارو نرسیده کشوندم اینجا**

**اخم میکند : همینجوریش واسه رفتنت ازت دلگیر هستم دیگه بدترش نکن ...**

**لبخند میزنم و رو به پدربزرگ و مادر بزرگم ، کسانی که همیشه حامی ام بودند میگویم :**

**از هر دوتون ممنونم ... دلم براتون تنگ میشه**

**مادر بزرگ اشکی که گوشه ی چشمش جاخوش کرده را پاک می کند :**

**خونه بدون تو سوت و کوره عزیزم... نری مارو فراموش کنی ...**

**بغضم را قورت میدهم : مگه میشه فراموشتون کنم مامانی ؟ هر ماه میام خونرو رو سرتون آوار میکنم**

**نگاهی به آرمین میکنم که سرش را پایین انداخته ... به سمتش میروم و*"آغوشمگیرم*"دلم برات تنگ میش۶ش بغضی که سعی در فرو دادنش دارم میشکند و سیل اشکهایم به روی گونه هایم جاری میشود ... حتی فکر یک لحظه نبودنش دیوانه ام می کند ... من چطور میخواهم بدون او دوام بیاورم ؟**

**بازوهایش را به دورم حلقه میکند و مرا سخت به خود میفشارد : من الانم دلتنگتم دیوونه**

**هر کلمه ای که میگوید پتکی میشود و محکم بر قلبم میکوبد ... لبم را میگزم تا جلوی هق هقم را بگیرم ...**

**شماره ی پرواز را که اعلام میکنند با بی میلی از آرمین جدا میشوم ... چشمهایش سرخ و صورتش خیس است ... دستش را روی صورتش میکشد و لبخندی مصنوعی میزند : برو از بقیه خداحافظی کن و با نگاهش به مهتاب اشاره میکند**

**نگاهی به مهتاب می اندازم که با صورت خیس به من خیره شده ...**

**جلو می آید و در آغوشم میگیرد ... دستم را به زحمت بالا می آورم و من هم در آغوشش میگیرم ... به وضوح شکه شدنش را حس میکنم ...**

**از او جدا میشوم که زمزمه میکند : دلم برات تنگ میشه عزیزم**

**لبخندمیزنم ... هرچند مصنوعیست ولی میدانم که دلش را گرم میکند ...**

**من : هرماه به دیدنتون میام ...**

**مردمکهایش از شادی برق میزند ... این برق آشناییست که این دو روز با هر حرفی که بینمان ردو بدل میشد چشمانش را فرا میگیرد ...**

**از همه شان خداحافظی میکنم و به سمت دایان که کمی دورتر ایستاده میروم ... نگاهی به عمو میکنم ... میدانم که با مادرم و خانواده اش رابطه ی خوبی ندارد**

**... نزدیکتر میروم ودر آغوشش فرو میروم**

**_ مواضب خودتون باشین آیلار جان**

**لبخند میزنم و با زن عمو هم خداحافظی میکنم ...او همیشه مرا مانند دختر خودش دانسته و چیزی برایم کم نگذاشته است ...**

**دایان : بریم دیر شد ...**

**با دایان به سمت پله برقیها میرویم و از سالن انتظار خارج میشویم .**

**دایان حرفی نمیزند ... خوب میداند که الان با خودم درگیرم و نیاز به سکوت دارم**

**.....**

**رایان**

**از پنجره ی ماشین خیابان های پر ازدحام را تماشا میکنم ... از این شهر و تمام خاطراتش نفرت دارم .... خاطراتی که هرچند کوتاهند اما یاداوری شان وجودم را درهم میشکند ...**

**هیچ چیز این شهر برایم زیبا نیست ... شهری که زیر هاله ی پرزرق و برقش کوهی از بدبختی خوابیده ... شاید هم فقط من از آن دل خوشی ندارم ....**

**تا به این روز از هیچ کس متنفر نبوده ام ولی امروز به خود قول میدهم که تا ابدیت از مردی که آرزوهایم را تباه کرد متنفر شوم ... میخواهم سنگ شوم و از نفرت شمشیری بسازم برای زمین زدنش ...**

**صدای راننده مرا از افکارم بیرون میکشد : رسیدیم آقا**

**بی حوصله تراولی به سمتش میگیرم و پیاده میشوم**

**صدایش را میشنوم : آقا بقیه پولتون**

**بی توجه به سمت سالن فرود گاه میروم**

**وارد که میشوم با دیدن جمعیت زیادی که در سالن هستند تعجب میکنم .... احتمالا پرواز ها با تاخیر مواجه شده و البته که این چیز جدیدی نیست .... چمدانم را به دنبال خود میکشم و روی صندلی در گوشه ی سالن مینشینم ....**

**سرم را در دست میگیرم و سعی میکنم افکار آزار دهنده ی مربوط به این چند روز را نادیده بگیرم .... ولی مگر ممکن است ؟ ... اگر تواناییش را داشتم که الان اینطور با خودم نمیجنگیدم ...**

**صدای زنگ آرام موبایلم باعث میشود که با عجله آن را از جیبم بیرون بیاورم و خیره به اسم فرشته ای که مرا از این خود درگیری نجات داده تماس را وصل کنم**

**جواب میدهم : هوم ؟**

**جیغ میزند : هوم و مرض .... مرتیکه بینزاکت ...**

**جلوی خنده ام را میگیرم : خیله خوب چرا میزنی ؟ جاااااانم ؟**

**_ جانمو کوفت ... دو هفته ی تمام منو ول کردی کدوم گوری رفتی ؟**

**به صندلی تکیه میکنم : واسه ماه عسل اومدم برزیل**

**_ با یه دختر ؟**

**نگاه عاقل اندر سفیهی نثار گوشی میکنم : اسکل کردی مارو ؟ تا حالا دیدی کسی تنهایی بره ماه عسل؟**

**ـ بلایی سرت میارم که تا آخر عمرت تنهایی بری ماه عسل ... منو تو این خرابه ول کردی رفتی پی خوشی ؟ منو احمقو بگو که صبح تا شب باید به توی قزمیت سرویس بدم بعد تو با یکی دیگه میری عشقو حال ...**

**من : تموم شد ؟**

**ـ دیگم نمیای خونه چون رات نمیدم**

**لبهایم خط میشود : دلت میاد رام ندی هانی ؟ برات سوغاتی گرفتما**

**مکث میکند : حالا چی هس ؟**

**من : یه چیز خوب ... از اون لباسایی که دوس دارم .... خریدم که بپوشی برام**

**دلبری کنی**

**ـ آنچنان برات دلبری کنم که تا چند روز نتونی از خونه بری بیرون ...**

**من : چرا ؟ دلت تنگ شده میخوای شیطونی کنی ؟**

**ـ چه جورم ... طوری که میخوام با یه حرکت جفت پاهاتو قلم کنم ....**

**خنده ام میگیرد :من تا ۶ ، ۷ ساعته دیگه خونم ... واسم خوشگل کن بیبی ...فعلا**

**قبل از اینکه چیزی بگوید گوشی را قطع میکنم و لبخند میزنم : خدایا ما رو با کیا همنشین کردی ؟**

**شماره پرواز را دوباره پیج میکنند .... از جایم بلند میشوم و به سمت سالن اصلی میروم ...**

**به سمت تحویل بار رفته و چمدانم را به مسئولش میدهم ... به کناری میروم تا قبل از خاموش کردن موبایلم به کارن پیام دهم ... هنوز دو کلمه ننوشته ام که چیزی با شتاب به سینه ام برخورد میکند .... تعادلم را از دست میدهم و پخش زمین میشوم ....**

**.....**

**آیلار**

**همینطور که به سرعت به سمت تحویل بار میروم خطاب به دایان میگویم : ولم کن**

**دایان : اوففف ... حالا من شدم پرستار این میمون ... بخور دیگه وگرنه حالت بد میشه**

**سرم را به سمت او که قرص و بطری آبی به دست دارد میچرخانم : اه ... گفتم نمیخوام ....**

**دایان قدمهایش را به سمتم تند میکند : الان پرواز پا میشه لجبازی نکن**

**سالن خلوت است و عده ی کمی مانده اند و دارند چمدانهایشان را تحویل میدهند**

**قدمهایم تند تر میشوند : گفتم ک.....**

**حرفم با برخورد به چیز سختی و سپس افتادن هردومان قطع میشود ... صدای هین گفتن دایان و آخ ضعیف فردی به گوشم میرسد ... گویا روی شخصی که با او برخورد کرده ام افتاده ام چون جایم راحت تر از سنگ های کف سالن به نظر میرسد ...**

**با تصور فردی که زیرم درحال پرس شدن است سرم را بلند میکنم و نگاهم در دو چشم درشت و کشیده ی تیله ای جمع شده از درد قفل می شود .... مژه های بلند و تیره ای که آن چشم ها را قاب گرفته ... موهای خرمایی تیره ، دماغ کشیده و لبهای کوچک و برجسته سرخ و پوست صافش را که در چند ثانیه**

**آنالیز کرده ام باعث میشود به او خیره بمانم ...**

**آب دهانم را قورت میدهم " این یهو از آسمون افتاد ؟ یعنی حوری که میگن این شکلیه ؟ پس بالش کو ؟ "**

**مثل احمق ها نگاهم را به سمت شانه هایش میچرخانم**

**" بال نداره که.....**

**صدایش ذهن خلاقم را خفه میکند**

**_ بد نگذره یه وقت**

**حتی صدایش هم ادم را مسخ میکند ....**

**به خودم می آیم و به سرعت از رویش بلند میشوم .... با تحلیل حرفش**

**به او که ابروهایش در هم رفته و سعی می کند از جایش بلد شود نگاه میکنم**

**تیشرت سفید ... جین مشکی و کفشهای ال استار مشکی سفیدش روی هیکل خوش تراشش به خوبی نشسته ... از فکرم میگذرد * شبیه مانکن هاست ***

**سرش را که بالا می آورد نگاهم را می دزدم ...پوزخندش را حس میکنم ...**

**پسر : لباسام کثیف و کمرم داغون شده ... صفحه ی گوشیمم شکسته ...**

**بذار ببینم ....**

**نگاهش میکنم که داد میزند : اینجا جای بازی کردنه ؟ خجالت نمیکشین ؟**

**شکه لب میزنم :ب.. ببخشید .... م ...من ... خسارتشو ...**

**دوباره داد میزند : میخوای به باباجونت بگی که خسارت بده ؟ به جای این جمله ی**

**مسخره یاد بگیر که مثل بچه ها رفتار نکنی خانوم کوچولو ... پولت باشه تو جیبت**

**یه وقت لازمت نشه ....**

**میگوید و با عصبانیت به سمت در خروجی میرود تا سوار هواپیما شود ...**

**هنوز در شوک هستم ... زبانم بند آمده ...**

**دایان با نگرانی نگاهم میکند : آ .. آیلار...**

**اشک در چشمم جمع میشود ... دندانهایم را به هم میفشارم ...از لای دندانهای به هم قفل شده ام با حرص میغرم : عوضی آشغاااااللل ...**

**.....**

**وارد بخش وی آی پی هواپیما میشویم**

**دایان : آیلار من میرم ... خودتو بیخود عصبی نکن ....**

**با حرص و کلافگی دستش را به صورتش میکشد : این دیگه چه کوفتی بود ؟**

**... کاش پیش هم بودیم**

**لبهایم را روی هم میفشارم و زمزمه میکنم : برو من خوبم**

**با تردید سری تکان میدهد و رویش را برمیگرداند**

**قبل از رفتن دایان جلو میروم و به دنبال شماره صندلیم میگردم**

**... پیدایش میکنم ... مینشینم و نفسم را فوت میکنم**

**سرم را چرخانده و به فردی که کنارم نشسته نگاه میکنم ... با دیدن شخصی که**

**سرش را به صندلی تکیه داده و چشمهایش را بسته چشمهایم گرد میشوند و**

**ناباور پلک میزنم ... این دیگر زیادیست ...پشتش را به من میکند ...سری از روی تاسف تکان میدهم ...**

**خوابیدنش هم مثل رفتارش ادمیزادی نیست**

**.... ولی شاید .....**

**با چیزی که به ذهنم میرسد نیشخندی میزنم و زمزمه میکنم : حالیت میکنم**

**بچه کیه روانی**

**.....**

**رایان**

**چشم هایم را باز میکنم و اولین چیزی که میبینم صورت دختریست که لبهایش راجلو داده و چشمهایش را که رنگ عجیبی دارد باریک کرده ... خنده ام میگیرد ... مثلا دارد فکر میکند ؟**

**قیافه اش چقدر آشناست ... لبخندم محو میشود ... اینکه همان دختریست که در فرودگاه با او برخورد کردم ... آن لحظه آنقدر عصبانی بودم که هرچه میخواستم بارش کردم ... اوففف ... حتما حالا هم دارد نقشه ی قتلم را می کشد که اینطوری تمرکز کرده ...**

**تکانی به خود میدهم که به من نگاه میکند ... بی توجه ساعت را چک میکنم ..**

**چشمهایم گرد میشود .... ۵ ساعت خوابیده ام ؟**

**این مدت آنقدر افکار مختلف آزارم میدادند که خواب را از من گرفته بودند ...**

**خب با این اوضاع پس چیزی تا رسیدن به مقصد باقی نمانده ...**

**لبهای خشک شده ام را با زبانم خیس میکنم ... امروز حتی صبحانه ی درست**

**و حسابی نخوردم و الان بدجور گرسنه ام ...**

**با صدای دختر کناری ام سرم را به سمتش میچرخانم**

**ـ وقتی خواب بودین غذا آوردن و فکر کردم باید گرسنه باشین ... خوب ...**

**اهرم مربوط به میز را میکشد و ظرف یکبار مصرفی را روبه رویم روی میز میگذارد**

**: خیلی وقت نیست که غذارو آوردن و هنوز باید گرم باشه ...**

**مشکوک به ظرف غذا و سپس به او نگاه میکنم که با خجالت سرش را به زیر می اندازد و می گوید :**

**به خاطر گوشیتون عذرمیخوام... نباید بچه بازی درمیاوردم**

**با حرفی که میزند شکه میشوم ...شاید درموردش اشتباه فکر کرده ام ...**

**من : مشکلی نیست فقط از این به بعد حواستونو بیشتر جمع کنید که یه بدبخت دیگرو آش و لاش نکنید**

**حرفی نمیزند**

**در ظرف را باز میکنم و چشمانم با دیدن محتویاتش برق میزند ... بی حرف شروع به خوردن غذایم میکنم ...**

**.....**

**مسافرین محترم .....***

**کمربندم را باز میکنم و به سمت خروجی میروم ... همین که پایم را روی پله ها**

**می گذارم با حس وزش آرام باد لبخند میزنم ... از هوای آفتابی بیزارم ...**

**چمدانم را تحویل میگیرم و بعد از چند قدم دستم را برای تاکسی بلند میکنم ...**

**.....**

**.....**

**پوفی میکشم و از خیابان رد میشوم ... راننده ی محترم تاکسی ماشینش خرابشده و این به این معنا ست که باید دوباره ماشین بگیرم ....**

**با فکر کردن به اینکه فقط یک میلان تا ساختمان فاصله دارم تصمیم میگیرم که بی خیال تاکسی گرفتن شوم و راه باقی مانده را پیاده بروم ... درست است که مسیر کوتاهیست ولی با وجود یک چمدان طولانی به نظر می آید ....**

**افراد کمی در خیابان اند ولی سنگینی نگاهشان را روی خودم حس میکنم امادلیلش را نمیفهمم .... نگاهی به لباسهایم می اندازم ... مشکلی نمی بینم .... سری تکان میدهم و به راهم ادامه میدهم .....**

**.....**

**روبه روی در می ایستم و ضربه ای به آن میزنم ... حوصله ندارم دنبال کلید بگردم ....**

**درباز میشود و من خیره به چمدان لب میزنم : از خستگی دارم م....**

**حرفم با دیدن صحنه ی روبه رویم قطع میشود ...**

**_ های هانی**

**دستم را میگیرد و بعد از کشیدنم به داخل خانه در را میبندد ...**

**دستی به موهایش میکشد : چطور شدم ؟**

**سکوتم را که میبیند لب برمیچیند و با ناز پلک میزند : دوست نداری ؟**

**خیره به چشمهای آبی رنگش آب دهانم را قورت میدهم که در گلویم میپرد و شروع میکنم به سرفه کردن**

**قدمهای تندش را که به سمت آشپزخانه برداشته میشود دنبال میکنم و چند لحظه بعد با لیوان آبی بدمیگردد**

**لیوان را از دستش می گیرم و یک نفس سر میکشم ...**

**با چشمان ریز شده میگوید : کو اون عفریته ای که باهاش رفته بودی ماه عسل ؟**

**میخندم : تو چمدونمه ... پول بلیط اضافه نداشتم**

**لبخند ترسناکی میزند : میدونستی خیلی بامزه ای ؟**

**یکدفعه گوشم را میگیرد : واسه چی منو با خودت نبردی ها ؟ ها ؟**

**از درد هیسی میکشم : آی آی ول کن گوشمو ... کندیش ... من خودم اونجا اضافی بودم بعد تو رو میبردم که چی بشه ؟**

**_ بهانه نیار پسره نکبت**

**چشمهایم را میبندم : بهانه چیه بابا ! .... انداختنم بیرون میفهمی ؟**

**گوشم را ول میکند : چی ؟**

**همینطور که گوشم را ماساژ میدهم جواب میدهم : آره انداختنم بیرون**

**لحنش نرم میشود : چیزه ...خوبی ؟**

**سر تا پایش را از نظر میگذرانم : این چه ریختیه که واسه خودت ساختی ؟**

**چرخی میزند : خوشگل شدم ؟**

**لبم را کج میکنم : خیلی ... شبیه اتتشناییا شدی**

**جیغ میزند : آشغال بی لیاقت**

**به سمتم حمله می کند که با خنده پا به فرار میگذارم ...**

**.....**

**درحالی که نفس نفس میزنم روی مبل ولو میشوم ....**

**من : ولی انصافا اولش نشناختمت ... کارت پیشرفت کرده**

**رشته کارن گریم است و الان در حال گذراندن دوره های حرفه ایست**

**کارن دستی به کلاه گیس بلوندش میکشد : بله از تعریفاتت معلوم بود**

**چشمانم را خمار میکنم : خانومی این همه خوشگل کردی نمیخوای بهم یه بوس بدی ؟**

**دمپاییش را به سمتم پرت میکند : برو از ننت بوس بگیر ...**

**از روی مبل بلند میشود و به سمتم می آید : رایان تیشرتتو دربیار**

**چشمانم را گرد میکنم : اوه اوه ... بابا من فقط یه بوس خواستم نمیخواد خودتو اذیت کنی ...**

**چشمکی میزنم : این کارا باشه واسه بعد ...**

**پس گردنی نثارم میکند : ببند اون گاراژو ... *"**

**آخی میگویم : خیله خوب بابا ... چرا وحشی میشی ؟**

**کنه آن را از دستم میکشد "***

**نگاهی به آن کرده و شروع به خندیدن میکند**

**من : مرض ... به چی میخندی ؟**

**تیشرت را باز میکند و روبه رویم میگیرد .... با چیزی که میبینم چشمهایم گرد میشود ... پشت آن جمله : « ایزی لایف ... تجربه ی زندگی آسان »**

**به فارسی با خط درشت و چیزی که حدس میزنم رژ لب باشد نوشته شده ...**

**نگاه های عجیب مردم را به یاد می آورم و حس میکنم صورتم از عصبانیت سرخ شده**

**کارن : ببینم حالا چرا ایزی لایف ؟**

**.....**

**دوساعت بعد**

**درحالی که با دستم دلم را گرفته ام از سرویس بیرون می آیم و لب میزنم :**

**لعنت به تو**

**کارن به سمتم می آید و قرصی را به دستم می دهد : صد دفعه گفتم از دست غریبه ها چیزی نخور**

**می گوید و قهقهه میزند**

**کارن : ولی عجب حالتو گرفته ها . دمش گرم**

**من : خفه شو ... آخ ....**

**سری تکان میدهد : باشه فقط تو زیاد به خودت فشار نیار گند نزنی به خونه ...**

**امممم ... میگم ... بابا بزرگ خدا بیامرزم وقتی مرد اسهال داشت ... تا لحظه ی اخر که گذاشتنش تو**

**قبر مشغول بود بنده خدا ... به نظرم برای تکرار نشدن تاریخ ایزی لایف فکر بدی نیست ....**

**داد میزنم : کککاااااررررررننننننن**

**ادایم را در می آورد : ججججووووونننن؟**

**انگار چیزی یادش می آید : هی ... راستی سوغاتی من کو ؟**

**نیشخند میزنم : سوغاتی به ....**

**دستش را روی دهانم میگذارد : حرف زشت نزن**

**دستش را کنار میزنم : فعلا برو اون آشغالایی که به خودت مالیدیو پاک کن ...**

**نیشش را باز میکند : چشم آقامون**

**من : نه مثل اینکه تنت میخاره ...**

**به سمتش میروم که با خنده وارد اتاقش میشود ....**

**صورتم از درد درهم میرود و با درماندگی در سرویس را باز میکنم ....**

**که صدایش را میشنوم**

**کارن : به نظرم بهتره واسه چند روزیِ به دستشویی مهاجرت کنی ...**

**.....**

*** دو ساعت قبل ***

**آیلار**

**راضی از کاری که کرده ام از هواپیما خارج میشوم و بعد از تحویل گرفتن**

**چمدانم با نیشی باز به سمت دایان میروم**

**با دیدن حالتم تعجب میکند**

**دایان : ببینم خوبی ؟**

**من : البته .. چرا باید بد باشم ؟**

**دایان : آخه با شناختی که از تو دارم الان باید درحال خود خوری باشیو ... اینکه**

**اینطوری داری لبخند میزنی یعنی ... دیوونه شدی ؟**

**دستش را میگیرم : بیا بریم دوستم زیاد بهش فکر نکن ...**

**دایان : نه فک کنم واقعا خل شدی**

**با فکر کردن با کاری که با آن نکبت از خودراضی کرده ام و عکس العملی که**

**نشان خواهد داد خرذوق میشوم و دوباره نیشم تا بناگوش باز میشود**

**.....***

**.....***

**نگاهی به ساختمان روبه رویم می اندازم و سوتی میزنم :**

**ببینم داداشت تو کار قاچاقه ؟**

**نا امیدانه نگاهم میکند : ببینم تو یه بار نمیتونی با دید مثبت به ماجرا نگاه کنی ؟**

**نچی میگویم : جوری که داداش جنابعالی پنج سال پیش جول و پلاسشو جمع کردوگفت میخواد بره مستقل زندگی کنه دید مثبت تری نمیشه داشت ...**

**وارد ساختمان میشود : یعنی من هلاک اون مثبت اندیشیتم ....**

**شانه ای بالا می اندازم و به دنبال او وارد میشوم ...**

**به محض ورود صدای نگهبان را میشنویم : خانوما کجا تشریف میبرید ؟**

**به فارسی می گویم : حالا اینو کجای دلمون بذاریم ؟**

**دایان جوابش را میدهد : من خواهر آقای ویلسون هستم و برای دیدن ایشون اومدم ....**

**نگهبان با شک نگاهمان میکند : ولی شما اجازه ی ورود ندارید ...**

**دایان : شما فکر میکنید من دروغ میگم ؟**

**نگهبان : خیر ولی اجازه بدید با آقای ویلسون تماس بگیرم ...**

**دایان : نه ...**

**نگهبان : چرا ؟**

**دایان : خوب ... امروز تولد برادرم هستو ما میخوایم که سورپرایزش کنیم ...**

**چهره ی نگهبان تغییر حالت میدهد : اوه ... واقعا ؟**

**دایان لبخند عشوه گری میزند : بله ... من کلید یدک خونشون رو هم دارم ...**

**میتونید چک کنید ...من تازه از سفر اومدم و قصد دارم که قافلگیرش کنم ...**

**می گوید و کلید را به نگهبان نشان میدهد ...**

**مرد لبخندی میزند : اوه اگه اینطوره من سورپرایزتونو خراب نمیکنم ... بفرمایید**

**دایان با ناز میگوید : خیلی ممنون**

**و هردو به سمت آسانسور میرویم ...**

**به او که کلید مربوط به طبقه را که فشار میدهد نگاه میکنم : دایان عجب دلبری**

**بودی و من نمیدونستم**

**با عشوه پلک میزند : این مهارتارو من هرجایی حروم نمیکنم**

**ادای عق زدن در می آورم : دل و رودم بهم ریخت**

**.....**

**از آسانسور بیرون می آییم و وارد راهرویی میشویم که دو در شکلاتی درآن قرار دارد ... پیش خودم فکر میکنم " ساختمانی با این زمینه ساخت هر طبقه اش**

**فقط دو واحد دارد ؟ یعنی هر واحد چند متر است ؟ "**

**من : دایان حالا میدونی کدوم واحده ؟**

**سری به نشانه تایید تکان میدهد : آره واحد دومه ... ولی حتی اگه نمیدونستمم**

**کلیدو امتحان میکردیم ...**

**راست می گوید ... چرا به فکرم نرسید ؟**

**دایان کلید را وارد قفل میکند و در همان حالت می گوید : ساختمون به این باکلاسی هنوز دراش با کلید وا میشه ... به نظرت ایدشون چی بوده که درارو**

**عوض نکردن ؟**

**شانه ای بالا می اندازم : چمیدونم والا ... لابد بیرونش اینقد شیکه و داخلش شبیه خرابس ...**

**حرفم با باز شدن در قطع میشود ... آب دهانم را قورت میدهم و ادامه میدهم**

**: آمممم ... به نظرت چرا درش این ریختیه ؟**

**وارد میشویم و من با دهان باز اطراف را تماشا میکنم ... کل خانه با رنگهای ابی و طوسی و سفید دیزاین شده و دکور و وسایل گرانقیمت و شیک آن باعث میشود به آن خیره بمانم ... اگرچه که این واحد آپارتمانی گوشه ای ازعمارتیست که در آن بزرگ شده ام اما سلیقه و حوصله ای که برای ساخت و دیزاین آن به کار رفته باعث میشود که به داشتن واحدی شبیه آن در این ساختمان فکر کنم ...**

**من : چه خوش سلیقه شده نکبت !**

**دایان به سمت راهرو میرود : آخرین باری که این خونرو دیدم دکورش خیلی**

**متفاونت بود ... میدونی یه چیزی تو مایه های کرم طلایی ... آمممم ... این**

**خیلی شیک تره ..**

**با فکر به اینکه دنیل مثل زن های وسواسی شده که ماه به ماه دکور عوض میکنند در دل میخندم ...**

**نگاهم را از درو دیوار میگیرم : دایان چمدونارو کجا بذاریم ؟**

**صدایش از توی یکی از اتاق ها به گوشم میرسد : بیارشون اینجا**

**چمدانها را به دنبال خودم به راهرو میکشم : کجایی تو ؟**

**سرش را از در بیرون می آورد : بیا تو این اتاق**

**وارد اتاق میشوم ... با دیدن داخل اتاق ابروهایم بالا میپرند ...**

**لب میزنم : چه مرتب ...**

**مبلمان اسپرت آبی سفید ... تخت دونفره سفید و روتختی ابی سفید ... سیستم پیشرفته ای که در گوشه ی اتاق جا گرفته ... ال سی دی شصت اینچ روبه روی تخت که روی دیوار نصب شده ... فرش فانتزی آبی با طرح های درهم سفید و آباژور ایستاده ی گوشه ی اتاق ... همه و همه باعث میشوند که از این همه**

**سلیقه آن هم برای یک پسر شگفت زده شوم ....**

**همه چیز در این خانه در حین شیک بودن طیف لطیفی دارد به طوری که حس آرامش را به روحم القا میکند ... به طوری که نا خداگاه لبخند میزنم ... به راستی که روانشناسی رنگ ها**

**چیز عجیبیست ... خیلی مشتاقم تا صاحب این خانه ی زیبا را بعد از مدتها ببینم ... خوب ...**

**با شناختی که از دنیل پنج سال پیش دارم ... باید بگویم این خیلی دور از تصورم بود ... از آن پسر مغرور خانه ای متشکل از وسایل خشک و سلطنتی درست مانند اخلاق نمونه اش انتظار میرفت ... هوففف ... امیدوارم اخلاقش هم مثل سلیقه و ظاهرش که گویا تغییر کرده به گونه ی مثبتی عوض**

**شده باشد ... گرچه او هرطور که باشد باز هم برای من خاص و دوستداشتنیست !**

**دایان بعد از اینکه مانتوی سفیدش را روی جالباسی آویزان میکند به سمت من برمی گردد : بریم که خیلی کار داریم**

**متعجب میگویم : کار داریم ؟**

**دایان : خیلی شوتی آیلار ... واسه تولد دیگه ..**

**من : وا ... تولد کی ؟**

**سری به نشانه ی تاسف تکان میدهد : تولد ناصر الدین شاه قاجار ... یعنی من باید از اون شلغمی که تو رو بورسیه کرده بپرسم ایدش چی بوده دقیقاً ؟خوب من که گفتم تولد دنیله**

**نگاهم میلرزد ... مثل قلبم ... درست مثل آن روز که با دستان لرزانم کادوی تولدش را زیر درخت نارون گوشه ی حیاط تقدیمش کردم ... کادوی آنچنانی نبود ولی برای من وقتی که آن را در گردنش انداخت از هزاران قیراط الماس ارزشمند تر شد ...**

**وقتی تشکر کرد ... وقتی که لبخند زد ...حس کردم قلبم سینه ام را شکافت طوری که آن شب از ذوق خوابم نبرد ... غافل از آن که بعد از آن شب دیگر قرار نبود خواب مهمان چشمهایم شود ... از آن شب به بعد کارم شده بود اشک ریختن ...**

**شبی نبود که بالشم از قطره های سرد دلتنگی سیراب نشود ... چند روز بعد او رفت ... رفت و من تنها کاری که کردم سکوت بود ... او مغرور بود و من مغرورتر و این شد که گفتن یک " دوستت دارم " خشک و خالی به او برایم آرزو شد ...**

**محبوبم آن روز رفت و اشکهای من جای پاهایش را بوسه زد ... او رفت و صدای فرود آمدن قدمهایش در گودالهای آب درحالی که دور و دورتر میشد مدتها در سرم میپیچید ... او بود که مرا از باران بیزار کرد ... چون آن روز باران میبارید**

**....**

**دایان : کجایی تو ؟**

**لبم را میگزم تا مثل احمق ها زیر گریه نزنم : ها ؟ چی گفتی ؟**

**سرش را با تاسف تکان می دهد ...**

**دایان : آلزایمر گرفتی به سلامتی ؟**

**در دلم پوزخند میزنم ... کاش آلزایمر گرفته بودم و هیچ چیز را به یاد نمیاوردم ...**

**نه دنیل را ... نه خاطره های قدیمی را .. نه آن روز نفرت انگیز را ... و نه روز های بعد و بعدش را ... و در صدر لیست ویکتوریا را ... شاید اگر آلزایمر داشتم هیچوقت به سراغم نمی آمد ... هه .. خنده دار است ... زندگی من چیزی ندارد که از فراموش کردنش هراس داشته باشم ... در عوض پر است از شکست و روزهای تلخ ...**

**نگاهم را به دایان میدوزم ... حق دارد که متوجه حالم نشود ... او از چیزی باخبر نیست ... خودم نخواستم بداند ... شاید چون شکست را پیش بینی میکردم ...**

**شکستن از روزمرگی هایم بوده و هست ...**

**نقابم را میزنم ... این بار نباید خودم را ببازم ... آن حس قدیمی چیزی جز عشقی بچه گانه نبود ... من مدتهاست که فراموشش کرده ام پس چرا با یاد آوری آن روزها خودم را در میان ای کاش ها گم کنم ؟ من از این به بعد قرار است زیاد او را ببینم پس باید گذشته ها را فراموش کنم .... این خاطره بازی ها فقط وقتم را می گیرد و بس ...**

**این حرفها را به خودم میزنم اگرچه که خودم میدانم که قبول کردنشان برای من هم مشکل است اما سعی میکنم که فعلا بیخیال شوم ...**

**وقتی که تصمیم به امدن به فرانسه گرفتم هیچ تصمیمی برای دیدار با او نداشتم ... میدانستم که دیر یا زود**

**اتفاق می افتد ولی امروز ....**

**من : فکر کردم یه چیزی سرهم کردی که نگهبانرو بپیچونی**

**دایان : خیر ... بنده راستشو گفتم ... الانم پاشو بریم ببینیم چی لازمه که بخریم کیک درست کنیم ...**

**عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم : کیک ؟ من خیر سرم اجاقو نمیتونم روشن کنم اونوقت بیام یهو کیک درست کنم ؟ چه توقعا داریا ...**

**دستم را میگیرد و به دنبال خود میکشد : حالا کی گفت تو قراره درست کنی ؟ تو فقط کمک کن ...**

**باشه ای میگویم و به سمت یخچال میروم ... درش را باز میکنم و میگویم :**

**فک نکنم لازم باشه چیزی بخریم ... یه لحظه حس کردم اومدم بازار**

**.....**

**انگشتم را درون سس شکلات فرو میبرم و این کارم همراه میشود با جیغ عصبی دایان : آیلار صد دفه گفتم انگشت واموندتو از اون سس لعنتی دور کن ...**

**با لذت به چهره ی پر از حرصش نگاه میکنم و ریز میخندم ... انگشتم را که قطرات شکلات از روی آن سر میخورند بالا می آورم و مقابل نگاه وسواسی دایان وارد دهانم میکنم ...**

**صورت سرخ شده اش شبیه آتش فشانیست که تا انفجار فاصله ای ندارد و این یعنی اگر عقب نشینی نکنم باید تا آخر عمر با انگشت بیچاره ام و سس شکلات خوشمزه خداحافظی کنم ...**

**نیشم را باز میکنم و لبخند احمقانه ای میزنم : چیزه... غلط کردم ...**

**با چشم غره ای غلیظ رویش را آنطرف میکند و مشغول تزیین کیک با اسپری خامه میشود ...**

**نگاهی به سس شکلات و نگاهی به او که با دقت اطراف کیک را بررسی میکند می اندازم و رو به ظرف سس زمزمه میکنم : انگار امروز تو قسم خوردی انگشتموبه دست این وسواسی بی اعصاب به فنا بدی ...**

**با احتیاط دستم را نزدیک ظرف میبرم و آب دهانم را قورت میدهم ... برای دقت بالاتر زبانم را ازگوشه ی لبم بیرون می آورم و به محض رسیدن دستم به مقصد انگشتم را در شکلات خوشمزه فرو میبرم**

**دایان همینطور که به سمتم میچرخد میگوید : آیلار ببین این چطوره ؟**

**آیلار ببین این چطوره ؟**

**آیلار ببین این چطوره ؟**

**چطوره ... چطوره ....**

**صدایش مانند زمزمه ای که هر لحظه ترسناکتر جلوه میکند در سرم اکو میشود و من از حال رفتن تمام سلول هایم را به یکباره حس میکنم ...**

**نگاهش به انگشت خشک شده ام و بعد روی قیافه ام که شبیه سکته ایها شده به گردش درمی آید و لحظه ای بعد صدای جیغش کل ساختمان را میلرزاند :**

**آیلللللللاااااااااررررررر**

**با صدای جیغش مغزم پرچم " به فنا رفتیم " را بالا می دهد و من با جلو آمدن دایان دست و پای خشک شده ام را تکان میدهم و پا به فرار میگذارم ؛ طوری سریعمیدوم که حس میکنم از جای پایم گرد و خاک بلند میشود اما دایان هم انگار قرار نیست این دفعه بی خیال شود ....**

**تا پایم را روی سنگهای روبه روی در ورودی میگذارم یقه ام بین انگشتانش اسیر میشود و لحظه ای بعد صدای اسپری شدن خامه با دفن شدن صورتم زیر انبوهی از آن ماده ی سفید رنگ شیرین همراه میشود ...**

**میخواهم قدمی بردارم که پایم سرمیخورد و با نشیمنگاه روی زمین فرود می آیم.... آخی میگویم و همینطور که *"را با یک دستم ماساژ میدهم زمزمه میکنم**

**: لعنت بهت دایان ... *"**

**حرفم با پیچیدن صدای چرخش کلید در قفل در دهانم میماسد ...هول میکنم و تلاش میکنم تا با دست دیگرم خامه ها را از روی چشمانم کنار بزنم ... صدای باز شدن در را میشنوم .....**

**چشمهایم را به زحمت باز میکنم و اولین چیزی که میبینم تیله های درشت و سبزیست که**

**به من خیره شده ... دستم را با شک دوباره روی چشمم میکشم و چند بار پلک میزنم ... دوباره همان چشمهای درشت گربه ای و همان صورت متعجب ...**

**مبهوت به او زل میزنم و زمزمه میکنم : راست میگفت که خیلی تغییر کرده ...**

**ولی بزار ببینم مدل چشمم میتونه تغییر کنه ؟ یا رنگش ؟**

**عقب گرد میکند و نگاهی به در می اندازد ... فکر کنم شک دارد که خانه را درست آمده باشد ... انگار مطمئن میشود چون وارد میشود و در را میبندد ....**

**خیره به من که مثل احمقها نگاهش میکنم جلو می آید ...**

**لبهایش را از هم باز میکند و به فرانسوی میگوید : ببینم مگه تولدم دوماه پیش نبود ؟**

**تند پلک میزنم که خیره به صورت خامه ایم ادامه میدهد : یکم واسه کیک فرستادن دیر نیست ؟**

**نزدیک تر میشود و درست جلوی پایم متوقف میشود**

**پسر : و ... خامه .... ازش متنفرم**

**سرم را کج میکنم و سعی میکنم به مغزم فشار بیاورم تا دلیلی برای فرار نکردنم**

**پیدا کنم که داد میزند : یکی بگه اینجا چه خبره ؟**

**درد باسنم را فراموش میکنم و تلاش میکنم تا حرف بزنم ولی زبانم بند آمده با صدای دایان سرم را کج میکنم و به او نگاه میکنم ... اوهم مانند من شوکه شده و رنگش پریده ...**

**دایان : م....ما ... اینجا خونه ی ... برادرمه**

**پوزخندی روی لبهای پسر گربه ای شکل می گیرد : یادم نمیاد خواهر داشته باشم !**

**دایان : ولی .... ولی من ....**

**پسر با چشمان باریک شده میگوید : اصلا بزار ببینم ... شما چطوری اومدین تو ؟**

**قبل از اینکه به ما فرصت حرف زدن بدهد آهی می کشد و عصبی ادامه میدهد :**

**صد دفه به مدیر این ساختمون لعنتی گفتم باید درارو عوض کنیم ... هه ... وقتی گوش نمیدن همین میشه دیگه ... تو روز روشن میان توی خونت شیرینی پزی راه میندازن ... تازه یکیشونم ادعاش میشه که اینجا خونه ی برادرشه ...**

**نگاهی به ما می اندازد و ادامه میدهد : دزدم دزدای قدیم ... لا اقل وقتی مچشونو میگرفتی صاحبخونه از**

**اب در نمیومدن**

**اخم میکنم**

**من : هی ... ما دزد نیستیم ! اینجا خونه ی پسر عموی منه و ما با کلید اومدیم توی خونه و این نشون میده که دروغ نمیگیم**

**میگویم و به کلیدی که روی میز است اشاره می کنم .**

**نگاه مشکوکی به کلید میکند و می گوید : پس میشه این قسمتشم که من پسر عموی تو و داداش این خانوم نیستم توجیح کنی ؟**

**قبل از اینکه حرفی بزنم تقه ای به در میخورد و پسر کفری چشمانش را می بندد ... مثل اینکه تصمیم ندارد جوابی بدهد ولی چند ثانیه بعد دوباره تقه ای به در میخورد و به دنبال آن صدای پسری به گوش**

**میرسد که به فارسی می گوید : شایان خونه ای ؟**

**پسر گربه ای که گویا اسمش شایان است با کلافگی به سمت در میرود و بازش میکند ....**

**صدای مکالمه شان به گوشمان میرسد و چون این نمایش دراماتیک دقیقا جلوی در برگزار شده احتمال دیده شدنمان بیش از نود درصد است ....**

**شایان به فارسی میگوید : چیزی شده ؟**

**_ نه ... فقط میخواستم جزوه های امروزو ازت بگیرم ... رفتی دانشگاه نه؟**

**شایان: آره امروز کلاس یکم طول کشید ... چرا نیومدی ؟ نگران شدم ...**

**_ یه کار مهم برام پیش اومد تا الان درگیر بودم ... ببینم اتفاقی افتاده ؟**

**شایان : نه ...چرا ؟**

**_ آخه شبیه گربه های لگد خورده شدی**

**در میان آن همه فشار ذهنی از تشبیهی که پسر ناشناس به کار میبرد خنده ام می گیرد ....**

**شایان پوفی می کشد و همینطور که از جلوی در کنار میرود میگوید :**

**ورودتو به یکی از کمدی ترین صحنه های دزدی قرن ۲۱ تبریک میگم ...**

**دستش را به سمت ما میگیرد : معرفی میکنم .... خواهر نداشتم و اون یکیم فک کنم دختر عموم باشه ....**

**همین که کنار میرود با پسر ناشناس چشم در چشم میشویم .... در آن لحظه صدای وجدانم را میشنوم که مینالد : به به ... زندگی ما از این گل گلی تر نمیشه .... هرچی پسر جذابه امروز توی گُه ترین صحنه های عمرم باهام چشم تو چشم میشه.... اون از صبح که زدم موکتش کردم اون عروسک خوش اخلاقو ... اونم از چند دقیقه پیش که گویا وسط صحنه ی ارتکاب جرم این پسره ی گربه ایو دیدم ...**

**اینم از الان که وقتی قیافم شبیه یه کُپه خامس این شازده بهم زل زده ... لابد دودقیقه ی دیگم قراره وقتی توی زندانم برد پیت بیاد بهم زل بزنه ... یا وقتی دارم دستشوییای زندانو میسابم جاستین بیبر از کنارم رد شه ...**

**همینطور که وجدانم تمام فانتزی هایش را مسلسل وار بیان میکند من غرق آن دوتیله ی عسلی میشوم ... نفسم میبرد ... صداهای اطرافم محو محو تر میشنوند و تنها طنین تپش های نامنظم قلبم سکوت حاکم بر وجودم را می شکند ...**

**پنجره ی خانه بسته است اما حس میکنم نسیم لطیفی به آرامی می وزد و بوی صنوبرهای خیس خورده حاصل از باران صبحگاهی و عطر سرد و تلخ او را که ترکیبی بینظیر ساخته به سلولهای پژمرده ام تزریق میکند ... مردمکهایم انگار طلسم شده اند ...**

**نگاه کردن در آن چشمها برایم حس خلسه میدهد ... طعم سقوط ... چه چشم های عجیبی دارد این پسر**

**جذاب .... ولی این سقوط ... این حس ... این عطر .. این نگاه ...چقدر برایم آشناست ...**

**نگاهش را که می گیرد پلک های خشک شده ام روی هم قرار میگیرند ... قلب بی قرارم آرام می گیرد و نفس لرزانم از بین لبهای سردم خارج میشود ...**

**گیج زمزمه میکنم : این دیگه چی بود ؟...**

**" دایان ؟ ! "**

**متعجب میگوید و باعث میشود که سرم را با بهت بالا بگیرم ... او از کجا دایان را می شناسد ؟ در آن لحظه ذهنم اصلا برای چیزی که قرار است بشنوم ایده ای ندارد مگر .....**

**با دیدن قدم های پرشتاب دایان به سمت پسر و حلقه شدن دستهایش به دور بازوهای ورزیده اش ابروهایم که قابل دیدن نیستند بالا میپرند .... امکان ندارد...**

**دایان : " دنیل "**

**دنیل ...دنیل ... دنیل ....**

**صدای دایان در سرم اکو میدهد و بر ناممکن هایی که درو دیوار مغزم را به یکباره پر کرده اند مهر تایید میزند ...این چشمها ... این نگاه اعتیاد آور ... پس بگو چرا اینقدر برایم آشنا بود**

**به نرمی دایان را از آغوشش جدا میکند : اینجا چیکار میکنی دایان ؟ چرا بیخبر اومدی ؟**

**نگاه همه مان روی دایان مینشیند ... چشمهای مرددش را که میبینم آهی میکشم و بی صدا لب میزنم " احمق "**

**با این همه دردسری که به وجود آمده هنوز هم برای افشا کردن سورپرایزش تردید دارد ... سورپرایزی که با این سرو وضع من و کیکی که روی کانتر آشپزخانه ی پسر گربه ای چشمک میزند بعید میدانم چیزی از آن باقی مانده باشد ...**

**رو به دنیل میکنم : قرار بود سورپرایزتون کنیم و ... خوب ... مثل اینکه موفق نشدیم ...**

**دنیل گیج نگاهم میکند و رو به دایان میپرسد : این دیگه کیه ؟**

**لبهایم خط میشوند ... این هم از این ...**

**صدای خنده ی دایان را میشنوم : حق داری نشناسیش ... مامانشم اینجا بود نمیتونست شناساییش کنه ... این بچه همون کسیه که تا روز آخری که ایران بودی با نقشه های خلاقانش دهن هممونو آسفالت کرد ...**

**از تعریف خلاصه و مفیدش وا میروم ...**

**سنگینی نگاهش را حس میکنم و چشمهایم شروع به شمردن رگه های خوش رنگ سنگ مرمر زیر پایم میکنند ...**

**زمزمه ی بهت زده اش گوشم را پر میکند : آیلار ؟!**

**چشمهایم از لذتی که به قلبم وارد میشود بسته میشوند .. اسمم وقتی که از بین لبهای او ادا میشود چقدر زیبا**

**به نظر میرسد ... آه ... چقدر ساده همه ی قول و قرار هایی را که با خودم گذاشتم فراموش کردم ... کنار او بودن مگر راه دیگری هم برایم میگذارد ؟؟!**

**" یکی به من بگه اینجا چه خبره ؟ ! "**

**حرف شایان همه را متوجه او میکند ... به کل او را فراموش کرده بودم ...**

**دایان : مگه اینجا خونه ی تو نبود دنی ؟**

**خطاب به دنیل میگوید و باعث میشود که شایان با کلافگی پوفی بکشد**

**شایان : آخه من چند بار بگم .....**

**دنیل : وای نه ... اون کلید ... یادم رفته بود ...**

**کلافه دستی به موهای خوش حالتش میکشد ... با دیدن نگاه های منتظرمان توضیح میدهد**

**دنیل : من سه ماه پیش اسباب کشی کردم واحد روبه رویی و شایان اینجا رو خرید ... فکر نمیکردم که توی این موقع از سال بخواین بیاین فرانسه و چیزی نگفتم .... و اصلا از اون کلید چیزی یادم نبود**

**شایان : و به منم نگفتی که خواهر داری !**

**با چشمان ریز شده میگوید و منتظر جواب دنیل میشود ...**

**نگاه دنیل مملو از شرمندگی میشود : متاسفم بچه ها اشتباه من بود که نگفتم خونرو عوض کردم و این طوری روبه رو شدید..... شایان من مهمونامو میبرم خونه و بعدا میام واست توضیح میدم ...**

**نگاهی به من می کند و به سمتم می آید ... باهر قدمی که برمیدارد ریتم نفسهایم نامنظم تر و تمام حرفهایی که درباره ی فراموش کردنش زدم پوچ و بی معنا میشوند ... روبه رویم می ایستد و دستش را به سمتم دراز میکند ... دستم را با مکث از روی کف سرد سالن بلند میکنم و در دستش میگذارم ... *"جریانی قوی از بدنم عبور میکند و تپش قلبم را متوقف میکند ... چه**

**حس عجیبی میدهد *" بعد از پنج سال دوری ... دستم را آرام میکشد و کمک میکند که از جایم بلند شوم ... نمیدانم برای درد پاهایم است یا سستی عجیب حاصل از وجودش در کنارم که ایستان اینقدر سخت به نظر می آید**

**...**

**نگاهش صورتم را میکاود و لبخند زیبایی روی لبهایش مینشیند : باورم نمیشه دارم دختر عموی شیطونمو بعد از پنج سال میبینم ... از دیدنت خوشحالم**

**حس میکنم گونه هایم سرخ شده اند : منم همینطور ... ولی ... کاش با وضعیت بهتری میدیدیم ... و اشاره ای به صورت غرق خامه ام میکنم ...**

**میخندد و من فکر میکنم که درست مثل آن وقتها پژواک خنده هایش برایم ستودنیست ...**

**دنیل : بیخیال ... خیلی بامزه شدی ...**

**به سمت راهرو میرود : چمدوناتون کجاست ؟**

**دایان به دنبالش میرود تا جای چمدانها را نشانش دهد ... نگاهی به چشم گربه ای می اندازم که دستش را به سمت میز میبرد و چند تا دستمال کاغذی از جعبه بیرون می آورد ... نزدیکم میشود و دستمالها را به سمتم میگیرد : از اشناییت خوشحالم نون خامه ای ...**

**زیر لب میگویم « منم همینطور »**

**انقدر ارام میگویم که بعید میدانم جز خودم کسی شنیده باشدش ولی لبخندش نشان میدهد که گوشهای تیزی**

**دارد ....**

**لقب « نون خامه ای » که او به من داده از ذهنم میگذرد**

**حتما به خاطر موهای بلوندم میگوید ... لب برمیچینم ... دستمال را از دستش میگیرم و با حرص روی صورتم میکشم ... بچه پررو ...**

**.....**

**دنیل در را باز می کند کنار میرود تا وارد شویم : بفرمایید خانوما ...**

**ابروهایم بالا میپرند ... این پسر با شخصیت و مودب همان دنیل سرتق و خودخواه چند سال پیش است ؟ خوشحالم که رفتارش هم گویا مثل ظاهرش تغییر کرده ...**

**به دنبال دایان وارد میشوم و چند لحظه ی بعد صدای بسته شدن در را میشنوم ... با نگاهم اطراف را کنکاش میکنم ... با دیدن تم سلطنتی خانه لبهایم خط میشوند**

**« نه مثل اینکه بعضی چیزا هنوز مثه قبله ... »**

**صدای وجدانم را میشنوم : قبول کن این یکی دیگه راه نداشت عوض شه داداش ...**

**دنیل در بزرگ و زیبای ته راهرو را باز میکند و چمدانهایمان را به دنبال خود به داخل اتاق میکشد ...**

**با کنجکاوی وارد اتاق میشوم و لبهایم به شکل او در می آید ... اتاقی بزرگ که یک دیوار آن به سمت منظره ی شهر به طورکامل شیشه ای است ... لوستر کوچک و شیک آویزان از سقف و تخت دونفره سفید طوسی و روتختی سفید با سنگدوزی های ریز نقره ای ... کمد لباس بزرگ و میز آرایش سفید ...**

**سعی میکنم جلوی باز شدن نیشم را بگیرم**

**دنیل چمدان ها را گوشه ی اتاق میگذارد : اگه دوست دارید اتاق جدا داشته باشید**

**اتاق کناری خالیه و میتونید ازش استفاده کنید ...**

**سرم را تکان میدهم : نه نه ... همین خوبه ... من برم صورتمو بشورم ...**

**در سرویس داخل اتاق را باز میکنم و وارد میشوم ... روبه روی آینه می ایستم ودست لرزانم را روی قلبم میگذارم ... نفس عمیقی میکشم و شیر آب را باز میکنم ... مشتی آب به صورتم میزنم و سعی میکنم چربی خامه را از بین ببرم ...**

**.....**

**دستم را تکیه گاه سرم میکنم و به او که درحال درست کردن قهوه است خیره میشوم ... برایم تفاوتی ندارد که تغییر کرده باشد یا نه ... زیباتر شده باشد یا نه ... من او را همیشه و همه جا با تمام داشته ها و نداشته هایش میپرستم ... او پنج سال نبوده و من حالا در عجبم که چطور بدون او طاقت آوردم ... هم**

**خودم و هم قلب عاشقم میدانیم که در این سالها اگرچه وانمود کردم او را فراموش کرده ام اما تمام وجودم غرق شدن در مرداب شیرین چشمانش را تمنا میکرد ... سنگینی نگاهم را حس**

**میکند و سرش را به سمتم میچرخاند ... سعی میکنم هل نشوم ... لبخند میزند و من باز هم مسخ جذابیت بی انتهایش میشوم ... همه چیز این پسر جادوییست ...**

**" توی فکری "**

**لبخندم عمیق تر میشود : یاد خاطراتمون افتادم ...**

**قهوه را در فنجان ها میریزد : چقدر گذشته ها دور به نظر میان**

**آهی میکشم : و چه قدر شیرین ... کاش میشد زمانو به عقب برگردوند !**

**چشمانش را گرد میکند : ترو خدا از این آرزو ها نکن ... من چهارسال آزگار طول کشید تا از دست جوشای لعنتیم خلاص شدم ... اگه زمان برگرده از حرص سکته میکنم**

**....**

**میخندم : راست میگی ... واسه تو که بد نشده ...**

**_" یعنی من کشته مرده صداقتتم "**

**میگوید و سینی قهوه را به دست میگیرد ... روی مبلی که در نزدیکی ام قرار دارد مینشینم ... روبه رویم می ایستد و خم میشود : بفرمایید**

**فنجانی قهوه از سینی برمیدارم : ممنون**

**نوش جانی میگوید و کمی با فاصله کنارم مینشیند ... فنجانی را هم برای خودش روی میز میگذاردو میپرسد : دایان کجاست ؟**

**_ " خوابیده . خیلی خسته بود "**

**سری تکان میدهد : راستی امسال کنکور دادی نه ؟ چطور بود ؟**

**قاشقی شکر به قهوه ام اضافه میکنم : دلیل اینجا بودنمون هم همینه ..**

**" منظورت چیه ؟"**

**نگاهش میکنم : من برای دانشگاه "....." آزمون دادمو بورسیه شدم ... دایانم همون دانشگاه ثبت نام کرده ... البته بیشتر به خاطر من حاظر شد که بیاد فرانسه با تعجب میگوید : چی ؟ واقعا بورسیه شدی ؟**

**سری به نشانه تایید تکان میدهم**

**" واو ... این عالیه ... از همون اولم هوشت تحسین برانگیز بود "**

**سرخ شدن گونه هایم را حس میکنم ... تحسین شدن از طرف کسی که ستایشش می کنی چقدر لذت بخش است ...**

**من : اینطوریام نیست**

**دنیل : اوه ... ببین کی داره شکسته نفسی میکنه ... فکر کنم دارم خواب میبینم ... تو همون آیلار ی هستی که برگه معدلشو چسبونده بود به آینه ی اتاقم ؟**

**با یاداوری ان روز میگویم : بس که روی مخم بودی ... سه تا تجدید آورده بودیو هنوزم وقتی از معدل من صحبت میشد میگفتی که دارم جفنگ میبافم ...**

**میخندد : ولی این دلیل نمیشد که با چسب یک دو سه برگه معدلتو روی آینه و پنجره و قاب عکسم که روی دیوار بود بزنی ... تا یه هفته خواب میدیدم که میخوای روی صورتم برگه نمره هاتو بچسبونی ...**

**به یاد خاطرات گذشته لبخندی لبهایم را مزین میکند : یادته اون دفعه که دایانو وقتی خواب بود لای پتو پیچوندیمو بردیمش حیاطو گذاشتیمش توی حوض ؟**

**دنیل : بله مگه میشه یادم بره ؟ جای دندوناش روی بازوم تایه ماه کبود بود ...**

**من : بیچاره فک کرد سیل اومده ... سکته رو رد کرده بود**

**انگشتان کشیده اش روی بدنه فنجان میرقصند : هیچ وقت یادم نمیره اون روزیو که روی کاناپه خوابم برده بودو تو و دایان صورتمو از هیچ گونه لوازم آرایشی به نصیب نزاشتین ... اون روز کل فامیل خونمون دعوت بودن و من بدبخت از همه جا بی خبر رفتم دم در استقبالشون ....**

**با یاد آوری قیافه ی سرخ شده از خجالت و عصبانیت دنیل ریز میخندم :**

**آقاجون گفت که زشت ترین دختری میشدی که تا الان وجود داشته ...**

**دنیل : بله تعریفاتشون خیلی عمیق و رک بود ... تا چند وقت افسردگی گرفته بودم ....**

**جرعه ای از قهوه ی خوش عطرم مینوشم ... با حس طعم شیرینش لبخند میزنم... همیشه از قهوه بیزار بوده ام و فقط جلوی بقیه حاظر به نوشیدن این مایع تلخ و بدمزه میشوم آن هم بعد از اینکه مطمئن شوم آنقدر شکر اضافه کرده ام که طعمش را متوجه نشوم ... مطمئنم که ۹۹٪ مردم به خاطر کلاسش این زهرماری را تحمل میکنند ...**

**دنیل : یادته توی سوپم شامپو بچه ریخته بودین ؟ تا دوروز معدم از شوک چیزی قبول نمیکرد .... از اون روز به بعد حتی برنجمم هم میزدم ببینم کف میکنه یا نه ....**

**با خنده میگویم : همش میگفتی مزش عجیبه ولی ما به روی خودمون نمیوردیمو میگفتیم حتما سیستم چشاییت مشکل پیداکرده ... شبش از ترس اینکه یه وقت نیای به قتلمون برسونی خوابمون نبرد ... ولی بعد وقتی دیدیم واکنشی به کارمون نشون ندادی تعجب کردیم ... تا اینکه اون دندون مصنوعیای لعنتیو توی بستنیمون مشاهده کردیم ....**

**دنیل : اینقدر از دستتون حرص خورده بودم که نشسته انداختمشون توی ظرف بستنی ...**

**صورتم جمع میشود : اَیییییییی .... اگه اون وقت میدونستم میدادم کل فامیل تو قهوه ی عزیزت تف کنن ....**

**او هم صورتش درهم میرود : همون قهوم مونده بود که تبرکش کنین ...**

**میخندد و من برای هزارمین بار به خود اعتراف میکنم که لبخندش از هر اثر هنری خیره کننده تر است ... نقاشی بی نظیری که من سالها از دیدنش محروم بودم ...**

**" دایان راست میگفت ... خیلی تغییر کردی ! "**

**سرش را تکان میدهد : سخت بود ولی بالاخره تونستم با بعضی چیزا کنار بیام....**

**چشم هایم را ریز میکنم : ببینم گیاه خوار که نیستی ؟**

**دنیل : نه بابا ... همون فست فودو کنار گذاشتم تا دم مرگ رفتم ... بعد یهو برم سراغ چریدن ؟**

**به لحن بامزه اش میخندم ...**

**مکث میکند و میگوید : منم اولش نشناختمت ... چرا صورتت خامه ای بود ؟**

**به یاد کیک خوشمزه ای که خانه ی چشم گربه ای جا ماند و روز تولدش میفتم ...**

**آهی میکشم و تصمیم میگیرم که چیزی از تولد نگویم تا فردا با دایان جبرانش کنیم**

**.....**

**پس فقط می گویم : هیچی ... خیر سرمون شوخی کردیم تبدیل به جنگ شد ...**

**مردانه میخندد و فنجان ها را در سینی می گذارد**

**از جایم بلند میشوم : من میرم بخوابم ... بابت قهوه ممنون ....**

**دنیل : نوش جان ...**

**به سمت آشپزخانه میرود و من هم با بی میلی هال را ترک میکنم ...**

**.....**

**نگاهی به دایان که عمیق خوابیده می اندازم و دفتر مشکی رنگم را روی پایم جابه جا میکنم ...**

**روان نویس را روی صفحه ی سفید میگذارم و در حالی که لبخند لحظه ای لبهایم**

**را ترک نمیکند شروع به نوشتن میکنم ...**

**خاطرات اِما ویلسون**

**آنقدر خوشحالم که واژه ای برای توصیف حسم نیست ... آنقدر که دستهایم از هیجان میلرزند ... طوری که حس میکنم در این چند سال هیچ وقت به این اندازه از زندگیم احساس رضایت نکرده ام ...**

**امروز بعد از پنج سال با او روبه رو شدم ...**

**روزی که رفت با خود عهد بستم که فراموشش کنم ... قول دادم که تنها برایم خاطره ای باشد که قسمتی از دفتر قلبم را اشغال کرده ... به خود گفتم حس زود گذریست که با ندیدنش تمام میشود ...**

**ولی خودم هم میدانستم که حتی شنیدن اسمش ضربان قلبم را نامنظم میکند ...**

**آن همه قول و قرار با خودم بستم و ادعای بی تفاوتی کردم و امروز تنها با لمس دوباره ی نگاه خوش رنگش قلب دلتنگم دیوانه وار به سینه ام کوبید ....**

**لبخند زیبایش تمام آرمانهایم را شکست ... صدایش پرده از تمام احساساتی که این مدت پنهان کرده بودم برداشت ...**

**به من خیره شد و با خود فکر کردم هنوز هم مرداب چشمانش همان مزه را دارد ... شیرین و .... ترسناک .... آنچنان مسخم میکند که غرق شدن در آن برایم زیباترین اتفاق دنیا جلوه میکند ....**

**فکر میکردم قدرت نادیده گرفتن احساساتم را داردم و تنها چیزی که امروز توانستم ثابت کنم این بود که**

**هیچ اراده ای در مقابلش ندارم ... من کنار او بی دست و پا ترین موجود دنیا میشوم ...**

**میدانم که زیاده خواهیست اما امیدوارم که اولین تجربه ی عشق این مرد بی همتا شوم ... البته که میدانم خواهان زیادی دارد و این که تا به حال طعم عشق رانچشیده باشد دور از انتظار است ولی امیدوارم این ناممکن شیرین حقیقت داشته باشد ....**

**فرشته ی عزیزم ای کاش زودتر برگردی ... آنقدر حرفهایم روی هم انبار شده اند که دست به دامن این دفتر بی زبان شده ام ... میخواهم از عشقی که دوباره جان گرفته برایت بگویم ... از اینکه چقدر دوست دارم تمام لحظات زندگیم این چنین باشند ... کنار او و تهی از حسی جز عشق ... امروز ویکتوریا را ندیدم اما آنقدر قلبم بی قراری کرد که بازهم درد گرفت ... نمیدانم شاید مشکل قلبی دارم ...**

**با این قلب بی جنبه ام باید انتظار روزی دو سه بار سکته را داشته باشم .... امشب تولدش بود و چه حیف که اینطور شد ... امیدوارم فردا بتوانم جبران کنم ... کاش دیگر ویکتوریا را نبینم .... کاش همه چیز همیشه آرام باشد ... ای کاش بتوانم قلب معشوقم را از آن خود کنم**

**در میان این " ای کاش ها " فرشته ام در صدر لیست است و ارزوی امشبم را از ان خود کرده**

**" امیدوارم که زودتر برگردی "**

**..... ***.....**

**نگاهم بین ساعت و دایان که با وسواس میز را بررسی میکند رد و بدل میشود ....**

**لب برمیچینم : میگم دیر نکرده ؟**

**نگاهی به ساعت میکند و دوباره مشغول میشود : طبق چیزی که گفت نهایتا تا یه ربع دیگه میرسه ...**

**با حرکت سرم حرف دایانی را که در حال حاظر کوچک ترین توجهی به من ندارد تایید میکنم ...**

**صدای چرخش کلید هردومان را از جا میپراند ....**

**دایان به سمت در میرود ... دستی به پیراهن کوتاه یاسی رنگم میکشم و با استرس به سمت کلید برق میروم ...**

**هوا به تازگی تاریک شده و اصرار های من برای خز بودن ایده ی خاموش کردن برق تنها به جمله ی " یا برقا رو خاموش میکنی یا خاموشت میکنم " دایان ختم شد ... و من مثل همیشه مجبور شدم برای جلوگیری از خطرات جانی فقط به سمت کلید ها بروم و کل چراغها را خاموش کنم ...**

**نگاه بی حسی به فضای نیمه تاریک خانه می اندازم و آهی میکشم ... فکر کنم که حتی از دست مسیح هم کاری برای این ناقص العقل برنیاید ...**

**در به آرامی باز میشود و به محض ورود دنیل صدای ترکیدن بمب کاغذ رنگی با روشن شدن لامپ ها همراه میشود**

**همزمان میگوییم " تولدت مبارک...**

**لبخندم با دیدن فردی که روبه رویمان قرار گرفته محو و محو تر میشود ...**

**با ناباوری به گربه ای که با چشمان وحشت زده به یک نقطه خیره شده نگاه می کنم و سعی میکنم موقعیت به وجود آمده را تحلیل کنم ...**

**لب هایم را باز و بسته میکنم ولی انگار مغزم حرفی برای زدن پیدا نکرده ....**

**دایان مینالد : هی .... این دیگه چه وضع کوفتیه ؟**

**بدون چشم برداشتن از گربه ی سکته زده ی روبه رویم میگویم : آمم ... دایان فک کنم مرده ... به نظرت به جرم حیوون آزاری میگیرنمون ؟**

**مردمکهای پسر روبه رویم با حرفم تغییر سایز میدهند و اخمهایش در هم میرود :**

**گربه عمته دختره ی روانی**

**متقابلا اخم میکنم : روانی منم یا جنابعالی که یهو میای خونه ی بقیه ؟**

**پوزخند میزند : اگه روانی منم پس جایگاه تویی که با ترقه از مهمونات استقبال میکنی چی میشه ؟**

**دندانهایم را با حرس روی هم میفشارم : مهمون ؟! من که جز یه گربه ی پررو وزبون دراز اینجا چیزی نمیبینم .... تعجبی نداره که در نزده بیای خونه ... گربه ها که در نمیزنن نه ؟**

**میگویم و پورخندی نثار قیافه ی عصبی اش میکنم ...**

**چشمانش را ریز میکند : بهت هشدار میدم مواظب حرف زدنت باشی**

**ـ منم بهت هشدار میدم تهدیدم نکنی**

**ـ وای نگو ! تمام موهای تنم سیخ شد !**

**جلو تر می آید ... آب دهانم را قورت میدهم کمی به عقب میروم ...**

**عصبی میخندد : چیشد ؟ زبونت کجا رفت دختر شجاع ؟**

**سعی میکنم ترسم را مخفی کنم ... زبانم را بیرون می آورم : شما جوش اینو نزن... سرجاشه**

**تیر آخر میخورد و با سرعت به سمتم می آید .... میخواهم فرار کنم که بازویم**

**را میگیرد و بین خودش و دیوار زندانی ام میکند ...**

**فاصله مان را کم میکند و چشمهایش را خمار میکند : میدونی گربه هایی مثله من از طعمه های چموش و خوشگل نمیگذرن ...**

**« بفرما ... حالا هی زبون درازی کن آیلار خانوم ... الان بخواد یه بلایی سرت بیاره چه غلطی میخوای بکنی ؟ »**

**ترسیده لب میزنم : و... ولم کن**

**باز هم پوزخند اعصاب خورد کنش روی لبهایش مینشیند : دیگه گربه صدام نمیکنی؟**

**عجیبه ! ولی من تازه داره خوشم میاد ....**

**نفس هایش به گونه ام برخورد میکند و مور مورم میشود ... قلبم از ترس تند میزند و حس میکنم تپش هایش حتی از روی لباس هم معلوم است ...**

**این دایان احمق کجا رفته ؟**

**- " اوه ... مثله اینکه یکی اینجا زیادی ترسیده ..."**

**با حرفش لبهایم را به هم میفشارم تا جوابی ندهم که وضعیت را بدتر کند ...**

**تلاش میکنم تا از حصار دستهایش آزاد شوم ... تکرار میکنم : گفتم ولم کن عوضی**

**ـ" چرا ؟ هنوز خیلی کار داریم بیبی "**

**میدانم که این کار هایش برای ترساندن من و لذت بردن از چهره ی ملتمسم است.... پس نباید ببازم ...**

**با فکری که به ذهنم میرسد لبخند موذیانه ای میزنم ...**

**چهره ی گیجش مطمئن ترم میکند ... *"**

**با برخورد دستم به گونه اش تکان کوچکی میخورد ... در دلم میخندم ... این بچه ی بی تجربه میخواست مرا مسخره خود کند ؟!**

**چشمانم را خمار میکنم *": من عاشق گربه های وحشیم... از همون اول چشممو گرفته بودی ولی فکر نمیکردم پایه باشی**

**ریز پلک میزند و آب دهانش را قورت میدهد ...**

**تلاش میکنم جلوی خندیدنم را بگیرم ....*"**

**با خود میگویم ".تو که اینقدر بی تجربه ای چرا واسه بقیه تز میای بچه ؟ "**

**..*..**

**سرم را نزدیک گوشش میبرم ...حالا همه چیز برعکس شده و این من هستم که با**

**او بازی میکنم ... به چهره ی متعجبش نگاه میکنم ... *": تو انتخاب کن عزیزم ... میخوای چیکار کنیم ؟**

**سرم را عقب میکشم و با لحن لوسی میگویم : آممم بزار ببینم ... میخوای من انتخاب کنم ؟**

***"را نامحسوس بالا می آورم : میدونی من دلم چی میخواد ؟**

**در حالی *"زمزمه میکنم " اینکه یه درس حسابی به بچه گربه های منحرف لاف زن بدم "**

**همزمان با تمام شدن حرفم چشمکی میزنم *"**

**.... ناله ای از درد میکند و دولا میشود که با سرعت به سمت در ورودی میروم و از خانه خارج میشوم ...**

**به محض خروجم از خانه در آسانسور باز میشود و دنیل درحالی که سرش را در گوشی اش فرو برده از آن خارج میشود ....**

**پوفی میکشم ... همه چیز خراب شد ...**

**سرش را بالا می آورد من را که پشت به در ایستاده ام میبیند**

**هول میشوم و با من من میگویم : چیزه ... سلام**

**با نگاهش سرتاپایم را برانداز میکند : سلام ... دایان داشت بهم زنگ میزد گوشیم خاموش شد نتونستم جواب بدم ... چیزی شده ؟**

**با یاد آوری افتضاحی که به بار آمده تند میگویم : نه ! چی میخواد بشه ؟**

**دنیل : چرا اینجا وایستادی ؟ بیا بریم تو**

**جلو می آید که با چشمان گرد شده داد میزنم : نه !**

**ابروهایش بالا میپرند : نه ؟**

**آب دهانم را به زحمت فرو میدهم : نه ... من یه چیزی باید بگم ...**

**منتظر نگاهم میکند ... لبهایم را باز و بسته میکنم ولی انگار مغزم قفل کرده و قرار نیست حرفی از بین آنها خارج شود ...**

**دنیل : آیلار خوبی ؟ چیزی شده ؟**

**با درماندگی به او که مشکوک نگاهم میکند خیره میشوم : من ... یعنی... فک کنم تب دارم ... اره ... امم ... حالم خیلی بده ....**

**حالت چهره اش نگران میشود : واقعا ؟! پس حاظر شو بریم دکتر**

**_ دکتر ؟ ا....اره بریم**

**در حالی که معلوم است از رفتار های من گیج شده میگوید : با این لباسا ؟ نمیخوای اماده شی ؟**

**تند میگویم : نه نه ... من دارم میمیرم ... باید زودتر بریم**

**_ با شه ولی ....**

**حرفش با صدای بلند برخورد در ورودی به دیوار در دهانش میماند ...**

**پلکهایم را روی هم میفشارم و زمزمه میکنم : دختر خوبی بودم ...**

**" مییییکککششششممممتتتتت "**

**با صدای داد بلندش از جا میپرم و هینی میکشم .... بدون اینکه به عقب نگاه کنم به سمت آسانسور میروم و تند کلیدش را فشار میدهم اما با دیدن شایان که باصورت سرخ شده به سمتم می آید از اتاقک خارج میشوم و پشت دنیل پناه میگیرم**

**....**

**با جلو آمدن شایان دستهای یخ زده ام را بالا می آورم و به پیراهن دنیل چنگ میزنم ... شایان به سمت من میچرخد که دنیل جلویش را میگیرد : هی ... یکی بگه اینجا چه خبره ؟**

**شایان به من اشاره میکند : از این دختره ی پررو بپرس ...**

**حق به جانب میگویم : پررو خودتی ... میخواستی کرم نریزی**

**شایان : هه !**

**سرش را تکان میدهد : من کرم ریختم یا تو که اون مسخره بازیو راه انداختی؟**

**با مظلومیت ساختگی میگویم : تو اول بدون در زدن اومدی تو خونه**

**شایان داد میزند : با لگد که درو باز نکردم ... کلید داشتم خیر سرم ...**

**روبه دنیل میکند : مگه نگفتی کسی خونه نیست ؟**

**دنیل : به من گفته بودن تا ساعت ۹ نمیان خونه !**

**با فکر کردن به حرفهای آنها *"**

**دنیل : حالا مگه چی شده ؟**

**شایان : چی شده ؟ تو به من گفتی که بیام پوشه تحقیقاتتو از توی اتاق بردارم و برات بیارم و بهم کلید دادیو گفتی که کسی خونه نیست ... و من میخواستم همینکارو کنم که همینکه وارد شدم یه بچه ی سرتق که هوس ترقه بازی کرده بود سکتم دادو تازه دو قورت و نیمشم باقی بود که من بدون اجازه اومدم توی خونه**

**...**

**دنیل : و ؟**

**سریع میگویم : همین دیگه ... یه سوء تفاهم بود**

**نیشخند شیطانی مزخرفش دوباره روی لبهایش نقش میبندد : همین ؟ چرا نمیگی که ناقصم کردی ؟**

**چشمهایم گرد میشوند : ببینم چرا نمیگی اول کی منحرف بازی درآورد ؟**

**مرموز لبخند میزند : اوه ... من منحرفم ؟ چرا به دنیل نمیگی که چطوری داشتی .....**

**میدانم که میخواهد چه حرفی بزند و این یعنی اگر جلویش را نگیرم ذره ابرویم پیش دنیل به باد میرود**

**پس سریع به سمت دنیل برمیگردم و با لبخند مسخره ای تقریبا داد میزنم : تولدت مبارک !**

**و به این نحو جلوی وقوع حادثه را میگیرم ...**

**دنیل چند بار پلک میزند و کم کم لبخندی روی لبهایش شکل میگیرد : اوه ....**

**ممنون ... فکر نمیکردم هنوز یادت باشه ...**

**سرخ شدن گونه هایم را حس میکنم : مگه میشه یادم بره ؟**

**شایان : هی ... نمیخوای بگی که بحثو عوض کردی مارمولک مظلوم نما ؟**

**بی توجه به او دست دنیل را میگیرم ... سعی میکنم تپش های تند و بی قرار قلب سرکشم را نادیده بگیرم ... : بریم داخل ... دایان منتظره ...**

**شایان : هاه !.... باورم نمیشه یکی داره اینجوری میپیچونم**

**من : کلی برنامه برای تولدت ریخته بودیم و قرار بود که قافل گیرت کنیم ولی اینطوری شد ....**

**دنیل میخندد : پس جریان ترقه این بوده ...**

**نگاهی به شایان که با چهره ی ناباور به جلو خیره شده میکند : شایان تو نمیای ؟**

**شایان واکنشی نشان نمیدهد ... دنیل شانه ای بالا می اندازد : فعلا یه جا نباشین بهتره ...**

**وارد خانه میشود ...**

**رو به شایانی که در همان حالت مانده میگویم : هی ...!**

**نگاهم میکند که دستم را تکان میدهم « چخه ... برو خونتون »**

**میگویم و در را با لبخند پیروز مندانه ای که روی لبهایم نشسته میبندم ...**

**.....**

**شب قبل از روز اول کالج**

**غم عجیبی در دلم خانه کرده ... دلتنگی برای ارمین از یک طرف و افکار مختلفی که درباره ی دنیل**

**در ذهنم پرسه میزنند از طرف دیگر به مغزم فشار می اورند و از سویی هم ماجرای فرشته و غیبت**

**طولانی مدتش و غیب شدن عجیب و شک بر انگیز ویکتوریا بدجور سیستم عصبیم را ضعیف کرده**

**نگاهی به دایان که به سقف خیره شده می اندازم**

**« به چی فکر میکنی ؟ »**

**آهی میکشد « به آینده ... یا یه چیزی شبیه اون »**

**به تاج تخت تکیه میدهم : « چرا ؟ »**

**_« منظورت از "چرا" چیه ؟ »**

**لبم را بازبانم تر میکنم و سوال بی جوابی را که مدتهاست از خودم میپرسم به زبان می اورم**

**« چرا بهش فکر میکنی وقتی که میدونی که نمیتونی جلوی وقوعشو بگیری ؟ »**

**_ « قرار نیست جلوی چیزیو بگیرم .... فقط میخوام خودمو براش آماده کنم... »**

**قبل از اینکه حرفی بزنم می گوید :**

**« چرا ؟ شاید چون این تنها کاریه که در برابر سرنوشت ازم برمیاد ... »**

**دیگر حرفی ندارم که بزنم .... شاید برای اینکه جوابی را که به دنبالش بودم گرفتم... ما آدم ها پر از ضعفیم ... پر از سستی ... و سرنوشت ... تمام نقطه ضعف هامان را از بر است ... و ما ... اسباب بازی های رنگارنگی هستیم که تنها کاری که از دستمان برمیاید این است که برای دیر تر**

**دور انداخته شدن ، زیر فشار بازی های کثیفش دوام بیاوریم ... بعضی هامان از همان اول در مراحل سخت بازی**

**متولد میشویم و بعضی دیگر انگار عروسک های مورد علاقه اش هستیم ... تا آخر عمر در بازی های مود شده به سر میبریم و ... البته که فرقی نمیکند ... همه بعد از تمام شدن تاریخ انقضامان نابود میشویم ... مهم نیست در تابوت طلا کوب با گذشته هامان وداع کنیم یا درمیان چند تکه چوب پوسیده ... تنها چیزی که مهم است" پوچ بودن زندگیست " ... و سهم ما هر چه هم که ثروتمند باشیم یا فقیر از**

**دنیایی که بر پایه ی هیچ بنا شده چه میتواند باشد جز " هیچ " ؟**

**صدای دایان افکار بی سرو تهم را متوقف میکند :**

**« تو همیشه میگفتی که زندگی به ما بستگی داره و ما میتونیم تغییرش بدیم ... و ... چی شد که به سرنوشت اعتقاد پیدا کردی ؟ »**

**با ناخن های بلندم بازی میکنم : « چی شد ؟ خوب فکر کنم سرنوشت خودشو به بچه ی احمقی که فکر میکرد میتونه آیندشو اونطور که میخواد بسازه ثابت کرد... »**

**دایان : « چی باعث شده فکر کنی نمیتونی ؟ »**

**کاش میتوانستم راجع به ویکتوریا و کابوسهایم به او بگویم ... با فکر به اتفاقی که امشب افتاد تنم میلرزد ... بغضم را فرو میدهم و تنها میگویم : « مرگ پدرم ... ازدواج...مادرم ... »**

**چقدر سخت است که مادر خطابش کنم کسی را که جز نفرت از او چیزی در دلم نمانده ... شاید هم تنها وانمود میکنم ...**

**ادامه میدهم : « از دست دادن مادر بزرگ... ببین نمیخوام بچه به نظر بیام ولی ... اگه سنگم که باشی**

**از دست دادن تکیه گاهای زندگیت برات خیلی سنگین تموم میشه ... »**

**نیم خیز میشود و با مهربانی در آغوشم میگیرد : « تو قوی تر از اون چیزی هستی که نشون**

**میدی آیلار ... تو با تموم اتفاقاتی که افتاد نباختی ... این همه تلاش کردی و دانشگاه به این معروفی قبول شدی ... تو تا اینجا اومدی آیلار ... جایی که حتی برای آدمای بی دردم رسیدن بهش مشکله ... »**

**بغض میکنم و محکم در آغوشم میفشارمش**

**دایان : « بهت ایمان دارم آیلار ... به روزی که توی جایگاهی ببینمت که آرزوی تموم ماست ... »**

**با صدای لرزان میگویم :« اگه تو و آرمین کنارم نبودید ... اینجا نبودم ....»**

**اسم فرشته در ذهنم تداعی میشود و لبخند بر لبانم می آورد ... او برای من همان**

**معجون امیدیست که تمام آدم ها در زندگیشان خواه ، ناخواه به دنبال آن میگردند ....**

**دایان : « تو بدون ما بازم آیلاری ...»**

**جوشش اشک را در چشمانم حس میکنم ... با صدای اعلان ایمیل از دایان جدا**

**میشوم و در حالی که به سمت میز میروم با صدای لرزان میگویم : « حتما آرمینه ... دیوونم کرده**

**از بس این آهنگ " باز آمد بوی ماه مدرسه " رو فرستاده »**

**دایان با خنده میگوید : « این بشر اینجام راحتت نمیذاره ...»**

**میخندم و در لپتاب را باز میکنم ... ایمیل را بدون توجه به فرستنده سریع باز میکنم ... با خواندن متن کوتاه پیام خنده ام قطع میشود و دستم روی کیبورد خشک میشود ..**

**دایان :« وا چی شد پس ؟ عکس جنی چیزی فرستاده ؟ »**

**اشکهایی که جلوی ریختنشان را گرفته بودم بی مهابا شروع به باریدن میکنند ...**

**اشکهایی که دیگر بوی بغض نمیدهند .... رنگ شوق دارند ....**

**تند پلک میزنم و به سمت دایان برمیگردم ... ذوق زده جیغی میزنم که از جا میپرد**

....

**دایان : « چته دیوونه ؟ چرا رم میکنی »**

**تند میگویم : « برگشت ... برگشت ... بالاخره برگشت »**

**با قیافه ی گیج میگوید :« کی برگشت ؟ »**

**به سمت لپتاب برمیگردم :« یکی که فکر کردم تنهام گذاشته ... تو بخواب من فعلا کار دارم ...**

**پوفی میکشد و کلافه میگوید : « بعد این همه سال هنوز نمیفهمم چی توی سرت میگذره ...»**

**« پس فقط بی خیالش شو »**

**« شب به خیر »**

**لبخند میزنم « شب توام به خیر »**

**نگاهم روی پیامی که روی صفحه است قفل میشود**

**فرشته « سلام پرنسس ... دلم برات تنگ شده ...»**

**تند تایپ میکنم :**

**« دلت تنگ شده ؟ میدونی من توی این دوهفته چی کشیدم ؟ »**

**فرشته : « معذرت میخوام »**

**با شک مینویسم : « اتفاقی افتاده ؟ »**

**فرشته « نه »**

**شکم به یقین میرسد : « مگه قرار نشد که چیزیو از هم پنهون نکنیم ؟ »**

**دو دقیقه میگذرد ...**

**فرشته :« کاش به حرفت گوش میکردم »**

**« منظورت چیه ؟ »**

**فرشته :« گفتی که توی این بازی که شروع کردم میبازم »**

**فرشته : « باختم پرنسس ... زودتر از اون چیزی که فکر میکردم »**

**« چی کار کردی ؟ »**

**فرشته :« بهش گفتم ... برای انتقالی ... اونم گفت که میتونم انتقالیو به جهنم بگیرم ... »**

**فرشته : « گفت برگردم به همون خراب شده ای که ازش اومدم »**

**لبم را میگزم**

**« تو چیکار کردی ؟ »**

**فرشته : « مثل یه عروسک خوب رفتار کردم ... برگشتم »**

**« من ... واقعا نمیدونم چی بگم »**

**فرشته : « نیازی نیست چیزی بگی ... این منم که باید به حرفت اهمیت میدادم »**

**« واسه همون این چند وقته خبری ازت نبود ؟ »**

**فرشته : « آره ... تقریبا ... به هم ریخته بودم و نمیخواستم که ناراحتت کنم »**

**فرشته : « پیاماتو خوندم ... »**

**فرشته : « هرچی که روش فکر میکنم نمیتونم درکش کنم »**

**« منم همینطور ... اتفاقات جدید ... فقط بیشتر گیجم کرده »**

**فرشته :« نمیتونم بفهمم هدفش چیه »**

**فرشته : « چرا فقط بهت نشون نمیده که چی ازت میخواد ؟ »**

**« مشکل همینجاست ... فک کنم باید صبر کنم تا بفهمم چی میخواد »**

**« باید رویا های بیشتری ببینم ... میترسم ولی ... باید این بازیوهرطور که شده تمومش کنم »**

**فرشته « و اگه تموم کردنش به معنای رسوندن اون به خواستش باشه ... میخوای چی کار کنی ؟! »**

**« اول باید بفهمم هدفش چیه .....»**

**« و... اره ... چرا که نه ؟! »**

**فرشته « یکم فکر کن ! ما حتی نمیدونیم با چی طرفیم ! »**

**« کلیشه ایه اگه بگم دیگه هیچی واسم مهم نیست ؟ اینکه اون یه روح شیطانی باشه یا .... یه فرشته یا هرموجود دیگه ای ... فقط میخوام ازشرش خلاص شم ...»**

**فرشته « نمیدونم چی بگم ... وقتی که هنوز چیزی ازش نمیدونیم نمیتونم تصمیمی بگیرم »**

**« الان دو سه روزه که خبری از ویکتوریا نیست ... یعنی دقیقا از روزی که کابوس دیدم ... از اون روزی که حس کردم یه چیزی میخواد خفم کنه ... »**

**فرشته :« گفتی درد قلبت بیشتر شده ... »**

**فرشته : « ببین شاید حرفم بچه گانه باشه اما ... ویکتوریا هرچیزی که هست حسمیکنم داره قوی تر میشه ... شاید چون نفوذش روی تو بیشتر شده احساس درد بیشتری میکنی ... یا شایدم نفوذ به یه دلیلی براش سخت تر شده و به همین خاطر روی تو فشار میاد ... »**

**با فرض درست بودن حرفهایش لرز میگیرم ...**

**« ولی چرا من ؟ »**

**فرشته : « نمیدونم ... شاید اون چیزی که میخواد بهت بفهمونه مربوط به خودته ... فک کنم ...**

**اگه رویاها ادامه پیدا کنه اینم میفهمی »**

**حس ترس به تک تک سلولهایم تزریق میشود ...**

**« میخوای بگی پای یه راز بزرگ درمیونه ؟ »**

**فرشته : « آممم ... منظورم " راز " نبود ولی حالا که بهش فکر میکنم این منطقی تر به نظر میاد ...»**

**« از کدوم منطق حرف میزنی ؟ این ماجرا طوری ماورای تصوره که خودمم نمیتونم باورش کنم .... توی این داستان مسخره تنها چیزی که وجود نداره منطقه ...»**

**فرشته : « هی ! منطقی یا غیر منطقی چیزیه که اتفاق افتاده و باید دلیلشو بفهمیم »**

**« اصلا شاید این یه حالت عصبی باشه که برام اتفاق میفته و من دارم مثل احمقا**

**دنبال دلیل یه توهم میگردم ... »**

**فرشته : « دیوونه شدی ؟ ما کلی دربارش حرف زدیم و هردومون خوب میدونیم که همچین چیزی نمیتونه فقط یه توهم ، اختلال عصبی یا یه چیزی مثله اینا باشه ...»**

**کاش میتوانستم انکارش کنم ... شاید مسخره به نظر برسد اما اختلال عصبی داشتن راحت تر از این است که به وضعیتی دچار باشی که حتی خودت هم از کشف دلیل آن وحشت داشته باشی**

**« ولی این موضوعم که ویکتوریا یه موجودیه که قصد داره با نفوذ به من به هدفش برسه زیادی تخیلی به نظر نمیاد ؟! »**

**پنج دقیقه میگذرد و بالاخره پیام جدید روی صفحه ظاهر میشود**

**با خواندنش چشمانم گرد میشود و دستانم یخ میزند ...**

**فرشته : « ترسیدی ؟ »**

**دلم از حقیقتی که سعی در پوشاندنش دارم آشوب میشود ... چقدر ترسناک است که کسی که تا به حال مرا ندیده تا این حد مرا میشناسد ...**

**پیام جدیدی روی صفحه ظاهر میشود**

**فرشته : « ترسناکه که اینقدر میشناست ؟ »**

**نفسم میبرد ... به سختی آب دهان تلخم را قورت میدهم ... انگشتان بی حسم را**

**روی کیبورد به حرکت در می آورم**

**« بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی »**

**شک میکنم ... نکند کسیست که مرا میشناسد و نزدیکتر از آن است که به آن فکر کنم ؟**

**دوباره صدای پیام**

**فرشته : « نه نمیشناسمت و قرارم نیست که باهات بازی کنم ... بعد از دو سال هنوز به این نتیجه نرسیدی ؟**

**نفس های تند و نامنظمم را به سختی بیرون میدهم**

**« گاهی وقتا برام سوال میشه .... تو واقعا کی هستی ؟ »**

**فرشته : « نمیدونم ... شاید ...واقعا یه فرشته باشم ؟! »**

**«دارم واقعا میترسم »**

**فرشته : « میدونم »**

**فرشته : « بی خیال !... من فقط یه آدم عادیم که به شناخت آدما علاقه ی زیادی دارم ... و توی این کار یکم خوبم ...»**

**« اون از ویکتوریا اینم از تو ... زندگی من هیچ چیزش عادی نیست »**

**« دارم به این فکر میکنم که شاید یه موجود ناشناخته یا همچین چیزیم که این رویاهای عجیب سراغم میان ... »**

**فرشته : « ولی هرچقدر که این اتفاقاتی که برات میفته عجیب باشن به این فکر کن که من باورشون کردم ...»**

**« و این چیزیه که باید ازش بترسم ؟! »**

**فرشته : « نمیدونم هرجور مایلی ... ولی درمورد ویکتوریا مطمئنم که پای یه داستان مرموز درمیونه ... داستانی که تو بهش مرتبطی ... »**

**« امیدوارم اینطور که میگی نباشه »**

**فرشته : « منم همینطور ... فعلا ! »**

**« فعلا »**

**آخرین کلید را میفشارم و در لپتاب را میبندم .....**

*****.....*****

**خاطرات اما ویلسون**

**برعکس تمام شب هایی که به خاطر نبود فرشته به این دفتر پناه آوردم امشب دلیل نوشتنم بودن اوست ...**

**آنقدر از برگشتنش خوشحالم که حد ندارد اما حرفهایی که امشب بینمان رد و بدل شد باعث شده افکار ترسناکی در سرم شکل بگیرند ...**

**طوری که او میگوید ویکتوریا هر موجود یا فردی که هست سعی دارد با نفوذ به من چیزی را بفهماند**

**که به احتمال زیاد مربوط به خودش یا من است ... شاید هم هردومان ...**

**چیزی که مرا میترساند این است که این داستان زیادی برایم قابل درک است ... شاید به خاطر فیلم های ترسناک هالیوودی است که این مدت تماشا کرده ام ...**

**چند روز است که خبری از ویکتوریا و رویاهای بی سروته نیست ... نمیدانم باید به خاطرش خوشحال باشم یا نه ....**

**طوری که فرشته میگوید این غیبت چند روزه اش میتواند به خاطر این باشد که نفوذ به من برایش سخت شده ... ولی ...چرا ؟!**

**یعنی قرار است بعد از این مدت با نیرویی بیشتر برگردد ؟! اینطوری به گفته یفرشته فشار بیشتری به من وارد خواهد شد .... خیلی بیشتر از قبل ....**

**کاش میدانستم دلیلی که نفوذ را برایش مشکل کرده چیست .....**

**کاش میدانستم از من چه میخواهد .....**

**کاش میفهمیدم او کیست یا ... شاید ... چیست ؟..**

**فرشته هم عجیب حرف میزند ... امشب آنقدر دقیق آنچه در ذهنم بود را بازگو کرد که شوکه شدم .... او یا واقعا یک فرشته است یا به قول خودش شخصیست که به شناخت آدم ها علاقه ی زیادی دارد و اگر اینطور است واقعا مهارتش را تحسین میکنم چون حتی آرمین و دایان هم نمیتوانند مرا تا این حد پیش بینی کنند ... شاید هم من زیادی ضایع حرف زده ام و بیخود دارم این ماجرا را بزرگ میکنم ...**

**فرشته میگفت که از پدر مستبدش دوباره شکست خورده و راهی جز قبول آن نداشته ....**

**زندگی من و او شبیه هم است ... پر از شکست ... خالی از آرامش ...**

**راستی از فردا کلاسهای کالج شروع میشود ... مثل بچه های ابتدایی هیجان زده ام ... البته استرسی که برای ملاقات با آدم های جدید و قرار گرفتن در محیطی متفاوت به من وارد شده را نمیتوانم نادیده بگیرم ...**

*** امیدوارم همه چیز بهتر از آنچه که در تصورم است باشد ... ***

**.....**

.....

**" پاشو انگل بی مصرف "**

**با صدای جیغ دایان و برخورد بالش بزرگی به سرم چشمانم به اندازه ی بشقاب باز میشوند و سرجایم سیخ مینشینم**

**با دیدن قیافه ی عصبی دایان آب دهان تلخم را قورت میدهم : سکته کردم بیشعور !**

**دایان داد میزند : سکترو وقتی باید بزنی که ساعتو دیدی... پاشو یه خاکی تو سرمون بریزیم**

**چشمانم را با دست میمالم و نگاهی به ساعت می اندازم ... با دیدن عقربه کوچکه ساعت هفت را نشان میدهد وحشت زده هینی میگویم و از جا میپرم ...**

**دایان : بله وقتی مثله کبک کلتو میکنی توی بالش بهتر از این نمیتونه بشه ....**

**بی توجه به حرفهایش به سرعت ملافه را کنار میزنم و به سمت سرویس میروم ....**

**درحالی که حوله را با شدت روی صورتم میکشم با عجله از سرویس خارج میشوم**

**با دیدن لباسهایی که دایان برایم آماده کرده ذوق زده حوله را به طرفی پرت میکنم و خطاب به دایانی که از اتاق خارج شده داد میزنم : عشق خودمی دایان**

**تند تند لباسها را که شامل بلوز آبی روشن و جین تنگ سورمه ای رنگیست را به تن میکنم ... موهای بلندم را شانه میزنم و با گیره ی ظریف نگین دار آبی قسمتی از موهای جلوی سرم را به یک طرف جمع میکنم ...**

**کمی کرم به صورتم میزنم و با زدن رژ کمرنگ صورتی به لبهایم از جلوی آینه کنار میروم ... کوله ی مشکی ام را برمیدارم و از اتاق خارج میشوم ...**

.....

**با دیدن ماشینهای آخرین سیستم داخل پارکینگ سوتی میزنم : دایان ماشینت اینجا حکم گاریو داره ...**

**ضربه ای به سرم میزند : تو به " بی ام دبلیو " میگی گاری ؟**

**سرم را ماساژ میدهم : وحشی چرا جنبه ی انتقاد نداری ؟**

**دایان سری تکان میدهد : فعلا که همین گاری توی شلغمو تا اینجا حمل کرده ... گمشو بریم دیر شد ...**

**با لبهای آویزان پشت سرش به راه میفتم ....**

**.....**

**همراه دایان وارد کلاس شده و باعث میشویم که نگاه های زیادی به سمتمان کشیده شود ... خوب این هم از مزایای دیر رسیدن است ... مسیح را شکر که استاد در کلاس نیست چون نمیخواهم از همین اول به عنوان یک دانشجوی بی نظم شناخته شوم ....**

**به سمت میز خالی که آخر کلاس قرار دارد میروم و پشت آن مینشینم ...**

**کلاس نسبتا بزرگیست و با چیزی که میبینم حدود سی میز و صندلی در آن جای گرفته .... دانشجوها اکثرا درحال حرف زدن با همدیگر هستند و فقط در چهره ی بعضی از آنها میشود نشانه هایی از عذب را دید ...**

**سرم را به سمت دایان که در کنارم جاگرفته می چرخانم : میگم ... فقط من حس کلاس اول ابتداییو دارم ؟**

**دایان شانه ای بالا می اندازد و نا امید میگوید : به نظرت چطوری میشه یکی از این جوجه پولدارای خوش رنگو تور کرد ؟**

**چشمانم را درکاسه میچرخانم : من چی میگم تو چی میگی !**

**دایان سرش را کج میکند : اون یکی به نظر خوب میاد**

**رد نگاه دایان را میگیرم و به پسری با موهای بلوند و چشمهای درشت سبز میرسم ...**

**با حالتی متفکر *"ا جلو میدهم : واسه مردن زیادی خوشگله !**

**ضربه ای به بازویم میزند : تو نظر ندی سنگین تری**

**درحالی که رد ضربه اش را ماساژ میدهم مینالم : تقصیر خوته مثله قصابا به بچه مردم زل زدی !**

**قبل از اینکه ضربات بعدیش را روی بدنم پیاده کند در کلاس باز میشود و مردی حدودا پنجاه ساله در حالی که با یک دست کیف مارکش را حمل میکند و با دست دیگرش مشغول کار با موبایلش است وارد میشود ... همه به احترام مرد تازه وارد که به احتمال زیاد استاد ریاضیات است از جا بلند میشوند ....**

**مرد همانطور که موبایلش را خاموش میکند لبخند دلنشینی میزند و از همه میخواهد که بنشینند ...**

**پشت میزش مینشیند و نگاهش را در کلاس میچرخاند**

**مرد : سلام ، من جانسون هستم ... استاد ریاضیاتتون .... امیدوارم اوقات خوشی**

**رو در کنار هم داشته باشیم**

**.....*****

**با تنفس هوای مطبوع پاییزی احساس تازگی مغز خسته ام را در آغوش میگیرد ...**

**سه ساعت کلاس بی وقفه آن هم در همین روز اول رمقی برایم نگذاشته و از طرف**

**دیگر معده ام از شدت گرسنگی به هم می پیچد ...**

**دایان دستم را میکشد ... بی جان لب میزنم : هی ... داری کجا میری ؟**

**دایان : میخوام یه ملتو از بلعیده شدن نجات بدم ...**

**با گیجی میگویم : ها ؟**

**دایان : تو زیاد به مخت فشار نیار ... یهو منفجر میشه این همه جوون ناکام از**

**دنیا میرن ... سه ساعته خون به مغزت نرسیده ... تا همین الانم منو اون استاد**

**خپلو یه لقمه نکردی جای شکرش باقیه ...**

**میخندم**

**" یه جوری میگی انگار خون آشامم !"**

**دایان : وقتی گرسنه باشی از اونام ترسناک تر میشی ...**

**میخواهم جوابش را بدهم که صدای معترض معده ام باعث میشود دهانم بسته شود**

**دایان سری تکان میدهد : باشه فهمیدم ... .**

**با نگاهی کوتاه به بوفه میگوید : برات قهوه و کیک میگیرم ...**

**بی تفاوت سری تکان میدهم و با چشمان بی حس دور شدنش را تماشا میکنم ....**

**میخواهم سرم را برگردانم که ناگهان مغزم پتوی گرمش را کنار میزند و شروع به تحلیل چیزی که شنیده ام میکند ...**

**چشمانم گرد میشوند و بلند میگویم : قهوه ؟!**

**بدن کرختم به سرعت واکنش نشان میدهد و از روی نیمکتی که به تازگی روی آن**

**جا گرفته میپرد**

**تکرار میکنم : اون گفت قهوه ؟**

**همانطور که به سمت دایان که حالا دور شده سرعت میگیرم با حرص میغرم :**

**لعنت به تو و اون علاف کج سلیقه ای که این زهرماریو کشف کرد ...**

**فاصله ام با دایان زیاد است پس تصمیم میگیرم سرعتم را بیشتر کنم تا مجبور به نوشیدن آن مایع سیاه نفرت انگیز نشوم ...**

**نزدیکتر که میشوم صدایش میزنم**

**" دایا.....**

**حرفم با برخورد به فردی که به طور ناگهانی جلوی راهم قرار گرفته و به دنبال آن سقوط هردومان به روی زمین قطع میشود ... به پشت روی زمین میفتم و چشمانم از دردی که ستون مهره هایم را در بر گرفته با شدت بسته میشود ...**

**لبهایم از هم فاصله میگیرند و چیزی شبیه " آخ " از بینشان خارج میشود ...**

**برای درک آنچه که اتفاق افتاده نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم با ستون کردن دست آسیب دیده ام از موقعیتی که در آن قرار گرفته ام خارج شوم ...**

**کف دستم بر اثر برخورد با کف سیمانی محوطه خراش برداشته و میسوزد ... *" و به سختی نیم خیز میشوم ...**

**با دیدن پسری که یک متر آنطرف تر روی زمین افتاده و سعی در بلند شدن دارد لبم را میگزم .... این هم از دسته گل روز اول ... امروز از این بهتر نمیشود !**

**از جایم بلند میشوم و به سمت پسر که پشتش به من است میروم ... قبل از اینکه به او برسم از جا برخاسته و من با دیدن لباسهای مارکش که به معنای کامل به فنا رفته خودم را لعنت میکنم و چشمانم پر از حس شرمندگی میشود .**

**با صدایی که از شرم و بهت به لرزش درآمده خطاب به پسری که هنوز صورتش را ندیده ام میگویم : ب...ببخشید ... م....من .... واقعا شر...شرمندم**

**لکنت زبانم از کنترلم خارج است و این اعصابم را بیشتر به هم میریزد ...**

**"... شما ... خوبین ؟**

**بالاخره شخص مقتول در حالی که سرش را با دست گرفته به سمتم برمیگردد و من با دیدن چهره اش متوقف شدن تمام عقربه های دنیا را حس میکنم ... قلبم از تپش می ایستد و تلاش میکند تا در گوشه ای از سینه ام پنهان شود ....**

**ناباور پلک میزنم و دنیای اطرافم را از حالت اسلوموشن خارج میکنم ... پسر مقابلم هم با بهت نگاهم میکند ... کم کم رگه هایی از خشم در چشمان تیله ایش که حالا رنگ خاکستری دارد نمایان میشود و عصبی میگوید :**

**واااو ببین کی اینجاست ؟**

**لنگان قدمی به سمتم برمیدارد که متقابلا عقب میروم ...**

**گوشه ی لبش به پوزخندی کج میشود : تو آسمونا دنبالت میگشتم روی زمین پیدات کردم ...**

**قدم دیگری برمیدارد : ببینم تو کلا کوری یا شغلته که خودتو به اینو اون بکوبی ؟**

**انگار لبهایم به هم دوخته شده ... آنقدر از موقعیت به وجود آمده شکه شده ام که مغزم قفل کرده و قدرت تحلیل حرفهایش را ندارد ...**

**با دیدن نگاه ترسیده ام پوزخندش عمیق تر میشود : لال شدی به سلامتی ؟**

**آب دهانم را قورت میدهم که درگلویم میپرد و شروع میکنم به سرفه کردن ...**

**جلوتر می آید وچشمهایم فقط نزدیک شدن قدمهایش را دنبال میکند ... با رسیدنش به چند سانتی ام مغزم بالاخره ریکاوری میشود و شروع به اِرور دادن میکند ....**

**پاهای خشک شده ام را تکان میدهم و با آخرین سرعت شروع به دویدن میکنم ... درد تمام سلولهایم را فرا میگیرد اما این بهتر از خورد شدن استخوانهایم توسط آن دستهای مشت شده به نظر میرسد ...**

**صورت سرخ شده اش جلوی چشمانم نقش میبندد و باعث میشود سریعتر بدوم ...**

**.....**

**پشت ساختمان دانشگاه توقف میکنم و نفس نفس زنان نگاهی به اطراف می اندازم... با ندیدن آن چشمهای عصبی نفس عمیقی میکشم و زمزمه میکنم : یا مسیح ... این دیگه چی بود ؟**

**از کنار دیوار سرک میکشم ولی جز دانشجویانی که روی نیمکت های کنار حیاط نشسته اند چیزی نمیبینم ... با آسودگی چشمهایم را میبندم و سرم را به دیوار تکیه میدهم ...**

**" دنبال کسی میگردی ؟ "**

**با شنیدن صدایش چشمانم تا آخرین حد باز میشوند و به او که روبه رویم ایستاده**

**خیره میشوند ... از فکرم میگذرد " این جنی چیزیه ؟ "**

**تند پلک میزنم و به خودم اشاره میکنم " من ؟ نه ! فقط داشتم ... داشتم نگاه میکردم ببینم دیوار دانشگاه**

**خدایی نکرده درز و شکافی نداشته باشه "**

**این چه چرتی بود که گفتم ؟!!!!!!**

**ابرو هایش را بالا میدهد " حالا به نتیجه ایم رسیدی ؟ "**

**سر تکان میدهم و لبخند مسخره ای میزنم " آره خدارو شکرموردی نداره ... اوممم ... من برم بقیه**

**دیوارارو چک کنم ؟!! "**

**دستی برایش تکان میدهم و میخواهم از کنارش بگذرم که یقه ام را از پشت میگیرد و عقب میکشدم ...**

**چشمهایم را میبندم وشروع میکنم به انجیل خواندن ...**

**با لحن ترسناکی میگوید : کجا با این عجله ؟**

**احمقانه میخندم : گفتم که**

**با تمسخر میگوید : اهمیت کارت قابل درکه ولی مال من واجب تره**

**چشمهای عصبی و مشت های گره شده اش را که میبینم آرزو میکنم که کاش تبدیل به بوته ای درختی**

**چیزی شوم ولی حیف که از این توانایی ها ندارم**

**در فکر راه فرار هستم که داد میزند : دختره ی بیشعور اون چه غلتی بود که کردی ها ؟**

**ـ من ؟! من کاری نکردم که !**

**یقه ام را در مشتش میفشارد : شاید یه کتک درست و حسابی حافظتو بیاره سر جاش . ها ؟ نظرت چیه ؟**

**نگاه ترسیده ام را که میبیند پوزخندش عمیقتر میشود : قیافت که نشون میده بدجور باهام موافقی**

**یقه ام را به سرعت از حصار دستانش آزاد میکنم و به خود نهیب میزنم : خودت باش ! مظلوم نمایی جلوی این یارو جواب نمیده !**

**صاف می ایستم و پشت چشمی نازک میکنم : من فقط به جناب برخورد کردم چرا جو گرفتت ؟ قتل که نکردم ! همش تقصیر خودته که هر دفه مثله قارچ جلوم سبز میشی ....**

**تکخندی میزند و با تمسخر میگوید : نه بابا ! پس زبونت سرجاشه ! ببینم تو کلا**

**عادت داری کسایی که بهشون بررررخوورررددد میکنیو چیز خور کنی ؟**

**داد میزند و من تکانی میخورم ...**

**خودم را نمیبازم و من هم داد میزنم : تقصیر خود مغرورالدولت بود ... من ازت عذرخواهی کردمو تو به جاش هر چی که تونستی بارم کردی ...**

**ادایش را در می آورم : چیه میخوای به بابا جونت بگی خسارت بده ؟اصلا به تو چه که از کجا قراره پول بیارم ؟ تو خسارتتو بگیرو راتو برو ...**

**ـ" اِ ؟ شنیدن حقیقت اونقدر حرست داد که اومدی سر لباس من خالی کردی ؟**

**قبل از اینکه جوابش را بدهم میگوید : چیه نکنه میخوای خسارتشو بدی ؟**

**مثل خودش پوزخندی میزنم : خیر همچین قصدی ندارم ... چرا خسارت چیزیو که لیاقتشو داشتی بدم ؟**

**چشمهایش را گرد میکند : هاه ! ... لیاقت ؟ خانوم میشه بگی پس لیاااقققتتت تویی که توی غذام دارو ریختی چیه ؟ چطوره همین الان کشون کشون ببرمت اداره پلیس ؟**

**متفکر میگوید " یا .... ببینم نظرت درباره ی چن تا مشت محکم توی صورتت چیه ؟ شایدم در آوردن چشمای زشتت ؟**

**گوشه ی لبش را کج میکند : گرچه فکر نکنم واسه تو که کوری داشتن یا نداشتنشون فرقی بکنه ....!**

**ناباور پلک میزنم : کور تویی که به چشمای من میگی زشت ... خودتو توی اینه دیدی ؟ با صورت**

**زشت و هیکل بدفرمت درست شبیه یه میمون عقب مونده ای !**

**_ من ؟!!!!**

**به خودش اشاره میکند : من شبیه میمون عقب مونده ام ؟ میدونی اگه دخترای دانشگاه اینو بشنون چه بلایی سرت میارن ؟ همه ی دخترایی که توی این دانشگان با یه اشاره ی من برام میمیرن ....**

**چشمهایم را میچرخانم : پس بیچاره من که بین همچین ندید پدیدایی گیر افتادم... فکر میکردم دخترای اینجا چشم و دل سیر تر از این حرفا باشن ...**

**با تحقیر نگاهش میکنم : ببین شاید بقیه برای کج اخلاقی مثله تو بمیرن ولی من برای امثال تو پلکم نمیزنم شازده ...**

**با تمسخر میگوید : نکنه خودتو جزو دخترا حساب کردی ؟ با این اخلاقت بعید میدونم پسرام بهت افتخار عضویت بدن !**

**_ همین که تو عضوشونی عمق فاجعرو نشون میده**

**_ حداقل من نقص عضو ندارم**

**تیکه اش را میگیرم ... دندانهایم را روی هم میفشارم : ببین کی به کی میگه کور ! اینکه چشم نداری**

**اینهمه جزابیتو ببینی مشکل خودته**

**میخندد : " چیه ؟ ناراحت شدی ؟**

**سرش را نزدیک می آورد آنقدر که فاصله مان به زور به چند سانت میرسد ....**

**خیره به چشم هایم میگوید : گرچه دخترای سرتق و لوس توی استایلم نیستن ولی ... برای یه شب میتونم برناممو برات خالی کنم ... با اینکه میدونم ...**

**با دستش تره ای از موهایم را کنار میزند : " احمقایی مثله تو ارزششو ندارن "**

**با شنیدن حرفهایش هجوم خون را به سرم حس میکنم ... لبهایم از خشم میلرزند و چشمانم پر میشوند ...**

**دستم را بالا می آورم و با شدت برگونه اش فرود می آورم**

**نگاه لبریز از نفرتم را به صورتش که به خاطر شدت سیلی کج شده میدوزم**

**" حرفهایی که لیاقت *" مثل خودته رو به زبون کثیفت نیار "**

**سرش را به سمتم برمیگرداند و نگاه سرخش را نصیب صورتم میکند ...**

**از بین دندانهایش میغرد : چه غلطی کردی ؟ ...**

**دستش را بالا می آورد و من بدون پلک زدن به چشمانش خیره میشوم ...سیلی که قرار است روی گونه ام فرود آید برایم مهم نیست چون حرفی که شنیدم از صدها سیلی برایم دردناکتر بود ....**

**" اینجا چه خبره ؟ "**

**با شنیدن صدای مردی که به طرفمان می آید نگاه نفرت بارمان را از هم میگیریم ...**

**به سمت صدا برمیگردم و با دیدن جمعیتی که دورمان جمع شده سرم سوت میکشد ...**

**" دنبالم بیاین "**

**آهی میکشم و قبل از پسر روبه رویم به دنبال مرد راه میفتم ...**

**..... ****.....**

**" واقعا خجالت آوره ... دانشجوهای دانشگاهی با این شهرت و قدمت مثل بچه**

**های دوره ی ابتدایی به همدیگه پریدن و جنجال به پا کردن .... "**

**" با شما دوتام ! "**

**با صدای فریاد مرد پشت میز دست از زیر و رو کردن تابلو های کلاسیک روی دیوار**

**و قیمت گذاری روی آنها میکشم و نگاهم را با کلافگی به او میدهم ...**

**از هیکل درشت و چربی های اضافه اش معلوم است که کارش اینجا فقط پشت میز**

**نشستن و داد و بیداد کردن سر دانشجوهای بی نظم است ...**

**" با چه فکری روز اولی همچین معرکه ای راه انداختین ؟ "**

**دستش را محکم به میز میکوبد و باعث میشود از جا بپرم**

**" اینجارو با خونه ی باباتون عوضی گرفتین ... من نمیذارم بعد این همه سال**

**شهرت این دانشگاه با رفتارای احمقانه ی چند تا دانشجوی تازه وارد لکه دار بشه ."**

**تقه ای به در میخورد و مرد میانسالی که کت و شلوار طوسی رنگی پوشیده**

**وارد میشود ...**

**مرد پشت میز از جایش بلند میشود : چیزی شده آقای کارلوس ؟**

**مرد میانسال دو پرونده ای که در دست دارد را روی میز میگذارد و میگوید : خیر ، پرونده های دانشجوهای دردسرسازمونو براتون آوردم ... مطالعش باید براتون جالب باشه ...**

**سری برای مرد پشت میز تکان میدهد : من کاری برام پیش اومده جک ... پس ... فعلا !**

**میگوید و از اتاق نفرت انگیز بیرون میرود ...**

**مرد با کنجکاویی که بعد از شنیدن حرفهای همکارش چشمانش را فرا گرفته پرونده های روی میز را**

**ورق میزند ..... به محض باز کردن پرونده ی دوم چشمانش پر از بهت میشود ...**

**رو به پسر کناریم میگوید : رایان رادمهر ؟ شما پسر جناب رادمهرین ؟**

**سرم را کج میکنم و بسته شدن چشمهای پسر را میبینم ... انگار از چیزی که شنیده ناراضی و کلافه است**

**زیر لب تکرار میکنم : رادمهر ... رادمهر ... رادمهر دیگه کیه ؟**

**« شما دیگه چرا ؟ میدونین اگه پدرتون بفهمن چقدر عصبانی میشن ؟ »**

**گیج شده ام ... یعنی پدر پسری که امروز به او سیلی زده ام آدم مهمیست ؟**

**و اگر این درست باشد یعنی ... گور خودم را کنده ام ؟!**

**با فکر کردن به این صحنه که در حالی که اشک در چشمهایم حلقه زده و مدام التماس میکنم توسط بادیگارد های جناب آممم .... آها ... رادمهر به زندان منتقل میشوم و سالهای باقی مانه ی عمرم را در لباسهای راه راه زندان و با خوردن سوپهای**

**آشپز بد اخلاق آنجا میگذرانم و سر انجام گوشه ی یکی از سلولها از فرط**

**گرسنگی جان میدهم قلبم درد میگیرد ...**

**آه سوزناکی میکشم و زمزمه میکنم : فکر نمیکردم زندگیم اینقدر مزخرف تموم**

**شه .... هیتلر با اون همه جنایت خیلی خفن مرد ... اونوقت من باید به خاطر یه**

**سیلی توی خفت بمیرم ...**

**" با شمام خانوم ! "**

**نگاه نا امید و پژمرده ام را حواله ی مرد روبه رویم میکنم**

**« به عنوان یکی از برترین رتبه ها بورسیه شدین و اونوقت اینطوری دارین همچین**

**موقعیتیو با دست خودتون نابود میکنین ؟ »**

**« با چه حقی دست روی بقیه بلند میکنید ؟ »**

**اخم میکنم ... دارد در حقم نامردی میشود ... : من فقط جواب حرفیو که ایشون زدن بهشون دادم ...**

**چرا دارین همه چیو گردن من میندازین ؟**

**مرد هم متقابلا اخم میکند و داد میزند : خرابکاری کردین زبونتونم درازه ؟ اگه راس میگین و حرفی**

**به شما زدن میتونستی نادیدش بگیری نه اینکه معرکه راه بندازی ؟**

**متعجب به خودم اشاره میکنم : من ؟ من معرکه راه انداختم ؟ شما که نمیدونین این آقا چه حرف زشتی**

**بهم زده چرا دارین اینطوری داوری میکنین ؟ مگه ...**

**صدای خسته ی پسر حرفم را نصفه میگذارد**

**" کجا رو باید امضا کنم ؟ "**

**رایان میگوید و به سمت میز مرد میرود و برگه ی روبه رویش را به سمت خود میکشد ...**

**خودکاری از روی میز برمیدارد و با زدن امضایی زیر برگه آن را به طرف مرد هل میدهد ....**

**" میتونم برم ؟ "**

**قبل از اینکه سر مردی که بهت زده به او خیره شده به نشانه ی تایید تکان بخورد با قدمهای تند از**

**اتاق خارج میشود ...**

**با دهان باز قدمهای سریعش را که لحظه ای بعد محو میشوند دنبال میکنم ... صدای تق حاصل از**

**بسته شدن در برای دومین بار در ان دقایق در فضای اتاق اکو میشود ...**

*** خاک تو سرت کنن آیلار ... دیدی چه راحت پیچوند رفت ؟ اونوقت تو اینجا**

**واستادی داری با این خیکی کچل چونه میزنی ! گمشو برو تا این قاضی بی اعصاب**

**همه ی اتهاماتو نچسبونده بهت ...***

**به خود نهیبی میزنم و سعی میکنم مانند او رفتار کنم تا شاید از این جو خفقان اور نجات یابم ...**

**من هم به تقلید از او خود را کلافه جلوه میدهم و با قدم های دردناکی که سعی در ثابت نگه داشتنشان**

**دارم جلو میروم : کجارو باید امضا کنم ؟**

**قبل از اینکه حرفی بزند خودکاری که توسط رایان روی میز رها شده را برمیدارم و با امضا**

**کردن برگه ای که روی آن با فونت درشت عبارت " تعهد نامه " حک شده عقب میروم ...**

**" من قول میدم دیگه تکرار نشه آقای ...."**

**با نگاهی به تابلوی روی میز ادامه میدهم " آقای لانتر "**

**با اشاره به در میگویم : اجازه هست ؟**

**سری تکان میدهد و من با زدن لبخندی مصنوعی دستم را روی دستگیره ی فلزی در میفشارم و از آن**

**فضای آزار دهنده خارج میشوم ...**

*****.....**

**حوصله ی سرکلاس رفتن و تحمل نگاه های سنگین و پچ پچ های بقیه را ندارم پس بعد از خارج شدن**

**از دفتر حراست به سمت حیاط پشتی دانشگاه میروم تا روی چمن ها دراز بکشم چون حس میکنم تمام**

**بدنم از شدت ضعف و دردی که در حال کمرنگ شدن است کرخت شده ...**

**چشمانم اطراف را میکاود و با خالی دیدن حیاط نفس حبس شده ام از بین لبانمخارج میشود ... سلانه**

**سلانه خودم را به بخش چمن کاری شده میرسانم و پشت نیمکتی که بوی رنگ تازه اش به مشام میرسد**

**دراز میکشم ...**

**کیفم در کلاس مانده و این یعنی تنها کاری که میتوانم بکنم این است که تا آمدن دایان صبر کنم ...**

**کف دستم را روی چمن های سرد میکشم و سعی میکنم با فکر کردن به آینده و اینکه چطور قرار خود**

**را به دنیل نزدیک کنم ذهنم را از اتفاقات امروز منحرف کنم ... ولی این کار با نقش بستن دو چشم**

**عصبی تیله ای در سرم منحل میشود ... پوفی میکشم ... من چرا دارم به او فکر میکنم ؟ اصلا او**

**یکباره از کجا پیدایش شد ؟ فامیل پدرش چه بود ؟ مهراد ؟ مهریاد ؟ آه ... هرچه که بود آن مرد بدخلق**

**با فهمیدنش رنگ عوض کرد ...**

**یعنی این پسر که میتواند باشد ؟**

**کلافه از افکارم که به سمت آن پسر پررو کشیده شده دندانهایم را روی هم میفشارم و خطاب به کلاغی**

**که روی دیوار نشسته باغیض میگویم : اصلا به من چه که اون عوضی بدقیافه کیه ؟!**

**کلاغ خیره به من سرش را کج میکند که انگشت اشاره ام را به سمتش میگیرم**

**: برو گمشو تا یه لقمت نکردم ...**

**ابرویم را بالا می اندازم : دیوونم خودتی !**

**دستم را تکان میدهم : پیشته .... برو رد کارت**

**مسیح را شکر میکنم که کسی در این حوالی نیست چون با وجود این خود درگیری های عجیب و**

**جدیدی که پیدا کرده ام قطعا به جای کالج باید در تیمارستان فارابی ادامه تحصیل میدادم**

**صدای ضعیف پایی را میشنوم و به قصد نشستن سرم راکمی از روی چمن ها فاصله میدهم اما سرگیجه امانم نمیدهد و باعث میشود با ضعف چشمانم را ببندم ...**

**_ بابا من واقعا متاسفم ...**

**شنیدن صدای فردی که نزدیک نیمکت میشود باعث میشود که با کنجکاوی چشمهایم را باز کنم**

**_ من که گفتم چیز مهمی نبوده**

**غلتی میزنم و نگاهم روی پسری مینشیند که با کلافگی در موهای لختش چنگ زده ... برای شناختنش**

**نیازی به فکر کردن ندارم ...**

**با یاد اوری اتفاقاتی که بینمان افتاد تصمیم میگیرم برای جلوگیری از هر حادثه ای از دیدش**

**محو شوم ... به خود تکانی میدهم و به زیر نیمکت میروم ...**

**_ نه ! من قول میدم که تکرار نشه ..**

**_ بابا خواهش میکنم ... الو ؟ .. الو ؟ ...**

**چند ثانیه سکوت برقرار میشود طوری که شک میکنم شاید رفته باشد ولی با صدای برخورد چیزی به**

**دیوار روبه رو چشمهایم گرد میشوند ...**

**_ لعنت بهت !**

**اب دهانم را قورت میدهم و بیشتر در خودم جمع میشوم ... اگر با این حجم از عصبانیت مرا تنها**

**و بی جان ببیند مطمئنن انقدر کتکم میزند که تمام دق و دلیش را خالی کند و بعد هم گوشه ای چالم**

**میکند تا از شرم راحت شود ...**

**با صدای نزدیک شدن قدمهایش مثل سکته ای ها به دیوار نگاه میکنم ... حتما فهمیده که اینجا هستم و**

**میخواهد دخلم را بیاورد ...**

**قدمهایش نزدیکتر شده و بعد جلوی نیمکت متوقف میشوند ...**

**در دلم اهی کشیده و میخواهم خودم را تسلیم کنم که با نشستنش روی نیمکت دوباره بی حرکت میشوم**

**و بی صدا نفسی از روی اسودگی میکشم ...**

**حالا فقط با ید صبر کنم تا از اینجا برود ولی تا کی ؟**

**سعی میکنم تا فکرم را به چیز دیگری غیر از اینکه چقدر گرسنه هستم اختصاص بدهم تا صدای شکمم**

**مسبب مرگم نشود ...**

**این هم از روز اول دانشگاه ! چه فکر میکردم و چه شد ! اخر این عجوبه ی خودپسند از کجا پیدایش**

**شد ؟ چرا باید از بین این همه ادم در این کشور با این پسر از خودراضی برخورد کنم ؟ ان هم دوبار !**

**اخر چرا اینقدر دست و پا چلفتی شده ام ؟**

**چقدر ضایع و خجالت اور است وقتی که دنیل از اتفاقات امروز با خبر شود ... اگر چیزی از امروز**

**بفهمد بی شک خودم را دار میزنم ... باید به دایان هم بگویم که دهن لقی نکند ...**

**_ میکشمت دختره ی دردسر ساز**

**با خشم میغرد و باعث میشود که چشم هایم اندازه ی نعلبکی شود .. منظورش من که نبودم ؟**

**در فکر راهی برای خلاص شدن از این وضعیت هستم که**

**با حس وول خوردن چیزی زیر دستم نفسم قطع میشود و قلبم از حرکت می ایستد ... مردمکهای**

**فلج شده ام را به سختی به سمت دست خشک شده ام سوق میدهم و دستم را با ترس و تردید از روی**

**زمین بلند میکنم ... برداشتن دستم همانا و چشم در چشم شدنم با هیولای سیاه سوخته ی بدقواره همانا**

**....**

**در این لحظه دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست ... نه کشته شدنم توسط عزرائیلی که بالا ی سرم کمین**

**کرده و نه زندگی بی ثمرم و چیزی که قرار است به عنوان علت مرگ روی سنگ قبرم حک شود ...**

**فقط دهان خشک شده ام را تا اخر باز میکنم و با تمام توان جیغ میزنم**

**رایان با ترس از روی نیمکت بلند میشود وچند متر انطرفتر میپرد ... انقدر ترسیده ام که توان خندیدن**

**ندارم ... بیچاره تا الان فکر میکرد تنهاست و با این کاری که من کردم به حتم سکته کرد ...**

**موجود نفرت انگیز تکانی به شاخکهایش میدهد و به سرعت به سمتم می اید که جیغ دیگری**

**میکشم و با اخرین سرعتی که بدنم جوابگوست از زیر نیمکت بیرون امده و بی توجه به قیافه ی**

**بهت زده ی پسری که دومتر انطرفتر خیره به صحنه ی روبه رویش خشک شده به سمت حیاط اصلی**

**میدوم ....**

**.....**

**بی توجه به دایانی که در حین رانندگی هر از چندگاهی نگاه نگرانش را حواله ام میکند لیوان کاغذی**

**محتوی قهوه را نزدیک صورتم میبرم و بخار گرمش را نفس میکشم ...**

**اتفاقات امروز برای هزارمین بار در ذهنم نقش میبندند و باعث میشوند برای ده هزارمین بار اه سوزناکی بکشم ....**

**مطمئنن اگر مسابقه ای با عنوان " چگونه لحظه لحظه ی زندگی خود را بر فنا دهیم " وجود داشت**

**من لایق جایگاه اول بودم ....**

**فکر کنم وقتی که سهمم را از نعمت " شانس " میداده اند کاسه ام سوراخ بوده !**

**لیوان را پایین می اورم و انگشتان کشیده ام*" ... ارام زمزمه میکنم**

**_ همش تقصیر تو بود**

**اخم غلیظی بین ابروهایم شکل میگیرد و فشار انگشتانم روی لیوان کاغذی ذره ذره بیشتر میشود ...**

**از بین دندانهای کلید شده ام میغرم : همش تقصیر تو بود بی مصرف حال به هم زن**

**دستانم از شدت حرس میلرزد و باعث میشود که موجهای کوچکی در سطح محتویات لیوان ایجاد شود**

**نگاه متعجب دایان را حس میکنم**

**دایان : با کی داری حرف میزنی ایلار ؟**

**بی توجه به دایان و بدون اینکه نگاه پر از حرصم را از قهوه بگیرم دست ازادم را دراز میکنم و**

**با فشردن کلید روی در شیشه ی ماشین را پایین میدهم ...**

**لیوان قهوه را بالا اورده و با یک حرکت سریع از پنجره به بیرون پرتش میکنم**

**پوزخندی میزنم و شیشه ی ماشین را دوباره بالا میدهم ...**

**دایان چیزی نمیپرسد ... انگار یقین پیدا کرده که دیوانه شده ام ...**

**بقیه ی راه در سکوت میگذرد**

**با نمایان شدن ساختمان شیک و سنگ نمای خانه ی دنیل و توقف ماشین رو به دایان میکنم و صدایش**

**میزنم ...**

**نگاه منتظرش را که میبینم نفس عمیقی میکشم و ارام میگویم _ به دنیل چیزی درباره ی امروز نگو**

**میگویم و بدون اینکه منتظر جوابی از سوی او باشم کمربند ایمنی را که به اصراردایان بسته ام باز**

**میکنم و با باز کردن در از ماشین پیاده میشوم ...**

**.....**

**خاطرات اما ویلسون**

**امروز روز اول دانشگاه بود و اتفاقاتی که افتاد ان را به لیست مزخرفترین روزهای زندگیم افزود**

**تمام تصورات رویایی که از این روز طلایی برای خودم داشتم توسط یک موجود دوپای احمق به باد رفت !**

**فکر کنم اولین و اخرین دانشجویی باشم که روز اول دانشگاه پایش به دفتر باز میشود !**

**با این دسته گلی که امروز به اب دادم معلوم نیست بقیه درموردم چه فکری بکنند ... یک دختردردسر**

**سازو اغتشاشگر که سرش برای دعوا درد میکند ...**

**عجب خفتی !**

**پسری که امروز با او دعوا کردم به نظر میرسید از خانواده ی مهمی باشد ... این را با نگاه کوتاهی**

**به سرو وضعش میشد تشخیص داد ... البته حرفهایی که در دفتر شنیدم هم بر این موضوع مهر**

**تایید زد ولی یعنی او کیست ؟**

**هر کسی که هست برایم مهم نیست چون برای جلوگیری از اخراج شدنم باید تا حد امکان از منابع**

**دردسر دوری کنم و جوری که معلوم است او در صدر لیست انهاست**

**امشب انقدر در خودم فرو رفته بودم که حتی یک کلمه از حرفهای دنیل را هم درباره ی گردش**

**اخر هفته نشنیدم .**

**دایان چیزی از امروز به دنیل نگفت ... دنیل از دیدن قیافه ی دمغ من متعجب بود و چند بار از دایان**

**درباره ی علت حالم پرسید ولی دایان به نحوی از جواب دادن طفره رفت ...**

**امیدوارم دردسرها از دنبال کردنم دست بردارند**

**.....**

**_ پاشو خرس قطبی بدبخت شدیم رفت !**

**با صدای جیغ دایان و به دنبال ان برخورد بالش بزرگی به صورتم چشمهایم تا اخرین حد باز میشوند و**

**با شدت از جایم میپرم**

**_ ها ؟ چی شده ؟ ساعت چنده ؟**

**_ ساعت هشته ابله خوش خواب ! زودباش اماده شو همین الانم یه کلاسو از دست دادیم ...**

**با سرعت نور به سمت سرویس میروم و بعد از شستن نصفه و نیمه ی دست و صورتم و مسواک زدن**

**حوله به دست از سرویس خارج میشوم**

**با ندیدن دایان در اتاق استرسم چند برابر میشود و سریع به سمت کمد رفته و بلوز گرم گلبهی رنگ و**

**شلوارکتان سفیدی را ازان بیرون میکشم ... تند تند لباسها را میپوشم و موهایم را با کش بالای سرم**

**میبندم ... رژ لب کالباسی را روی لبهایم میکشم و با برداشتن کیف کتان سفیدم از اتاق خارج میشوم**

**... نگاهم را به دنبال دایان در اطراف میچرخانم و با دیدنش در حالی که با ارامش پشت میز نشسته و**

**صبحانه میخورد داد میزنم : پاشو دیگه دیر شد !**

**با تعجب نگاهم میکند : کجا میخوای بری شال و کلاه کردی ؟**

**با حرص میگویم : خوبی تو ؟ مگه نمیخوای بری دانشگ....**

**پلک میزنم و شروع به تحلیل موقعیت میکنم ... ابروهایم ذره ذره به هم نزدیک میشوند و اخم غلیظی**

**بینشان شکل میگیرد**

**داد میزنم : میکشمت داااایاااننن**

**به سمتش میروم که از پشت میز بلند میشود و پا به فرار میگذارد**

**به دنبالش به سمت راهرو میدوم که در اتاق دنیل را باز میکند و خودش را به داخل اتاق پرت میکند**

**.....**

**قبل از اینکه در رابببندد خودم را به در میرسانم که بی خیال میشود و به طرف دنیل که**

**مشغول مطالعه است میرود و پشتش پناه میگیرد**

**دنیل که با ورود ما به اتاق دست از مطالعه برداشته و با تعجب به ما خیره شده میگوید : چی شده ؟**

**با چشمهای به خون نشسته به سمت دایان که مثل بچه گربه های بی پناه به لباس دنیل چنگ زده میروم**

**: اون مارمولک مظلوم نمارو بده به من**

**دنیل به دایان اشاره میکند : منظورت اینه ؟**

**سر تکان میدهم که با خنده میگوید : به شرطی که پسش نیاری**

**دایان نیشگونی از بازوی دنیل میگیرد که با اخ پر درد دنیل همراه میشود**

**دایان : مگه داری مرغ معامله میکنی مرتیکه بی غیرت ؟**

**دنیل : ببخشید یه لحظه جو گرفتم**

**رو به من اخم بانمکی میکند و با لحن لاتی میگوید : نبینم کسی دستش به ناموس من بخوره**

**چشمهایم را تاب میدهم ... به دنیل نزدیک میشوم و با کشیدن یقه ی بدریخت لباس دایان از پناهگاهش**

**خارجش میکنم**

**دایان جیغ میزند : ته جان فشانیت همین بود سیب زمینی ؟**

**دنیل بی خیال شانه ای بالا می اندازد : جون تو حال غیرتی شدن ندارم ... باشه واسه یه روز دیگه**

**دنیل : حالا جرمت چیه که اینطوری ترسیدی ؟**

**دایان : بیدار کردن خرس قطبی از خواب زمستونیش**

**پس گردنی به دایان میزنم که با خنده ی بلند دنیل همراه میشود**

**دنیل : جرمت خیلی سنگینه ... اعدام روی شاخشه**

**دایان : اخه به تو هم میگن داداش ؟**

**یقه ی دایان را میکشم**

**من : وقت ملاقات تمومه . بسه هرچی زر زدی**

**همانطور که دایان را از در خارج میکنم با حالت گریه می گوید : من هنوز جوونم ... من هنوز نتونستم جوجه رنگی شکار کنم ...من هنوز نتونستم هارد کامپیوترمو سربه نیست کنم ... گوشیم !**

**وای گوشیم ! گوشیمو باهام دفن کنین ...**

**بلند بلند زار میزند و من با شنیدن جمله ی دومش و اشاره ی نامحسوسش به قضیه ی تور کردن**

**دوست پسر نمیتوانم جلوی خنده ام را بگیرم**

**خیلی جدی میگویم : متاسفم ... به علت سنگین بودن جرمت وصیت مجاز نیست**

**دنیل با خنده به خل بازی های ما نگاه میکند ... نگاه گرمش را که رویم نشسته به خوبی حس میکنم ...**

**بدنم گر میگیرد و تپش های قلبم نامنظم میشود ...**

**قبل از اینکه ضایع بازی در بیاورم دست دایان را میکشم و با تکان دادن سری برای دنیل از اتاق خارج میشویم**

**.....**

**خیره به صفحه ی تی وی که در حال پخش فیلم عاشقانه ای است پوست لبم را میکنم ...**

**اگر بخواهم به همین منوالی که در پیش گرفته ام رفتار کنم هیچ کاری در رابطه با دنیل پیش نخواهم برد ...**

**ادمی با تجربه ی عشقی من و تاریخچه ی خاطرات درخشان و خرابکاریهای متوالی پی عاشقی نرود**

**سنگین تر است**

**به گذشته که فکر میکنم میبینم که همیشه از داشتن دوستپسر سر باز زده ام ...**

**اگر چه جای پدر و مادر در زندگیم خالی بود ولی محبت های بی دریغ ارمین جای تمام نداشته هایم را**

**پر کرده بود و باعث شد که هیچوقت برای رفع کمبود های عاطفی به پسری دل نبندم ...**

**ماجرای حسم نسبت به دنیل سوای تمام این ها بود ... من برای او چنان ارزشی قائلم که هیچ کس**

**درک نمیکند ...**

**از همان وقتی که توانایی شناخت دیگران را پیدا کردم کنار ارمین ، دایان و دنیل بودم ... روز های**

**شیرین کودکی ام را با رقم خوردن بهترین خاطره های عمرم کنار انها پشت سر گذاشتم ...**

**حسم به او را وقتی فهمیدم که روز تولد سیزده سالگیم جعبه ی کادویی که برایم گرفته بود را با**

**دستهایی که از هیجان میلرزید باز کردم و ان شیء زیبا و درخشان را دیدم ....**

**انقدر ذوق زده بودم که دوست داشتم جعبه ی مخملی ای را که عجیب با بوی عطرش عجین شده بود**

**به جای خودش در اغوش بگیرم ...**

**یادم می اید وقتی که پشت سرم ایستاد که زنجیر پلاک را در گردنم اندازد قلبم چطور خودش را به**

**در و دیوار سینه ام میکوبید ...**

**هنوز هم عطرش مثل انروز ریتم نفسهایم را به بازی میگیرد ... هنوز هم لمس دستهایش همان حس را**

**دارد ... وقتی که پلاک را در گردنم انداخت ... وقتی که زنجیر سردش به روی پوست گر گرفته**

**ام نشست ... همان لحظه بود که به خود قول دادم به دستش بیاورم ... از همان لحظه بود که**

**احساسم را شناختم ... از همان لحظه ان شیء ظریف برایم مقدس شد ... طوری که هیچوقت از**

**گردنم جدا نشد ...**

**به همین خاطر بود که برای تولدش پلاک خریدم ... امید داشتم که در گردنش بماند ...**

**حیف که دوران عاشقیم کوتاه بود ... از تولدم تا تولدش ... روزی که رفت ...**

**روزی که برایم کوهی از حسرت به جا گذاشت ...**

**نه ! من دوباره از دستش نمیدهم ....**

**من یک چیز را دوبار از دست نمیدهم ....**

**.....**

**احمقانه ترین کار دنیا این است که برای جذب کسی که دوست دارید دست به کاری بزنید که به طور**

**کامل در ان افتضاحید**

**وارد آشپز خانه که میشوم با دیدن وسایل جور واجوری که نهایتا از بین آنها با**

**چاقوی میوه خوری کار کرده ام قیافه ی وارفته ای به خود میگیرم ...**

**نگاهم را با نا امیدی در اطراف میچرخانم که با دیدن چیزی چشمهایم میدرخشد .**

**" کتاب اشپزی "**

**.....**

**_ د اخه یعنی چی " ادویه به مقدار لازم " ؟ من اگه میدونستم چقدر ادویه لازمه که دست به دامن**

**کتاب اشپزی نمیشدم !**

**با لحنی نالان میگویم و کتاب بی مصرف را به دوردست ها شوت میکنم**

**_ حالا چیکار کنم ؟!!!**

**لپتاب روی میز به رویم چشمک میزند ... برش میدارم و بعد از روشن کردنش صفحه ی گوگل را باز**

**میکنم**

**غذای خاصی مد نظرم نیست پس فقط به دنبال دستور پخت یک غذای ایرانی میگردم**

**با دیدن لیست بلند بالایی از غذاها نیشم تا بناگوش باز میشود**

**ولی این زیاد طول نمی کشد**

**لیست را چک میکنم و هر لحظه بیشتر به ایده ی اندیشمندانه ام لعنت میفرستم**

**... غر میزنم : آخه منو چه به آشپزی ... بوقلمون شکم پر ؟ ایده ی خوبی به نظر میاد ولی برای منی**

**که تا به حال اجاقو روشن نکردم یه ذره کسر شانه این دستور پختای ابتدایی**

**_ اخه ..... ؟ تا بیای اسمشو بگی که از گرسنگی هلاک میشی !**

**خرچنگ بخار پز؟ بیخیال ... واستا ببینم این دیگه چیه ؟ اوق !**

**پوفی میکشم : نه مثل اینکه دنیل هنوز عمرش به آخر نرسیده ... انگار امروزم باید دست به دامن**

**رستوران شیم ...**

**میخواهم لپتاب را خاموش کنم که چشمم به چیزی میخورد . با دقت متن را میخوانم و بشکنی میزنم**

**.....**

**خیره به تکه گوشتی که در اقیانوسی از آب شناور است لب میزنم : اوممم .... دنیل از خوشی سکته**

**میکنه... یه قاشق ازش هر مردیو به زانو در میاره**

**صدایی از درونم میگوید : جون عمت ... این شبیه هر چی هس جز قرمه سبزی ...**

**_ اخه تو چی از اشپزی میدونی که اظهار نظر میکنی ؟**

**وجدان _ حالا نه که تو یه عمره اشپزی ! اخه این قرمه سبزیه یا قورمه قرمز ؟**

**لبهایم اویزان میشود _ به نظر منم عجیبه !**

**_ به نظرم با یه اسم من دراوردی غذاتو معرفی کن ... مثل کاری که همه میکنن ... چهارتا چیزو باهم قاطی میکنن اسمشم غذاس ! فقط نزار چهره ی قرمه سبزی پیش دنیل خراب شه**

**هوفی میکشم _ دیگه زیادی داری زر میزنی**

**_ از ما گفتن بود ! فقط به نظرم قبلش با اورژانسم هماهنگ کن نیروهای ویژشونو اطراف مستقر کنن**

**لبم را کج میکنم _ مرسی از توصیت**

**_ خواهش میکنم ... کاری پیش اومد در خدمتیم**

**چشمانم را میچرخانم و سعی میکنم از خود درگیری دست بردارم**

**صدای زنگ و به دنبال ان تقه ای که به در میخورد باعث میشود که با تعجب به سمت راهرو بروم ...**

**مگر دنیل نگفت که کارشان حداقل تا 3 طول میکشد ؟**

**در را که باز میکنم با شایانی که دستش روی هوا مانده روبه رو میشوم ... حالت چهره اش نشان**

**میدهد که از دیدنم تعجب کرده**

**_ سلام**

**با صدای من به خودش می اید و دستش را پایین می اورد**

**_ سلام . میشه به دنیل بگین بیاد دم در ؟**

**ابرو هایم از شنیدن لحن رسمی اش بالا میپرند ... نه به ان روز که کم مانده بود همدیگر را با الفاظ**

**رکیک به رگبار بگیریم و نه به الان**

**_ دنیل خونه نیست**

**نگاه کنجکاوش را که میبینم ادامه می دهم _ یه سری مدارک دایان به مشکل خورده بود و برای**

**همین امروز درگیر کارای اداریه**

**نگاهش را روی لباسهایم به گردش درمی اورد _ بهت نمیاد اشپزی بلد باشی**

**در دلم مینالم " واسه اینکه واقعا اشپزی بلد نیستم "**

**اصلا این از کجا فهمید که داشتم اشپزی میکردم ؟**

**میبینم که عجیب نگاهم میکند**

**رد نگاه خیره اش را میگیرم و به پیشبند قرمز گل گلی ام میرسم ... لبم را میگزم و برای لحظه ای**

**چشمهایم را با خجالت میبندم**

**" خاک تو سرت کنن که یه بار مثله ادم جلوی این بشر ظاهر نشدی . با این تیپت و ملاقه ای که دستت**

**گرفتی شبیه زنای دهه ی پنجاه شدی "**

**_ اتفاقا تعریف دستپخت من توی کل خانواده هست**

**_ جدا ؟!**

**سرش را نزدیک می اورد که متعجب کمی عقب میروم**

**عمیق نفس میکشد انگار که دارد چیزی را بو میکند ... یشمی چشمانش میدرخشد و لبخند نامحسوسی**

**برای چند ثانیه روی لبهایش مینشیند**

**_ قرمه سبزی درست کردی ؟**

**چشمهایم تغییر سایز میدهند و تند پلک میزنم**

**وجدان : " اخه این از کجا فهمید تو چی پختی ؟ نه بوش به قرمه سبزی میخوره نه قیافش ! "**

**اب دهانم راقورت میدهم**

**_ اره . چطور مگه ؟**

**_ خوش به حال دنیل !**

**با شنیدن جمله اش که با مظلومانه ترین لحن ممکن و خیره به من بیان میشود چشمانم نزدیک است**

**از کاسه بیرون بیفتد**

**" چی چیو خوش به حالش عمو ؟ اینکه قراره شهید بشه ؟ "**

**چشم غره ای به وجدان پرحرفم میروم که با دیدن نگاه متعجب شایان نصفه میماند ... الان فکر میکند**

**که از نظر عقلی مشکل دارم**

**گلویم را با سرفه مصنوعی صاف میکنم**

**_ چرا خوش به حال دنیله ؟**

**_ چون بعد چند سال قراره مزه ی غذای خونگیو تجربه کنه**

**چنان مظلومانه میگوید که دلم برایش کباب میشود ولی حیف که قرمه سبزی فضاییم را هنوز ازمایش**

**نکرده ام تا از قابل خوردن بودنش مطمئن شوم**

**_ میدونی من خیلی قرمه سبزی دوست دارم ؟**

**" اگه اینو ببینی از جد و آباد قرمه سبزی بیزار میشی "**

**_ علایق بقیه زیاد برام جذاب نیست**

**خودم را به ان در میزنم تا از شر مهمان ناخانده خلاص شوم ... این قرمه سبزی هم دردسری شده**

**_ دعوتم نمیکنی بیام داخل ؟**

**عاقل اندر سفیه نگاهش میکنم - چرا اونوقت ؟**

**_ میخوام لا اقل ببینم چی پختی**

**اب دهانم را قورت میدهم و تند پلک میزنم ... اگر شاهکار هنریم را ببیند تا اخر عمر برای خزعبلاتی**

**که برایش ردیف کرده ام مسخره ام میکند**

**_ چیزه ... حالا زیادم جالب نشده**

**لبخندی میزند که دندانهای ردیفش را به نمایش میگذارد _ شکسته نفسی میکنی چرا ؟ نترس زیاد**

**سخت گیر نیستم**

**میخواهد وارد شود که کف دستم را محکم به چهار چوب در میکوبم و راهش را سد میکنم ...**

**سوالی نگاهم میکند که لبخند احمقانه ای میزنم**

**_ امممم ... اینجوری نمیشه که ... خونه خیلی نامرتبه و من خجالت میکشم که اینطوری بیاین پس**

**بیاین بزاریمش برای یه وقت دیگه**

**_ اشکالی نداره**

**داد میزنم : چرا خیلیم اشکال داره**

**عقب میرود که با لبخند عذرخواهانه ای نگاهش میکنم : چیزه ... معذرت ... فقط بیان بزاریمش برای**

**یه وقت دیگه**

**اهی میکشد و به سمت در خانه اش میرود ... لحظه ی اخر چشم غره ای به من میرود و بعد صدای**

**بسته شدن درکه در راهرو میپیچد باعث میشود که نفس اسوده ای بکشم و وارد خانه شوم ...**

**این غذا هم عجب دردسری شد**

**.....**

**با صدای زنگ در نگاهم را از صفحه ی کتاب روبه رویم میگیرم و از جایم بلند میشوم ... در را باز**

**میکنم و با چهره ی خسته ی دنیل و دایان روبه رو میشوم**

**_ سلام**

**هر کدام زیر لب سلام اهسته ای میگویند و سریع وارد خانه میشوند ... دایان به محظ ورود خودش را**

**روی نزدیکترین مبل می اندازد و شروع به غرغر میکند**

**ـ وای مردم ... دیوونه شدم از بس برای امضای یه برگه از این اتاق به اون اتاق ، از این ساختمون به**

**اون ساختمون رفتم**

**صدای دنیل از داخل اتاق می اید ـ چقدم که جناب عالی به خودت زحمت دادی واقعا ... هر دو قدمی**

**مثل پیرزنا یه جا مینشستی بساط غرغرتو پهن میکردی**

**دایان حق به جانب میگوید : نکنه میخوای بگی همه ی کارارو خودت تنهایی کردی ؟**

**دنیل بی جان می خندد ـ من غلط بکنم همچین حرفی بزنم ! کی میتونه نقش مفید و پررنگ جنابو توی**

**امضای برگه ی اخر نادیده بگیره ؟**

**" مگه چیکار کرده ؟ "**

**نگاه هردوشان روی من مینشیند**

**دنیل : وقتی مرده گفت که باید فردا بیایم چنان دادی سرش زد که بیچاره خودشو خراب کرد**

**از تصورش به خنده می افتم ... وقتی دایان عصبی میشود من همیشه خودم را گم و گور میکنم چون**

**از کنترل خارج میشود**

**دایان غر میزند : مرتیکه عوضی انتظار داشت واسه یه امضای ناقابل نازشو بکشم**

**دنیل : بگذریم ... بچه ها چی میخورین سفارش بدم ؟**

**به یاد شاهکارم می افتم و با تردید میگویم : چیزه ... نمیخواد چیزی سفارش بدی ... غذا درست کردم**

**چشمهایشان گرد میشود و هردو میگویند : چیکار کردی ؟!!!!!**

**اب دهانم را قورت میدهم : غذا درست کردم**

**برای فرار از نگاه متعجب و عجیبشان به سمت اشپزخانه میروم : مگه گرسنه نیستین ؟**

**چیزی با سرعت از کنارم عبور میکند که باعث میشود هینی بکشم**

**دایان بی توجه خودش را به قابلمه میرساند و سریع درش را برمیدارد ... با دیدن غذای درون قابلمه**

**جیغ میزند : تو واقعا غذا درست کردی ؟**

**جوابش را نمیدهم ... چند ثانیه میگذرد و او خیره به محتویات داخل قابلمه چشمانش را ریز کرده**

**انگار دارد درمورد هویتش فکر میکند**

**بعد از چند لحظه انگار بالاخره تسلیم میشود _ حالا این چی هست ؟**

**با سوالی که میپرسد وا میروم ... قبل از اینکه حرفی بزنم**

**دنیل که تا حالا در سکوت ما را تماشا میکرده با سوال دایان کنجکاوانه به سمت قابلمه می رود ...**

**لبخند محوی روی لبهایم شکل میگیرد ... دایان به درک ... مهم کسیست که غذا را برایش درست**

**کرده ام ...**

**دنیل دایان را کمی کنار میکشد و به غذای افسانه ای خیره میشود ... قیافه ی او هم کمی از دایان ندارد**

**... ناگهان بالبخند سرش را برمیگرداند که باعث میشود نیشم باز شود**

**ضربه ی خفیفی به سر دایان میزند : خیلی خنگی !**

**رو به من میکند : دستت درد نکنه ایلار**

**در دلم جشن بر پا میشود و حس میکنم دیگر کنترل بدنم هر لحظه ممکن است از دستم خارج شود و**

**محکم بغلش کنم که با جمله ی بعدیش انگار اب سردی رویم خالی میکنند**

**_ خیلی وقت بود ابگوشت نخورده بودم**

**وجدان : " هی .... اینم از این ... اومد درست کنه رید بهت "**

**دهانم باز مانده ... زیر لب زمزمه میکنم : آبگوشت ؟**

**اهی میکشم و نگاه پژمرده ام را نثار قبلمه میکنم ... به سمت دنیل میروم و قابلمه را از دستش میگیرم _ اینو واسه خودم درس کردم شما غذا سفارش بدین**

**دایان متعجب از رفتار عجیبم میگوید :زیاده که ... همینو میخوریم ...**

**اخم میکنم _ خیلیم کمه ... من خیلی گرسنمه**

**دایان : درسته که گنجایشت خیلی زیاده ولی لا اقل جلوی دنیل یکم خود دار باش**

**_ دایان این اونقدرام که فکر میکنی خوب نشده**

**دایان دستش را نزدیک قابلمه می اورد _ هر دو مون میدونیم که من دارم سعی میکنم هیچ تصوری**

**از مزه ی این غذا نداشته باشم**

**دنیل قابلمه را از دست دایان میکشد : شما رو نمیدونم ولی من که درباره ی مزه ی این کنجکاوم**

**با قیافه ای که درماندگی ام را فریاد میزند به سمت اپن میروم و قابلمه ای را که با کلمه " ابگوشت "**

**که دنیل به غذایم نسبت داد وجودش را به کل از یاد برده بودم برمیدارم و از مقداری از خمیر درونش**

**را در دیس میریزم و سر میز میگذارم ...**

**دنیل با گیجی میگوید : چرا کنار ابگوشت برنج میزاری ؟**

**خدارا شکر لااقل نپرسید این دیگر چیست ؟**

**لبهایم خط میشوند _ چون این ابگوشت نیست**

**بعد از چند ثانیه سکوت محض میگوید : پس چیه ؟**

**هوفی میکشم ... بمیرم با این عاشق شدنم**

**_ قرمه سبزی**

**سکوت سنگینی بینمان برقرار میشود ...**

**دایان : من شخصا ترجیح میدادم ابگوشت باشه**

**پشت چشمی برایش نازک میکنم و با غیض غذا را در بشقابها میکشم ...**

**خودم میلی به غذا ندارم پس فقط به دنیل زل میزنم تا واکنشش را ببینم ...**

**کمی از اب رقیق خورش را روی شفته اش میریزد و قاشقش را از ان پر کرده و به سمت دهانش میبرد ...**

**قاشق را در دهانش میبرد و بعد از خارج کردنش مشغول مزه مزه کردن محتویاتش میشود ...**

**با حالتی عجیب به غذا خیره شده و غذا را نیم جویده قورت میدهد ...**

**زیر چشمی به من که با چشمان ریز شده میخش شده ام نگاه می کند و با صدایی ضعیف لب میزند**

**_ خوشمزست فقط یکم ... امممم .... شوره**

**دایان که مثل من منتظر نتایج ازمایش بوده با این حرف دنیل کمی از غذا را مزه میکند و قیافه اش**

**درهم میرود و نامفهوم میگوید _ این دیگه چیه ؟**

**قاشقی از غذا را در دهانم میگذارم و با مزه کردنش احساس حالت تهوع میکنم ... بیچاره دنیل که**

**مجبور شد قورتش دهد ...**

**از جایم بلند میشوم _ چی میخورین سفارش بدم ؟**

**.....**

**با حس دستی که لباسم را میکشد چشمهایم را کمی باز میکنم و با چهره ی خسته و خواب الود دایان**

**روبه رو میشوم ... نگاهی به چشمهای بسته اش میکنم و پوفی میکشم ...**

**برای اینکه از پاره شدن یقه ام جلوی گیری کنم دستش را نیشگونی میگیرم که جیغ فجیعی میکشد**

**و چشمهایش باز میشود**

**میخواهد لگدی نثارم کند که با ضربه ضعیفی از جانب من خنثی شده و پخش زمین می شود ....**

**خنده ام میگیرد ... بیچاره چقدر خسته است که با یک ضربه گیم اور شد ...**

**بلند میشوم و به سمت سرویس میروم ... دست و صورتم را میشورم و با زدن مسواک بیرون می ایم ...**

**میخواهم به سمت کمد بروم که پایم به چیزی گیر میکند و روی زمین می افتم**

**اخی میگویم و ضربه ای به پای دایان که مسبب افتادنم شده میزنم**

**_ پاشو جنازتو ببر یه جای دیگه پهن کن**

**دایان غر میزند : الهی نسل هر چی ایلاره منقرض شه من بتونم یه نفس راحت بکشم**

**_ جون تو خدا منو برای نجات بشریت از افسردگی فرستاده**

**_ اره ... حتما میخواسته از خوشی اوردوز کنیم بمیریم**

**بشکنی میزنم _ خوشم اومد ! بچه ی باهوشی هستی**

**_ خوبه ... حالا میتونی شرتو کم کنی من بکپم**

**میخندم _ منو بیدار کردی که خودت بخوابی ؟**

**جوابی نمیدهد که از جایم بلند میشوم و همینطور که به سمت کمد میروم میگویم : فقط یادت باشه ساعت**

**هفت و چهل دقیقست ...**

**دستش را به نشانه ی برو بابا تکان میدهد که همانطور در هوا خشک میشود ... چشمهایش اتوماتیک**

**وار باز میشود و در کمتر از چند ثانیه خودش را داخل سرویس پرت میکند**

**.....**

**کتاب قطور را ورق میزنم و سعی میکنم بی توجه به عطر سرد دنیل که در فضای ماشین پیچیده**

**تمرکزم را به مطالبی که استاد جدیدا درس داده بدهم ...**

**صدای دنیل سکوت حاکم را میشکند و باعث میشود که نگاهم را از صفحه ای که با وجود او مطالبش**

**بدجور نامفهوم و دشوار به نظر میرسد بگیرم**

**دنیل : چرا دایان اینقدرخستست ؟**

**حرفش باعث میشود که سر دایان را که در حال افتادن است کمی روی شانه ام جابه جا کنم**

**_ دیشب تا دیر وقت فیلم نگاه میکردیم و برای همین نتونست خوب بخوابه**

**_ اگه باهم فیلم میدیدین پس چرا تو خسته به نظر نمیای ؟**

**_ من دیروز بعد از ظهر خوابیدم و برای همین کمبود خواب ندارم**

**سری تکان میدهد**

**دنیل : با این وضع بهتر بود نمیرفت کلاس**

**_ اره ... نظر منم همینه چون اینطوری هیچی از درس نمیفهمه**

**بقیه ی راه درسکوت سپری میشود**

**با رسیدن به ساختمان دانشگاه تکانی به دایان میدهم که با گیجی چشمانش را باز میکند**

**من _ دایان رسیدیم دانشگاه اگه خسته ای نمیخواد بیای کلاس برو خونه استراحت کن**

**دایان سرش را به معنی نه تکان میدهد**

**دایان _ نه میام ... الان بهترم**

**از دنیل خدا حافظی میکنم و همراه دایان وارد حیاط دانشگاه میشویم**

**دایان کتابش را از کیفش خارج کرده و مشغول مرور مطالب میشود ... هنوز به ورودی ساختمان نرسیده ایم که با دیدن منبع دردسر در حالی که سرش را در موبایل جدیدش فرو برده و از روبه رو**

**می اید تعجب میکنم ...**

**به دومتری مان که میرسد میخواهم مسیرم را برای جلوگیری از برخورد احتمالی عوض کنم که بدون اینکه سرش را لحظه ای از موبایلش بیرون بیاورد می ایستد و بعد از اینکه دومتر از من فاصله گرفت به مسیرش ادامه میدهد ....**

**" این بشرچشم بصیرت داره ؟ از کجا فهمید من روبه روشم ؟ "**

**شانه ای برای افکارم بالا می اندازم و به دنبال دایان وارد کلاس میشوم .**

**مثل همیشه پشت میزی که اخر کلاس است مینشینیم ... کلاس اول فیزیک است و گویا استاد قرار است**

**از درس هفته ی قبل کوئیز بگیرد**

**هوفی میکشم و به پشتی صندلی تکیه میزنم ... اصلا حوصله ی فیزیک خواندن ندارم ....**

**سنگینی نگاه کسی را حس میکنم و سرم را برمیگردانم ... با جسیکا ، دختری که از ابتدای شروع**

**کلاسها احساس میکنم میل به برقراری ارتباط با من و امیلی دارد چشم در چشم میشوم ...**

**لبخند میزنم که باعث میشود لبخند گرمی روی لبهایش شکل بگیرد ... احتمالا بتوانم بعد از کلاس**

**بیشتر با او اشنا شوم ... منو دایان اینجا غریب هستیم و داشتن دوست خوب به نظر میرسد ...**

**از او چشم برمیدارم و بعد از نگاه کوتاهی به بقیه کلاس میخواهم سرم را روی میز بگذارم که ناگهان انگار خون به مغزم هجوم می اورد و انچه را که دیده ام تحلیل میکند ...**

**سرم چنان با شدت به سمت در کلاس برمیگردد که صدای خورد شدن استخوانهای گردنم را میشنوم**

**اول فکر میکنم اشتباه دیده ام ولی با دیدن دوباره اش که با قدم های ریتمیک و ارام در حالی**

**که به نظر میرسد مشغول تایپ چیزی در موبایلش است وارد کلاس میشود دهانم باز میماند**

**صبر کن ببینم .... مگر او ...**

**چند ثانیه بعد موبایلش را با لبخند کم رنگی که روی لبهایش شکل گرفته خاموش کرده و سرش را بالا**

**می اورد ...**

**به محض بالا اوردن سرش نگاهمان با هم تلاقی میکند ولی او انگار برعکس من از این اتفاق شوکه**

**نشده .... این را چشمهای بی حس و لبخندی که جایش را به پوزخند عمیقی روی لبهایش داده ثابت**

**می کنند ..**

**از کنارم رد میشود و روی تک صندلی گوشه ی کلاس جا میگیرد ...**

**به خودم می ایم و قیافه ی بهت زده ام را جمع و جور میکنم ... اینجا دانشگاه است و طبیعی است**

**که از هر سالی که باشیم کلاس مشترک با هم داشته باشیم ولی ... پس در این دو هفته او کجا بوده ؟**

**سرم را تکان میدهم و سعی میکنم فکر کردن به منبع دردسر را متوقف کنم ...**

**زیر لب زمزمه میکنم _ اصلا به تو چه که کجا بوده ؟ بهتره ضایع بازیو کنار بزاری قبل از اینکه یه**

**دردسر جدید درست کنی**

**من یک دانشجوی بورسه هستم و میدانم که او هم از خانواده ی اصیلیست پس فقط باید ذهنم را روی**

**درس و زندگی خودم متمرکز کنم**

**ورود استاد افکارم را نصفه نیمه میگذارد ... استاد که مرد جوان و خوش مشربیست با لبخند خاصش**

**درس جدید را شروع میکند ...**

**ده دقیقه از شروع کلاس گذشته و من تنها به این نتیجه رسیده ام که حتی تمرکز کردن روی 2+2**

**هم در شرایط فعلی ناممکن به نظر میرسد ...**

**نفسم را با کلافگی فوت میکنم و نگاه اتشینم را در کلاس میگردانم تا عامل اغشاشگر را شناسایی**

**کنم و درباره ی نحوه ی خفه کردنش فکر کنم ...**

**با دیدن وضعیت کلاس زمزمه میکنم : ماشا ا... یکی دوتام نیستن ...**

**وجدان :" میخوای چیکار کنی ؟ "**

**زیر لب میگویم : چه عجب از این طرفا**

**وجدان " چیه دلت تنگ شده بود ؟ "**

**پوفی میکشم : نه فقط این اواخر شک کرده بودم که نکنه خدایی نکرده یه ادم عادی باشم**

**وجدان : " الان نگرانیت رفع شد ؟ "**

**سر تکان میدهم : صد در صد**

**وجدان :" میگم امروز خیلی کلاس شلوغه ها**

**نگاه چپ چپی به دختر های کلاس می اندازم : فقط اگه پیداش کنم ...**

**وجدان : " کیو پیدا کنی ؟ "**

**ـ اونی که امروز تخم کفتر نزری داده**

**وجدان : نمیخوای بگی که نفهمیدی همهمه برای چیه**

**با گیجی پلک میزنم و دوباره کلاس را از نظر میگذرانم ... دختر های ردیف کناری مدام پچ پچ میکنند و هر از گاهی سرشان را برمیگردانند و به ته کلاس زل میزنند و نیششان خرزوقانه باز میشود**

**رد نگاه هاشان را میگیرم و به موجود دوپایی میرسم که فارغ از هیاهوی کلاس در کمال ارامش روی**

**تک صندلی اخر کلاس کپیده**

**چشمانم را ریز میکنم و لب میزنم : هاه ! نگو که همه ی اینا به اون دراکولای عقب مونده ی بیقواره**

**زل زدن !**

**وجدان : اگه یه کم بلند تر بگی بهت اطمینان میدم جفتمون به هفتصد روش اصیل ساموراییی به فنا میریم**

**چشمهایم را در کاسه میچرخانم که با صدای استاد هر کدام در جهتی خشک میشوند**

**ـ خانوم ویلسون حالتون خوبه ؟**

**با این حرف استاد توجه ها به سمتم جلب میشود و کلاس منفجر میشود**

**در حالی که سعی میکنم چشمانم را به حالت اول برگردانم در دلم ارزو میکنم که کاش چشمانم**

**مادرزادی چپ بود و مجبور نمیشدم در این لحظه به یاد ماندنی با استاد چشم در چشم شوم**

**مردمکهایم به سرعت به جای اولشان برمیگردند و لبم را میگزم**

**استاد سری از روی تاسف تکان میدهد و ادامه درس را میدهد ...**

**زیر چشمی به دراکولا نگاه میکنم و میبینم که پوزخندی روی لبهایش شکل گرفته ...**

**زمزمه میکنم : ببینم وقتی لباتو به کف پات دوختم بازم قیافتو مثه سکته ایا میکنی یا نه**

**حدود پنج دقیقه میگذرد که با اعلام اتمام درس توسط استاد همه با تعجب به هم نگاه میکنند و نیششان**

**رو به باز شدن است که با جمله بعدش کلاس یخ زده و در سکوت محض فرو میرود**

**استاد : از اونجایی که این درس خیلی مهمه و وقت هم زیاده اسماتونو یکی یکی صدا میزنم تا هر کدوم یه مسئله از این مبحث حل کنید ...**

**یکی از دختر ها از ردیف اول بلند میشود : ولی استاد پس کوئیزی که از درس قبل داشتیم چی ؟**

**استاد لبخند خبیثانه ای میزند : نمرش اختصاص داده شده به همین سوالی که میخواین حل کنید**

**آهی میکشم و نگاه پژمرده ام را روی دایان می اندازم که خیره به نقطه ی نامعلومی در حال محو شدن است**

**استاد شروع میکند و یکی یکی اسم ها را صدا میزند و همه بعد از نهایتا یک دقیقه با نتایج یکسان در**

**جایشان مینشینند**

**استاد : اما ویلسون**

**اهی میکشم و به اهنگی که عجیب در وصف حال من است و با حالت سه برابر سوزناک تر در ذهنم**

**پلی میشود گوش میدهم**

**" مثل تمومه عالم حال منم خرابه خرابه خرابه .... مثل تمومه بختا بخت منم رو آبه رو آبه روآبه ....**

**استاد : اما ویلسون**

**بلند میشوم و به سمت تخته میروم و طبیعتا در کمتر از یک دقیقه پشت میز سفت و مزخرف خودم**

**جا میگیرم**

**استاد : رایان رادمهر**

**گوشه لبم کج میشود ... هه ... از همه که بگذریم لحظه ی ضایع شدن جناب مغرور الدوله باید دیدنی**

**باشد**

**با بی میلی از تخت سلطنتی اش بلند میشود و به سمت تخته می اید ... استاد مسئله ای طولانی را**

**به او میدهد و تقریبا یک دقیقه طول میکشد که تخته پر از فرمول و محاسبات میشود و جواب هر سه**

**بخش مسئله بالای تخته نوشته میشود**

**رایان در ماژیک را میبندد و با برگرداندنش به جای اولش از سکو پایین امده و مقابل چشمان گرد شده**

**من به سمت صندلی اش میرود ... لحظه ی اخر نگاهی شبیه به " معلوم شد قیافه ی کی دیدن داره "**

**به سمتم می اندازد که باعث میشود که احساس کنم به نقطه ی انفجار رسیده ام**

**استاد لبخندی میزند : همونطور که انتظار میرفت**

**از ذهنم میگذرد " پس بچه درس خونه .... ولی این که کل کلاسو خواب بود ! "**

**استاد نگاهی به ساعت میکند و میگوید : خوب برای جلسه بعد از این مبحث امتحان میگیرم و باید بگم**

**که قراره پنج نمره ی این ترمتون باشه و هیچ جایگزینی هم صورت نمیگیره پس با توجه به وضعیت**

**نمره های امروزتون بهتون توصیه میکنم که از کسی برای یادگیری کمک بخواید و نکته ی اخر اینکه**

**اگه از این به بعد وضعیت مثل امروز باشه منم همینطور رفتار میکنم ... موفق باشید**

**با رفتن استاد همه نفس های حبس شده شان را بیرون میدهند و همهمه ای در کلاس می افتد ...**

**دایان با درماندگی مینالد : حالا چی کار کنیم ؟**

**_ چه عجب زبون باز کردی ... داشتم نگران میشدم**

**دایان بیتوجه میگوید : رسماً به فنا رفتیم ... حالا دست به دامن کی بشیم ؟**

**شانه ای بالا می اندازم که سرش را به میز میکوبد**

**وجدان : نه مثل اینکه دورو بریاتم ازت کم نمیارن**

**اخم میکنم : تو یکی ببند که آبرومو بردی**

**وجدان : تو تخته هات پس و پیشه من مقصرم ؟**

**با چشمهای گرد به خودم اشاره میکنم : من ؟ الان با منی ؟ من تخته کم دارم ؟**

**وجدان : اگه کم نداشتی که الان با من حرف نمیزدی**

**_ حد خودتو بدونا ! چنان میزنمت صدا سگ بدی**

**وجدان : تو میخوای منو بزنی ؟ اونوقت چطوری ؟**

**_ بزار عملی نشونت بدم تا خوب یاد بگیری ...**

**قبل از اینکه دوباره شروع به وراجی کند دستم را بالا می اورم و در سرم میکوبم**

**اخی میگویم و چهره ام درهم میرود ولی با دیدن چشمهای گرد و نگاه ترسیده دایان خودم را جمع و**

**جور کرده و دستم را پشتم قایم میکنم**

**دایان : آیلار حالت خوبه ؟**

**تند میگویم : اره ...چرا بد باشم ؟**

**دایان : میخوای یه دکتر بریم ؟ فکر کنم این اواخر خیلی فشار روته ..**

**لبم را نامحسوس گاز میگیرم و برای خودم متاسف میشوم ... همین صفت روانی را در کلکسیون**

**افتخار امیز ویژگی هایم کم داشتم**

**برای از بین بردن نگاه خیره ی دایان که کم کم دارد رنگ نگرانی میگیرد اهی میکشم و میگویم :**

**اینارو بیخیال ... امتحانو چیکار کنیم ؟ پنج نمره کم نیست**

**حالت صورتش دوباره رنگ زاری به خود میگیرد : همونو بگو ... مشکل اینه که هیچکس هیچی**

**حالیش نشده که ازش کمک بخوایم ... البته به جز یه نفر که خوشبختانه به خون جفتمون تشنست و ...**

**بعید میدونم وقت خالی داشته باشه**

**میگوید و به شاهزاده خود شیفته که در میان انبوه جمعیت ملتمس دختر های کلاس خدارو شکر ریخت**

**نحسش قابل دیدن نیست اشاره میکند**

**با یاد اوردن پوزخندهای روی اعصاب و خودپسندانه اش دندانهایم را با حرص به هم میسابم و همانطور**

**که دایان را به سمت در کلاس میکشم میگویم : حاظرم مشروط شم این ترمو ولی از اون یارو کمک**

**نخوام ... یه خاکی تو سرمون میریزیم**

**.....**

**جیغ عصبی میکشم و کتاب را به ناکجا اباد پرت میکنم ....**

**اهی میکشم و خودم را روی تخت پرت کرده و دستو پاهایم را مثل ستاره دریایی باز میکنم**

**عاجزانه مینالم : حالا چی کار کنم ؟ هیچی نمیفهمم**

**وجدان : شاید باید بریم منت کشی**

**_ چچچچچییییییی ؟**

**وجدان : هیچی ! به بیچارگیت برس**

**دو دقیقه در سکوت میگذرد ولی با نرسیدن به نتیجه ای جیغ بلندی میکشم و لگدی به هوا پرت میکنم**

**در اتاق باز میشود و صدای غرش دایان در خانه میپیچد**

**دایان : خفه میشی یا خودم وارد عمل شم ؟**

**چشمانم اندازه ی بشقاب میشود و به سمتش برمیگردم که با دیدن قیافه اش هینی میکشم و از تخت**

**پایین می افتم و با مخ روی زمین فرود می ایم**

**اخی میگویم و دستم را روی سرم میگذارم**

**به سمتم می اید که جیغ میزنم : جلو نیا**

**سرجایم مینشینم و به صورتش اشاره میکنم : فقط بگو کار کیه دایان ؟**

**گیج میگوید : چی کار کیه ؟**

**خیره به صورتش که با خمیر زرد تیره ای که به احتمال زیاد ماسک جدیدش است پوشانده شده لبم را**

**میگزم و سرم را به طرفین تکان میدهم : نه ... نه ... من نمیذارم**

**نگران میگوید : آیلار چی شده**

**با عصبانیت و ناراحتی ساختگی جیغ میزنم : فقط بگو کی توی صورتت ریده دایان ؟**

**اول با گیجی نگاهم میکند و بعد از چند ثانیه میغرد : میکشمت میمون عوضی**

**بلند به چهره ی احمقانه اش میخندم و با نزدیک شدنش جیغی میکشم و پا به فرار میگذارم**

**در بین راه یقه ام را میگیرد و به سمت خود میکشد که شروع به داد زدن میکنم و دست و پا میزنم ...**

**دایان دستش را روی دهانم میگذارد که دستش را گاز میگیرم**

**هیسی میکشد و دستش را عقب میکشد : وحشی**

**زبانم را بیرون می اورم که با بازشدن در سریع جمعش میکنم**

**با دیدن دنیل که شلوار جین جذب مشکی با پیراهن طوسی که استین هایش را بالا زده پوشیده نگاهم**

**پر از قلب میشود ... نگاهی به موهایش که به زیبایی حالت داده شده میکنم و در دل**

**قربان صدقه اش میروم ...**

**لبخند گرمی میزند و سلام میکند که متقابلا جوابش را میدهم ...**

**دنیل : اگه شما دوتا رو نمیشناختم فکر میکردم دزد اومده که اینطوری دادو هوار میکنین**

**با خجالت لب میگزم و سرم را پایین می اندازم که میخندد**

**دایان سرم را به سمت خودش برمیگرداند و با شگفتی نگاهم میکند ... چند بار پلک میزنم که با حالتی**

**نمایشی اشک های نداشته اش را پاک میکند و طوری فین فین میکند که من نگران میشوم که محتویات**

**صورتش یکدفعه کنده شود و وارد بینی اش شود و خفه اش کند**

**دایان : من دیگه چیزی از این زندگی نمیخوام ... هر ادمی نمیتونه این لحظه رو ببینه ... ایلار برای**

**اولین بار توی عمرش خجالت کشیده**

**با شنیدن حرفش چشم غره ی ترسناکی حواله اش میکنم و دستش را پس میزنم : مسخره**

**زبانش را بیرون می اورد : از تو مسخره تر نیستم**

**دنیل صورتش را در هم می کشد : دایان اینا چیه مالیدی به صورتت ؟**

**دایان : ماسک عسل و ماست و زردچوبست ...**

**چشمانش را ریز میکند : چطور مگه ؟**

**دنیل لبهایش را روی هم میفشارد : هیچی .... فقط انگار**

**دایان جیغ میزند : خیله خوب میرم میشورمش**

**به سمت سرویس میرود که دنیل زمزمه میکند : میخواستم بگم انگار زردچوبش زیادیه**

**لپم را از تو گاز میگیرم تا جلوی خنده ام را بگیرم**

**دنیل به سمتم برمیگردد : تا برمیگرده بریم یه قهوه بخوریم**

**.....**

**خیره به دنیل که هنوز هم اثار خنده روی صورتش نمایان است کمی از قهوه ی شیرینم را مینوشم ..**

**دنیل : استادتون بدجور حال همه رو گرفته ... حالا میخواید چیکار کنین ؟**

**_ نمیدونم ... فکر کنم باید قید اون پنج نمره رو بزنم**

**دنیل : متاسفانه هم رشته هم نیستیم که از دستم کاری بربیاد**

**سری به نشانه ی مهم نیست تکان میدهم : بیخیالش ... اونقدرام مهم نیست .... اوضاع خودت چطوره**

**؟ داری پایان نامه می نویسی ؟**

**دنیل : اره ... سخت تر از اون چیزیه که فکر می کردم ... استاد راهنمام خیلی گیره**

**_ بعدش میخوای چیکار کنی ؟**

**دنیل : بعد از فارق التحصیلی ؟ میخوام برای فوق ازمون بدم ... همزمانم توی یه شرکت ساختمانی**

**مشغول میشم**

لبخند میزنم ... او همیشه همینطور بوده و هست

_ مثل همیشه فکر همه چیو کردی

_ ارزو کردن اسونه ... این براورده کردنشونه که نیاز به اراده ی قوی و تلاش زیاد داره

_ تو میتونی ... مطمئنم .... از همون بچگی همینطوری بودی ... چیزی که میخواستیو به دست می اوردی ... البته اگه تاثیر حکومت استبدادیتو نادیده بگیریم

میخندد : من حکومت استبدادی داشتم ؟

_ نه اصلا ... عمه ی من بود که منو دایانو مجبور میکرد مثل کوزت حمالیشو بکنیم و اتاق جنگ زدشو سرو سامون بدیم ؟

_ انگار یادت نیست چرا اون کارو کردم ؟ من دو هفته ی تمام به خاطر شما از درس و زندگی افتادم و با پای شکسته افتادم توی خونه

_ اون بار واقعا هیچ قصدی برای سربه نیست کردنت نداشتیم ... همش یه اتفاق بود

_ عجیبه ولی باشه

هر دو میخندیم که میگوید : اوه راستی ... من دارم واسه ی دو روزی میرم به یه منطقه خارج شهر برای پروژه ی نقشه کشی

سعی میکنم جلوی اویزان شدن لبهایم را بگیرم ... مظلومانه میپرسم : دو روز ؟

دنیل : اره ... مجبورم مگه نه تنهاتون نمیذاشتم

علی رغم خواسته درونی ام میگویم : مگه دایمونی که باید همش به فکر ما باشی ؟

دنیل : حالا کی گفت نگران شما دو تام ؟ من نگران سقف خونمم که قراره پایین بیاد

پشت چشمی نازک میکنم : بیشعور

**با خنده به سمت اشپزخانه میرود و لبخندی که روی لبهایم شکل گرفته را نمیبیند**

**.....**

**دنیل با ساک کوچکش از اتاق بیرون می اید و من دوباره دمق میشوم ....**

**نگاهی به اطراف میکند : امممم ... حس میکنم یه چیزی یادم رفته**

**دایان با صدایی که به خاطر سرماخوردگی شبیه اره برقی شده میگوید : شبیه زنای خونه دار شدی**

**دنیل چشمانش را میچرخاند : کسی که باید مسخره بشه من نیستم صدا قشنگ**

**دایان میخواهد چیزی بگوید که دنیل پیش دستی میکند و همانطور که به سمت در میرود با لحنی**

**مادرانه میگوید : دست به چیزای خطرناک نزنید ، غذاتونو کامل بخورید ، دستاتونو قبل غذا بشورید**

**، مسواک یادتون نره ، بی زحمت سقفم سالم بزارید ... مامان دوستون داره خوشگلا**

**میخواهم لبخند بزنم ولی نمیتوانم ... همه چیز مرا ناخداگاه به یاد ان روز نفرت انگیز می اندازد**

**... همان روزی که با لبخند خداحافظی کرد و با یادش تنهایم گذاشت ...**

**دنیل : ایلار**

**از فکر ان روز بیرون می ایم و بغضم را فرو میدهم : بله ؟**

**دنیل : کاری نداری ؟**

**سرم را به طرفین تکان میدهم : نه ... به سلامت**

**از در خارج میشود که انگار چیزی یادش می اید : راستی درباره ی امتحان فیزیکت که مشکل داشتی ...**

**منتظر نگاهش میکنم که ادامه میدهد : میخواستم بگم شایان میتونه بهت کمک کنه ... تا جایی که**

**میدونم توی فیزیک یه نابغس**

**با یاد اوری پسر گربه ای و دیدار های ناخوشایندمان پلکهایم را روی هم میفشارم و بعد از باز**

**کردنشان میگویم : ممنون ...**

**_ قابلی نداشت ... خداحافظ**

**میگوید و کمی بعد وارد اسانسورمیشود ...**

**با بسته شدن درهای اسانسور اهی میکشم و نگاهی به در ماهونی رنگ واحد روبه رویی میکنم**

**_ این یه شوخیه کثیفه نه ؟ به نظرت چرا سرنوشت من به ادمایی که برای سرم جایزه میذارن گره**

**خورده ؟**

**.....**

**در اتاق دایان را میبندم و خودم را روی نزدیکترین کاناپه پخش میکنم ... دایان شدیدا سرماخورده و**

**امروز صبح که با دنیل دکتر رفت گواهی استراحت سه روزه گرفت ... این هم از این ...**

**با حالی زار میگویم : حالا چه خاکی بریزم سرم ؟! اگه تنهایی برم که بعید میدونم جنازمم ازون خونه**

**بیرون بیاد ... اگه نرمم که پنج نمره ی ناقابلو از دست میدم**

**سرم را به پشتی مبل میکوبم : اهححححح ... اینم از زندگی نکبت من**

**با شنیدن صدای زنگ موبایلم دست از خود ازاری برداشته و گوشی را از روی عسلی مبل برمیدارم**

**با دیدن اسم " فرشته " لبخند پهنی میزنم و صفحه چت را باز میکنم**

**فرشته : احوال پرنسس پرمشغله ؟**

**تایپ میکنم : خوبم خودت چطوری ؟**

**فرشته : تو خوب باشی منم خوبم**

**_ حرفای جدید میشنوم ... فکر کنم منو با دوست دخترت اشتباه گرفتی داداش**

**فرشته : من پرنسسمو با هیچکس اشتباه نمیگیرم**

**_ اهم اهم ... فک کنم دارم معذب میشم**

**فرشته : الان در چه حالی ؟**

**_ هیچی فقط یه جا ولو شدمو هر چند ثانیه یه اه سوزناک میکشم**

**فرشته : چی شده مگه ؟**

**_ دارم به انواع راهای منت کشی فکر میکنم**

**فرشته : نتیجه ایم داشت ؟**

**_ اره ... فهمیدم بیخیال بشم سنگین ترم**

**فرشته : واسه چی میخوای منت کشی کنی ؟ چی کار کردی دقیقا ؟**

**_ یکیو با خاک یکسان کردمو الان کارم گیر همون یه نفره ... دردناکه نه ؟**

**فرشته : جالبه**

**_ چیش جالبه دقیقا ؟ اینکه قراره خودمو برای گربه ی همسایه لوس کنم یا اینکه مطمئنن به هیچ جاش**

**نمیگیرتم و احتمالا نسلمو منقرض میکنه ؟**

**فرشته : هر دوش**

**_ مرسی واقعا ... دوست داری برات توی ردیف اول بلیط رزرو کنم ؟**

**فرشته : حیف که وقتم پره وگرنه جذاب به نظر میرسه**

**_ ممنون میشم اظهار نظر نکنی**

**فرشته : این روزا همه چی ارومه ؟**

**_ زندگی من قربونش برم هر لحظش پر از بدبختی و پس و پیش و چاله چولس ولی اگه منظورت**

**ویکتوریاست باید بگم همه چی به طرز ترسناکی ارومه**

**فرشته : تو فکر میکنی امکان داره دست از سرت برداشته باشه ؟**

**_ احمقانست ولی هرچی که میگذره دارم بیشتر میترسم ... به دلم افتاده که قراره بدجور شکه بشم**

**... دلم میخواد باور کنم که تموم شده ولی یه بخشی از وجودم میدونه که اوضاع به این سادگیا نیست**

**و این انتظار بیخودیه که ویکتوریا برای همیشه رفته باشه**

**فرشته : دوس ندارم بگم ولی نظر منم همینه**

**فرشته : بیخیال ... فکر کردن بهش فقط همه چیو برات سخت تر میکنه**

**_ میدونم ولی سخته ... راستی دانشگاه چطوره ؟**

**فرشته : اینو باید خانوم سال اولی بگه**

**_ اگه دراکولای عقب مونده ی فضاییو نادیده بگیریم خوبه**

**فرشته : چه اسم پرملاتیم داره طرف ! باید ادم مهمی باشه**

**_ پس چی ؟ متخصص ریدن به اعصاب منه**

**فرشته : ندیده عاشقش شدم**

**_ نمیشه برادر ... طرف مذکره**

**فرشته : خیلی رو اعصابه ؟**

**_ چه جورم ... وقتی قیافشو مثه سکته ایا میکنه دلم میخواد اینقدر بزنمش دندونای کج و ماوجش بریزه**

**بیرون**

**فرشته : زشته ؟**

**_ دسته بیل شرف داره بهش ... شبیه سوسکای فاضلابه**

**فرشته : اگه نیروی اضافه برای ادب کردنش نیاز داشتی بگو من درخدمتم**

**_ به زودی**

**_ الان باید به فکر جون خودم باشم**

**فرشته : از من میشنوی شماره اورژانسو بزار روی کد شماره گیری سریع ...**

**_ فکر خوبیه ... جعبه کمکای اولیه رو هم میذارم توی جیبم**

**فرشته : موفق باشی ... جلیقه ضدگلوله یادت نره ، کلاه ایمنیم سرت کن**

**با فرض قیافه ی شایان بعد از مواجه شدن با تیپ فرضی ام از خنده پخش میشوم**

**_ ممنون که به فکرمی ... توصیه هات یادم میمونه ...**

**فرشته : فقط یادت باشه مستقیما باهاش روبه رو نشی ... سینه خیز وارد خونش شو ... به محض اینکه**

**حالت صورتش عجیب شد شلیک کن**

**_ چشم ... پیش به سوی عملیات ... خداحافظ فرمانده**

**فرشته : بای**

**.....**

**لبخند میزنم : میخواستم ازت بخوام که همه ی .... همه ی ... برودت ؟ صدورت ؟**

**کمی فکر میکنم و بشکنی میزنم : اها کدورتا رو بذاریم کنارو به خوبی و خوشی زندگی کنیم ...**

**با فکر کردن به جمله ام با یک دست به سرم میکوبم : یعنی خاک تو سرت کنن با این نبوغت توی**

**جمله سازی ! به خوبی و خوشی زندگی کنیم ؟ مگه فیلم کودکه ؟**

**ارام زمزمه میکنم : هی تو ! اونجایی ؟**

**وجدان : خبر مرگم اره**

**_ به نظرت چی کار کنم ؟**

**وجدان : هر دو دستتو بیار بالا**

**دستانم را بالا می اورم**

**وجدان : لبخند بزن**

**لبخند احمقانه ای میزنم**

**وجدان : محکم بکوب توی سرت**

**با فکر کردن به چیزی که گفت پوفی میکشم : منو مسخره میکنی ؟**

**وجدان : متاسفانه تنها راهی بود که توی این شرایط به ذهنم رسید**

**_ به نظرت اگه ازش کمک بخوام چه بلایی سرم میاد ؟**

**وجدان : چیزی نمیشه ... تهش چن تایی مشت میخوری و یه گوشه چالت میکنه**

**_ مرسی به خاطر دلداری دادنت**

**وجدان : قابلی نداشت**

**دستم را بالا می اورم و تقه ای به در میزنم ...**

**نفس عمیقی میکشم که با صدای باز شدن دردر گلویم میماند**

**دو ثانیه بعد هیکل شایان در حالی که شلوار اسپرت مشکی و تیشرت طوسی پوشیده در چهارچوب در**

**نمایان میشود**

**نگاه متعجب و منتظرش را که میبینم لب میزنم : سلام**

**چشمانش را ریز میکند : سلام**

**مکث میکنم که با کلافگی میگوید : کاری داری ؟**

**_ اره**

**دست به سینه تکیه اش را به در می دهد : خب ؟**

**اب دهانم را قورت میدهم : ازت ... یعنی ازتون یه چیزی میخوام**

**ابروهایش بالا میپرند : از من ؟**

**سرم را تکان میدهم که میگوید : جالبه ... ادامه بده**

**_ امم ... من خوب .... پس فردا یه امتحان مهم دارم**

**شایان : میخوای زنگ بزنم اداره اموزشو پرورش بگم لغوش کنن ؟**

**با تمسخر میگوید و من بی توجه ادامه میدهم : نه ... اممم ... موضوع اینه که من از این درس هیچی نفهمیدم**

**شایان : میخوای به جای ولیت زنگ بزنم مدرست بگم حالش خوب نیست ؟**

**نگاهم را به چشمهای سبز و وحشی اش میدهم : نه ... میخوام درسو برام توضیح بدین و کمک کنین مسئله هاشو حل کنم**

**چند بار پلک میزند و عقب میرود : همین ؟ چیز دیگه ای نمیخوای ؟**

**سرم را با شک به طرفین تکان میدهم که در حالی که در را میبندد میگوید : موفق باشی**

**در به رویم بسته میشود و صدایش در راهرو میپیچد**

**دستم را بالا می اورم و دوباره و دوباره در میزنم**

**شایان با اخم در را باز میکند : چیه ؟**

**چهره ام را به مظلوم ترین حالت در می اورم و با لحن ملتمس میگویم : خواهش میکنم .... هر کاری بخوای میکنم**

**دستش برای بستن در پیش میرود ولی مکث میکند**

**خیره به چشمهایم میگوید : هرکاری ؟**

**تند میگویم : اره**

**نیشخندی میزنم : برام قیمه درست کن**

**احساس میکنم اشتباه شنیده ام : ها ؟**

**شایان : اگه برام قیمه درست کنی بهت کمک میکنم**

**ـ ولی ... ولی من ...**

**شایان : خوب ؟**

**با درماندگی سر تکان میدهم که لبخند میزند : ساعت 3 منتظرتم**

**.....**

**شایان : خوب همه چی توی خونه هست ... اگه چیز دیگه ایم نیاز داشتی بهم زنگ بزن ...**

**شمارمم توی دفترچه روی میز نوشتم ... خوب دیگه اگه کاری نداری من برم به کلاس**

**برسم ... خداحافظ**

**زیر لب خداحافظی میگویم که خودم هم به زحمت میشنوم**

**با رفتن شایان سرم را به دیوار میکوبم**

**_ حالا چه خاکی تو سرم بریزم ... میمردی یه کلام میگفتی هیچی بارت نیست ؟ احححححح**

**... اگه اون روز واسش قمپز در نمیکردی اینجوری نمیشد ... دایانم که مریضه نمیتونه کمکم**

**کنه ... ای من بمیرم که یه روز بی دردسر ندارم**

**گوشی موبایلم را از جیبم خارج میکنم و بعد از روشن کردنش صفحه گوگل را باز میکنم**

**با لحنی درمانده میگویم : جون مادرت این دفه شخصیتمو پنچر نکن**

**بعد از سرچ کردن دستور پخت مورد نظر به سمت اشپز خانه میروم و در فریزر را باز میکنم**

**از کشوی اول بسته ای گوشت قرمز برمیدارم و روی میز میگذارم**

**بعد از جستجویی که به لطف راهنمایی های شایان زیاد طول نمیکشد دستهایم را به هم زده و**

**نگاه متفکرم را به مواد روی میز می اندازم : یه غذایی بپزم که انگشت برات نمونه**

**.....**

**با نگرانی به قابلمه روی گاز نگاه کرده و دستم را به سمت درش میبرم اما با تصور**

**صحنه ای که قرار است با ان مواجه شوم دستم را عقب میکشم**

**جیغ میزنم : نههههههههههه .... من نمیتونمممممممممم**

**وجدان : مرضضض ... بیست دقیقست یه بند داری همین جمله رو عر میزنی و مارو فیلم کردی ... کسی ندونه فک میکنه میخوای کسیو بکشی .... نمیدونن یه در قابلمه میخوای برداری**

**این همه مثل عقب مونده ها کولی بازی درمیاری**

**من : گفتنش برای تویی که قرار نیست به دست یه گربه ی عصبانی تیکه تیکه شی اسونه**

**وجدان : لا اقل درشو بردار اگه بد شده بود قبل از اومدنش وصیت ناممو بنویسم**

**لب هایم را جمع میکنم و افسرده میگویم : اره منم باید بنویسم**

**دستم را نزدیک قابلمه میبرم و چشم هایم را میبندم ... نفس عمیقی کشیده و درش را برمیدارم**

**وجدان : هی ! کسی اونجا هست ؟ چرا تصویر رفت ؟**

**کمی از فشار روی پلکهایم کم کرده و لای پلکم را نیم میلی متر باز میکنم ... کم کم چشمهایم را باز کرده و مردمکهایم را به سمت غذای رو نمایی شده هل میدهم**

**با دیدن محتویات قابلمه ناباورانه پلک میزنم و لبم را میگزم ...**

**قاشقی برداشته و کمی از محتویاتش را با تردید مزه میکنم**

**با چشیدن مزه اش کم کم چشمهایم پر از اشک شده و لبهایم شروع به لرزیدن میکند ..**

**در قابلمه را روی میز میگذارم و چند ثانیه دوباره به غذا خیره میشوم**

**یکدفعه جیغ بنفشی میکشم و شروع به قر دادن میکنم : همه چی اورمه ..من چقد خوشحاااااللمممم**

**.... حاالاا قرررررر.....**

**با صدای جیغی میگویم : ایلار جون بازم گل کاشتی**

**لبخند خر ذوقی میزنم : خوب حالا فقط مونده برنج ..... برنج .... برنج ؟**

**با چشمهای گرد شده دادمیزنم : بررررررررررننننجججججججججج؟**

**خودم را به سمت گاز پرت میکنم و در قابلمه را برمیدارم ... با چیزی که میبینم چشمهایم از کاسه بیرون افتاده و توی قابلمه می افتد**

**با داد گاز را خاموش میکنم و بعد از کنار زدن بخاری که از قابلمه بیرون امده دوباره به ان نگاه میکنم ... چیزی که میبینم بیشتر به فرنی ماسیده شباهت دارد تا به برنج قاشقی را برمیدارم و در ان به اصطلاح برنج فرو میبرم و میخواهم کمی از ان بردارم ولی با حس نیرویی که بلانسبت برنج به ان وارد کرده و به سمت خود میکشد چشمهایم گرد میشود و قاشق را بیشتر به سمت خود میکشم ولی قاشق بیچاره در انی از دستم بیرون امده و در بلانسبت برنج فرو میرود**

**جیغ میزنم و دستم را عقب میکشم : بیشعور دزد ... مگه دعوا داری ؟**

**وجدان : لامصب انگار باتلاقه ... میشه روش درست کردنشو بهم بدی ؟ واسه خفه کردن بقیه خوب به نظر میرسه**

**من: تو یکی خفه اعصاب ندارم**

**وجدان : اشغال بی نزاکت**

**من : حالا برنج چیکار کنم ؟**

**وجدان : با من حرف نزن**

**پوفی میکشم : همینم مونده ناز تو یکیو بکشم**

**صدایی نمی اید**

**من : خیله خوب بابا ببخشید ... حالا میگی چیکار کنم**

**وجدان : اصل قضیه خورشته ... زنگ بزن رستوران برنج سفارش بده ... اون باتلاقتم ببر خونه بعد یه فکری به حالش میکنی**

**لبخند گشادی میزنم : وجدان خودمی**

**.....**

**موهای بلند و مواجم را پشت سرم میبندم و با نگاهی به اشپزخانه**

**زمزمه میکنم : شدم مثه زنای خونه داری که منتظرن شوهرشون از سرکار بیاد ....**

**با تصور اینکه شایان شوهرم باشد و هر روز تا دم مرگ همدیگر را کتک بزنیم سرم را تکان میدهم**

**و بلا به دوری میگویم**

**چشمم به ساعت می افتد و با دیدن عقربه اش که ساعت سه را نشان میدهد هینی میکشم و از جایم میپرم : برنجو نبردم**

**با سرعت به سمت اشپزخانه میروم و قابلمه محتوی باتلاق را از روی گاز برمیدارم و میخواهم از اشپز خانه خارج شوم که با شنیدن صدای تق تق در تصمیم میگیرم**

**همانجا خودم را در قابلمه خفه کنم ...**

**با دستپاچگی به اطراف نگاه میکنم و تند به سمت کابینت ها میروم ... در یکی را باز کرده و با خلوت دیدن ان نفسی میکشم و قابلمه را در ان میچپانم**

**با صدای باز شدن در از اشپزخانه خارج شده و کمی بعد با شایانی روبه رو میشوم که با سوییشرت مشکی و شلوار جین همرنگش در ورودی هال ایستاده ... موهای قهوه ای خوشرنگش را به بالا حالت داده و کوله مشکی روی پشتش انداخته ....**

**صبح انقدر افسرده شده بودم که حتی نفهمیدم چه چیزی پوشیده ... نگاهش که به من می افتد**

**ابرویش را بالا می اندازد : سلام**

**_ سلام ... تسلیت میگم**

**با گیجی پلک میزند و با نگاه کردن به لباسهایش چشم غره ای به من میرود : بی مزه ازکنارم که میگذرد ادایش را در میاورم ... به اتاقش میرود و من هم به طرف اشپزخانه میروم تا میز را اماده کنم ....**

**نگاهم را روی میز میچرخانم تا چیزی کم نگذاشته باشم ... با دیدن ظرف خورش خوش رنگ روی میز برای دهمین بار لبخند خرذوقی میزنم ...**

**کمی بعد شایان وارد اشپزخانه میشود : به به ... چه بوی خوبی میاد**

**به طرف میز میرود و با نگاه کنجکاوش همه چیز را برانداز میکند ...**

**یشمی چشمانش با دیدن خورشت برق میزند و سوتی میزند : چه کردی بچه ...**

**با دیدن نگاه ذوق زده ام میگوید : البته باید دید که طعمشم مثل ظاهرشه یا نه**

**در دلم میگویم " مرتیکه زد حال "**

**لبم را کج میکنم و به خودم فشار می اورم که جوابش را ندهم چون فعلا به وجودش احتیاج دارم ... بعد از او پشت میز جا میگیرم ... شایان دیس برنج را برداشته و برای هردومان**

**در بشقابها میکشد ... بشقاب را از دستش گرفته و تشکر میکنم ...**

**با اشتیاق به او خیره میشوم تا واکنشش را ببینم ... قاشقی از خورش را روی برنجش میریزد**

**و میخواهد شروع به خوردن کند که با نگاه خیره و چشمهای منتظر من روبه رو میشود**

**پلک میزند و دهانش را که برای خوردن غذا باز شده میبندد**

**شایان : امممم ... تو نمیخوای شروع کنی ؟**

**سرم را به طرفین تکان میدهم که عقب میرود و روی صندلی جابه جا میشود**

**شایان : چرا ؟**

**خونسردانه میگویم : شما بخور نگران من نباش**

**شایان مشکوک چشمهایش را ریز میکند : بیشتر نگران خودمم ...**

**کلافه میگویم : غذا یخ زد ... نمیخوای شروع کنی ؟**

**شایان نگاهی به ظرف خورش می اندازد : نکنه زهری چیزی توش ریختی ؟**

**چشمهایم را درشت میکنم : ای وای اینقدر ضایع بود که میخوام سربه نیستت کنم ؟**

**خلال سیب زمینی در دهانم میگذارم و بیخیال میگویم : به جای فانتزی زدن به معده ی بیچارت برس**

**... سرتم تو بشقاب خودت باشه**

**با حرص نگاهم میکند که سیب زمینی دیگری برمیدارم : میخوای مامان بهت به به بده ؟ فکرشم نکن**

**که برات ادای چرنده پرنده دربیارم و با بشقاب غذا دنبالت بیفتم که محض رضای خدا یه قاشق به به**

**میل کنی**

**شایان پوزخند عصبی میزند : من موندم کی به تو گفته بامزه ای ؟**

**لبخند خونسردی میزنم : همونی که به شما گفته خیلی با پوزخند مزحکت جذابی ... حالا اگه شکت**

**برطرف شده شروع کن**

**شایان موذیانه میخندد : اول خودت شروع کن تا شکم برطرف شه**

**میدانم که برای حرص دادنم میگوید ... پوفی میکشم و کمی از خورش روی غذایم میکشم و شروع به**

**خوردن میکنم ... اوهم شروع میکند**

**با خوردن اولین قاشق لبخند میزند و بیحرف غذا خوردن را از سر میگیرد ...**

**با دیدن اشتیاقش نا خداگاه لبخند میزنم ... هرکس این پسر را ببیند حدس هم نمیزند که با چنین**

**چیزی اینطور کودکانه ذوق کند ... کسی که مطمئنن هر روز گران ترین منوی بهترین**

**رستورانها را سفارش میدهد با یک وعده غذای ساده اینطور خوشحال شده و ان را با اشتها میخورد**

**...**

**در سکوت تند غذا میخوریم و با تمام شدن محتویات ظرف ها و البته قابلمه میفهمیم که بر خلاف**

**تصورمان چقدر گرسنه بوده ایم**

**شایان به صندلی تکیه میزند و نگاهش را به من میدهد : جدا از اخلاق نمونت دست پختت عالیه ...**

**ممنون**

**بدون توجه به تیکه ی جمله اش لبخند میزنم ... اولین بار است که کسی از اشپزی ام تعریف کرده و**

**این ذوق زده ام میکند ... حین بلند شدن از سر میز میگویم : نوش جان**

**ظرف ها را جمع میکنم که جلو می اید : بچین توی ماشین ... بزار کمکت کنم**

**چند دقیقه بعد در ماشین را میبندم که به طرف کابینت ها میرود : فکر کنم بسته قرصاشو گذاشتم توی**

**کابینت**

**با دیدنش که به کابینتی که باتلاق را در ان پنهان کرده ام نزدیک میشود دهانم را باز میکنم که**

**چیزی بگویم ولی با باز شدن کابینت فقط چشمهایم را میبندم ...**

**صدای شایان را میشنوم : این دیگه چیه**

**" هل نشو ... فکر کن ... فکر کن ... باید این گندو بپوشونی "**

**سریع چشمهایم را باز میکنم و به شایان که خیره به باتلاق سرش را کج کرده و با چهره ای**

**متفکر ان را بو میکند میگویم : چیز خاصی نیست ... فرنیه**

**شایان بدون اینکه نگاهش را از ان بگیرد زمزمه میکند : چیز دیگه ایم نمیتونه باشه**

**رو به من میکند : حالا چرا فرنی درست کردی ؟**

**من : دایان از دیروز مریضه ... میخواستم براش فرنی درست کنم و امروزم دیدم که بهتره حالا که**

**وقتمو واسه اشپزی میذارم اونم درست کنم**

**خودم هم از دروغی که سرهم کردم تعجب میکنم ... ادمی مثل من که هر روز مشغول گل کاری است**

**باید در دروغ گفتن تبحر داشته باشد**

**شایان با چهره ی درهم به باتلاق نگاه میکند : حتی نمیخوام بدونم چه مزه ای داره**

**در دل میگویم : خیر ببینی که اینقدر با درکی**

**قابلمه را از دست شایان قاپیده و محکم بغل میکنم : چیزه ... من برم دیگه ... دایان حالش خوب**

**نیست**

**شایان : باشه ... ممنون واسه غذا**

**خواهش میکنمی میگویم و به سمت در میروم که میگوید : صبر کن**

**نفسم حبس میشود ... نکند فهمیده باشد**

**شایان : فردا ساعت 5 منتظرتم تا درسی که مشکل داریو با هم کار کنیم**

**نفس حبس شده ام را فوت میکنم : باشه ... ممنون**

**از خانه خارج میشوم ودر را پشت سرم میبندم**

**.....**

**نگاهی به جوابی که نوشته ام میکند و به رویم لبخند میزند : عالیه ... چطور به ذهنت رسید که از همچین راهی بری**

**قبل از اینکه در مورد دلایل باهوش بودنم فکر کنم با ته خودکار ضربه ای به سرم میزند و لبخندش**

**محو میشود : دقیقا به چی فکر میکردی که از این فرمول من دراوردیت استفاده کردی ؟**

**لبخند پیروز مندانه ام را جمع میکنم و لبهایم اویزان میشود**

**شایان کلافه از خنگ بازی من دفتر را از دستم میگیرد و روی صفحه ی بعدی شروع به حل کردن**

**و توضیح دادن مسئله ای که با حیثیتش بازی کرده ام میکند**

**مداد را روی لبهای غنچه کرده ام میچرخانم و به او که با مهارت فرمول ها را روی صفحه مینویسد**

**و از انها راه حل میسازد نگاه میکنم ... به جرات میتوانم بگویم که از استادمان خیلی بهتر توضیح**

**میدهد**

**مداد را از لبم جدا کرده و سوالی که ذهنم را مشغول کرده به زبان می اورم**

**من : امم ... استاد ؟**

**با مکث سرش را به سمتم برمیگرداند**

**من : چرا با این ضریب هوشی بالا یه دانشگاه معمولیو انتخاب کردی ؟**

**شایان لبخند کمرنگی میزند : این نظر لطفته ... من ادم خاصی نیستم**

**من : چرا اینو میگی ؟ خودتم میدونی که درست میگم ... حتی میتونی استاد یار بشی**

**میخندد : مگه کشکه دختر ؟ نهایتا توی دانشگاه خودمون استادیار بشم که اونم دوست ندارم**

**سوالم را واضح تر میگویم : چرا دوست نداری از هوشی که بهت داده شده استفاده کنی ؟ واقعا حیفه**

**که از یه دانشگاه معمولی فارق التحصیل شی**

**شایان : جوری که تو میگی من الان حس میکنم هم رده انیشتینم ... درستو بخون بچه**

**امامن ول کن نیستم : واسه همچین کاری باید دلیل محکمی داشته باشی**

**به وضوح میبینم که چشمهایش رنگ غم میگیرد : بعضی وقتا نمیشه بعضی چیزا رو گفت و این یعنی بیشتر از این فضولی نکن ...**

**کتاب را ورق میزند : هویت اون مسئله رو که زیر سوال بردی**

**مسئله دیگری را نشان میدهد : حالا اینو حل کن**

**بلند میشود و به سمت اشپز خانه میرود : قهوه یا نسکافه ؟**

**اولین کسیست که نظرم را پرسید ... : نسکافه**

**زیر لب میگویم : شایان اونقدرام بد نیست**

**.....**

**خاطرات اما ویلسون**

**امروز هم مثل همیشه پر از دردسر بود**

**نمیدانم تا به حال چیزی از شایان نوشته ام یا نه ... امروز برای اولین بار یک غذای قابل خوردن درست کردم ... البته با صرف نظر از جناب باتلاق که نزدیک بود دردسر شود**

**وقتی که شایان ازم خواست که قیمه درست کنم روحم پرکشید و به کل افسرده شده بودم ولی انصافا چیز خوبی از اب درامد**

**پسری که مطمئنم هر روز مرغوب ترین استیک ها و بهترین خورش ها را سفارش میدهد با خوردن قیمه معمولی من خیلی خوشحال به نظر میرسید**

**گفته بود که چند سالیست غذای ایرانی نخورده و من از صحبت های دنیل فهمیدم که خودش نخواسته**

**به ایران برود ... احساس میکنم او هم مثل من مشکلی در زندگی به ظاهر مرفه و ارامش دارد**

**حس میکنم او هم دلیلی دارد که او را از خانواده اش دور کرده ... فکر کردم شاید اشتباه کرده ام**

**ولی وقتی چشمهای غمگینش را هنگامی درباره ی زندگیش سوال کردم دیدم مطمئن شدم که غم**

**عمیقی دارد ...**

**دنیل میگفت او در رشته ی خود یک نابغه است و من اول باور نکردم ولی امروز به حرفش ایمان**

**اوردم ... خیلی دلم میخواهد رازی را که پشت نقاب شادش پنهان کرده بفهمم ...**

**طوری که او با مهارت درس را برایم توضیح داد مطمئنم که نمره ی خوبی خواهم اورد ...**

**واقعا از اوممنونم که نجاتم داد ...**

**نمیدانم چرا ولی حسی به من میگوید شایان دوست خاصی برایم خواهد شد ... شاید چون حس میکنم**

**درایند‌ه میفهمیم که چقدر شبیه همیم ...**

**الان دقیقا نیمه شب است و چشم هایم دیگر باز نمیشوند**

**امیدوارم فردا حال پرنس خودشیفته را بگیرم**

**.....**

**کتاب را ورق میزنم تا درس را مرور کنم**

**دایان : حالا چه غلطی بکنم ؟ اون از جلسه قبل اینم از امروز که قراره برینم به امتحان ... استاد با**

**تیپا میندازتم بیرون**

**چیزی نمیگویم و لحظه ای بعد با پرت شدن فجیع ماشین ازروی دست انداز جیغی میزنم و به صندلی**

**چنگ میزنم : داری چه غلطی میکنی روانی ؟**

**دایان نیشخندی میزند : چه عجب افتخار دادی ... فکر کردم شایان زبونتو بریده**

**_ شایان چیز بخوره همچین غلطی بکنه**

**میخندد : راستی خوش گذشت ؟**

**_ چی خوش گذشت ؟**

**دایان : دیروز دیگه ! پسر جذاب همسایه و فضای دونفره و خونه ی خالی و ....**

**با کتابم ضربه ای به پهلویش میزنم : کلیه هات واسه له شدن خوب به نظر میان**

**دایان : بی جنبه ... ولی جدا منتظر بودم مفقود الاثر اعلامت کنن ... این که الان سالمی نشون میده**

**که شایان علیل شده ..**

**_ خیالت راحت باشه از من سرحال تره**

**دایان : ولی جداً چی شد ؟**

**_ هیچی ... بعد از جریان قیمه دیروز رفتم خونشو اونم به قولش عمل کرد**

**با رسیدن به دانشگاه دایان دیگر چیزی نمیگوید**

**.....**

**دایان پچ پچ میکند : ایلار برسون دیگه**

**چشم میچرخانم و به مطالعه ادامه میدهم که صورتش را روبه رویم میبینم : آیلاریییی ... تو که خسیس نبودی ...**

**ـ دایان بهت نصیحت میکنم که هیچوقت واسه کسی لوس نشی ... طرف از موجودیتش بیزار میشه**

**ضربه ضعیفی به شانه ام میزند : خیلی آشغالی**

**دوباره سکوت**

**دایان : ایلار چیز نشو دیگه ... جون ارمین**

**اخم میکنم : جون ارمینو قسم نخور**

**دایان مظلومانه میگوید : باشه ... حالا میرسونی ؟ بی انصاف من دیروز مریض بودم**

**ـ من واسه این تدریس خصوصی جون کندم**

**استاد : خوب دیگه کتابارو جمع کنید میخوام برگه ها رو بدم**

**همه با قیافه هایی عزادار کتاب ها را جمع میکنند و استاد بلافاصله برگه ها را پخش میکند**

**نگاهی به شاهزاده ناکجا آباد می اندازم و با دیدن چهره ی خونسردش سرم را به سمت برگه برمیگردانم ... بادیدن سوال ها لبم را با خوشحالی گاز میگیرم و شروع به نوشتن جوابها میکنم ...**

**بیست دقیقه نمیشود که برگه را پرمیکنم ... با خوشحالی سرم را بالا می اورم و لبخند پیروزمندانه ای**

**روی لبهایم مینشیند ... به دایان نگاه میکنم که با نا امیدی سوال ها را زیر و رو میکند ... برگه چکنویسم را برمیدارم و جواب ها را ریز روی ان مینویسم ... نگاهی به استاد میکنم و و با مشغول**

**دیدنش برگه را نامحسوس به زیر دست دایان هل میدهم**

**دایان با دیدن برگه لبخند میزند و زیرچشمی نگاهم میکند که چشمک ریزی میزنم**

**رایان برگه اش را از همه زودتر تحویل میدهد و بعد از او من برگه ام را روی میز استاد میگذارم**

**نیم ساعت بعد استاد همه ی برگه ها را جمع میکند و با نگاه کوتاهی به چهره ی بچه ها میتوان**

**اوضاعشان را حدس زد**

**استاد : خوب بچه ها یکی یکی بیاین سوالارو حل کنید تا اشکالای همه رفع شه ... استفان سوال**

**اولو حل کن**

**پسری با موهای قهوه ای ، چشمهای ابی و صورت کک و مک دار از وسط کلاس بلند شده و به سمت**

**تخته میرود ...**

**وقتی شروع به حل مسئله میکند دایان گوشه بلوزم را میکشد**

**سوالی نگاهش میکنم که لب میزند : اگه صدام بزنه چیکار کنم ؟**

**زیر لب طوری که بشنود میگویم : همین الان پاشو بگو حالت بده برو بیرون**

**دایان سری تکان میدهد و دو دقیقه بعد از جایش بلند میشود و با گرفتن اجازه از کلاس خارج میشود**

**استاد بعد از رفتن دایان به جواب مسئله که استفان روی تخته نوشته اشاره میکند : کی میدونه اشکال**

**این مسئله کجاست ؟**

**نگاه دقیقی به مسئله می اندازم وسعی میکنم اشکالش را پیدا کنم ...**

**کلاس در سکوت فرو رفته و انگار هیچ کس نظری ندارد ... استاد با دیدن چهره های گیج و محو**

**بچه ها نا امیدانه تکرار میکند : کسی اشکال مسئله رو پیدا نکرد ؟**

**بلافاصله بعد از حرف استاد صدای بلند و نا هنجار عرعر الاغ در کلاس میپیچد و برای چند ثانیه**

**همه محو صدای دلنشین که هر لحظه بلند تر میشود میشوند ... همه نگاه ها به دنبال منبع صدا روی**

**زیبای همیشه خفته که الان با چشم های گرد در زاویه 37 درجه محو شده مینشیند و کل کلاس**

**منفجر میشود ...**

**استاد عصبی میگوید : اینجا چه خبره ؟**

**از قیافه ی نابود رایان میتوان فهمید که قربانی یک نقشه خبیثانه شده ... خوشحال از وضعیت به**

**وجود امده در دلم جد و اباد کسی را که موجبات شادی ام را فراهم کرده دعا میکنم ...**

**استاد خطاب به رایان میگوید : با شمام**

**گلویم را صاف میکنم و به تلافی تمام پوزخند ها ی روی اعصابش میگویم : استاد مثل اینکه**

**آقای رادمهر داشتن واسه حل مسئله اظهار نظر میکردن**

**کلاس دوباره روی هوا میرود ...**

**با صدای عصبی رایان همه خفه میشوند و با ترس به او خیره میشوند**

**رایان : کدوم جهنمی بهت ادب یاد دادن که اینقدر شعورت پایینه ؟**

**پوزخند حرص درراری میزنم : خودت از کدوم دهات اومدی که فرق کلاس و طویله رو بهت یاد ندادن ؟**

**رایان : همه که مثه جنابعالی تجربه همنشینی با گاو و گوسفندا رو ندارن خونشونو بشناسن**

**_ صدای زنگ مسخرت که چیز دیگه ای میگه ... نمیدونستم اینقدر همنوع پرستی**

**رایان : همنوع پرست نیستم فقط تو سازمان حمایت از حیوانات کار میکنم ...**

**_ کار میکنی یا زندگی میکنی ؟**

**رایان : اگه به عضویت علاقه مندی باید بگم ما برای دسته جات وحشی جا نداریم**

**_ وحشی عمته پسره میمون**

**رایان : میمون خودتی دختره بی فرهنگ عقب مونده**

**_ من بی فرهنگم یا تو با اون زنگ باکلاست**

**چشم هایش را باریک میکند : بزار ببینم نکنه کار خودته ؟**

**_ چی کار منه ؟**

**رایان از جایش بلند میشود : جز تو کی میتونه این مسخره بازیو راه بندازه ؟**

**متعجب میگویم : چی میگی عمو ؟ من بیکارم بیام زنگ موبایل تو رو عوض کنم ؟**

**رایان : ادمی بیکار تر و با انگیزه تر از تو اینجا نمیبینم**

**_ ببین درسته انگیزه کافی واسه تیکه تیکه کردنتم دارم ولی لا اقل میدونم که موجودی مثه تو جنبشو نداره**

**به سمتم قدم برمیدارد که جیغ میزنم : جلو نیا**

**رایان عصبی میگوید : حالتو میگیرم دختره بیمزه ... دست به گوشیه من میزنی ؟**

**با چشمهای گرد شده میگویم : چه گیری افتادیما ! من چطوری میتونم اون گوشیه قراضتو که مثل**

**پستونک بهت وصله تنها گیر بیارم ؟**

**رایان : اونو توباید بگی**

**ناباور از وضعیت به وجود امده تک خندی میزنم : مثل اینکه الان من متهم ماجرام نه ؟ خوب بلدی چطوری ملتو به نفع خودت دور بزنی**

**رایان : من کسیو .....**

**استاد داد میزند : بس کنید !**

**نگاه پرغیضمان را از هم میگیریم و به استاد که عصبی نگاهمان میکند میدهیم**

**استاد : چیزی ندارم درمقابل این بچه بازی بهتون بگم .... بیشتر از این با مسخره بازیتون وقت کلاس منو نگیرید و برید بیرون**

**چشم غره ای به رایان میروم که پوزخندی میزند**

**معترضانه میگویم : استاد من چرا ؟ این اقا تو کلاس مسخره بازی در اورده من باید برم بیرون ؟**

**استاد بیتوجه به ما دوباره به سمت تخته میرود تا درس را از سر بگیرد : تا دوباره تذکر ندادم برید بیرون**

**رایان با ظاهری خونسرد به سمت صندلی میرود ولی من میتوانم حرصی که در قدمهای همیشه مغرورانه و بیقیدش دیده میشود را به خوبی تشخیص دهم ....**

**عصبی از افکار و توجهی که ناخواسته به سوی او کشیده میشود به سمت میزم که زیاد از ان دور نشده ام برمیگردم ... کیفم را برداشته و با چپاندن کتاب روی میز در ان پشت سر رایان از کلاس خارج میشوم .**

**وارد حیاط میشوم و با دیدن دایان نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم ارامش را به وجودم برگردانم**

**با رسیدن به دایان خودم را روی چمن های سرد و کمی نمناک حیاط ولو میکنم ...**

**دایان : اگه باغبون اینجا بفهمه تویی که حاصل زحمتشو *" به فنا میدی با غیچی**

**باغبونیش میبرتش**

**غلطی میزنم که ضربه ای به سرم میزند : ببینم خصومتی با سازمان حمایت از محیط زیست داری**

**؟**

**با غیض اخم میکنم که کمی عقب میرود : باشه بابا رم نکن ... اصلا هرچی میخوای برین به طبیعت**

**سرم را روی چمن ها میگذارم : حوصله ندارم دایان**

**_ زاررررتتتت ... چی نداری ؟**

**دستی به سرم میکشد : کی ریده به اعصابت دخترم ؟ بگو برم دستشو ببوسم**

**پوفی میکشم : این یارو فکر کرده کیه ؟ پسره از خود راضی پرو تو روم واستاده میگه تو زنگ موبایلمو عوض کردی ! هه یکی نیست بگه اخه من سادیسم دارم با مریض روانی مثه تو شوخی خرکی کنم ؟ ها ؟ ها ؟**

**سر جایم مینشینم : من موندم این دخترای ندید پدید اسکل چی توی این دراکولای سگ اخلاق دیدن که تا میبیننش پس میوفتن ؟ من حاظرم با عباس اقا قصاب محلمون بریزم رو هم ولی امثال**

**این تو دو کیلومتریم رصد نشن**

**دایان با چشمهای گرد نگاهم میکند : چیکار کردی ایلار ؟**

**عصبی به خودم اشاره میکنم : من چیکار کردم ؟ بهتره بپرسی اون یارو چیکار کرده**

**دایان منتظر نگاهم میکند ...**

**ادامه میدهم : پسره بیشعور عقب مونده صدای یابوی باباشو گذاشته زنگ گوشیش اونم با اخرین**

**توان حنجرش زد زیر اواز بعد این بچه پررو برگشته میگه تو زنگ گوشیمو عوض کردی ....**

**دایان : خب ؟**

**_ هیچی دیگه استادم نامردی نکرد جفتمونو از کلاس شوت کرد بیرون**

**دایان : هرکی تو رو نشناسه من توی خبیثو از برم ... بگو چی بهش گفتی که عصبانی شد ؟**

**کلافه از زندگی بیهوده و مزخرفم همه چیز را برایش میگویم**

**با صدای خنده اش با اخم نگاهش میکنم : مررررضضضضض**

**دایان : یعنی من عاشق این پسرم ... اولین موجودیه که تو بشر جلوش کم اوردی و حرصت داده ... باید برم به ارمین بگم به افتخار براورده شدن ارزوی دیرینمون یه مراسم تقدیر و تشکر برا این پسره بگیریم ...**

**پس گردنی بهش میزنم : جدیدا روی زبونت کنترل نداری ... اینطوری پیش بری دیگه ضمانت نمیکنم که منم کنترل دست و پامو داشته باشم ... دفعه بعد به پس گردنی قانع نمیشم**

**دایان همینطور که گردنش را میمالد غر میزند : ای بشکنه اون دستت خرزور وحشی ... تو کی رو**

**اون وامونده کنترل داشتی که حالا قراره نداشته باشی ؟ با این دست و پای چلاق و کبودم اخه کی**

**میاد منو بگیره ها ؟**

**از جایم بلند میشوم : کم غر بزن ضعیفه ... من که گفتم تو چلاقم باشی خودم میگیرمت**

**دایان لبش را میگزد و نگاهش را به زمین میدهد : من تو رو نداشتم چیکار میکردم مش قربون ؟**

**ابرویی بالا می اندازم و سرفه مصنوعی میکنم ...**

**با صدای کلفت میگویم : کم ناز بیا ضعیفه ... میدونی که دل اقات بی طاقته ... یهو دیدی کار دستت دادما**

**دایان با ذوق ساختگی میگوید : ای خاک به سرم اینجا ؟ خونرو که ازمون نگرفتن**

**دستم را روی کمرش میگذارم و چشمکی میزنم : ای به قربون نامزد شیطون خودم برم ... حرف دل اقاتو زدی**

**دایان لبخند دندان نمایی میزند : پس بریم**

**میخواهد بلند شود که نیشگونی از بازویش میگیرم : خاک تو سر هولت کنن دختره چش سفید**

**دایان با کیفش ضربه ای به پهلویم میزند : بی شوهری بی داد میکنه ... اخه تو از ترشیدگی چی**

**میفهمی ؟**

**به لحن حق به جانبش میخندم : خیلی اسکلی دایان**

**دایان : دست پرورده ایم**

**با یاد اوری کلکل هایم با پسری که این روزها بدجور نبودش را حس میکنم احساس دلتنگی کل وجودم را تسخیر میکند**

**من : دلم واسه ارمین یه ذره شده**

**دایان : دیگه اخرای ماهه ... به زودی می بینیش**

**لب برمیچینم : تو این چند وقت فهمیدم چقدر بهش وابستم**

**دایان : بهش فکر کردی ؟**

**من : به چی ؟**

**دایان : به اینکه وقتی ازدواج کنه چه حسی پیدا میکنی ؟ بالاخره اونم یه روز کسیو که میخواد پیدا**

**میکنه و اون روزه که باید ازش دل بکنی ... میفهمی که چی میگم ؟**

**دستم را نوازش وار روی سبزه های مرطوب میکشم : دوست ندارم که قبولش کنم و فکر نکنم**

**بتونم باهاش کنار بیام ...**

**با یاد اوری خاطراتم با ارمین لبخند میزنم : ارمین ... یه جورایی جای همه نداشته هامه ... کسی که**

**همیشه مثله یه پدر حمایتم کرده ... مثله یه برادر پشتم بوده ... مثله یه مادر توی سختی و خوشحالیم**

**کنارم بوده و سعی کرده راه درستو نشونم بده ... و هیچوقت محبتشو ازم دریغ نکرده ... اون هیچ**

**وظیفه ای درقبال دختری مثه من نداره ... اون هیچ تقصیری توی گذشته ی سرد و تاریک من نداره**

**ولی از همه بیشتر مراقبم بوده ... طوری رفتار میکنه که گاهی وقتا یادم میره فقط سه سال ازم**

**بزرگتره ... شاید توی این زندگی خیلی چیزا ازم گرفته شد ولی من ارمینو توی زندگی داشتم و**

**دارم ... واقعاً توی خودم اینو نمیبینم که یه روز ازش جدا شم ... الانم که اومدم این کشور غریب**

**و ازش دور شدم واسه اینه که ناچار بودم ... نمیخواستم بیشتر از این توی اون خونه زجر بکشم**

**... نمیخواستم بیشتر از این سربار ارمین باشم ... میخوام مدرکمو بگیرم تا شرکتی که نتیجه سالها**

**زحمت پدرم بوده از امیر پس بگیرم ... میدونم که بخش زیادیش به اسم منه ولی اگه الان اقدام کنم**

**فقط میتونم سهممو بفروشم و من اینو نمیخوام ... دوست ندارم بگم ولی همه میدونن امیر مدیر قابلیه**

**و اون شرکتو تا وقتی من به هدفم برسم سرپا نگه میداره ...**

**دستش را میگیرم : واقعا ازت ممنونم که باهام اومدی دایان ... ممنون که تنهام نزاشتی ...**

**لبخند میزند : چه عجب اسم مارم توی داستانت بردی ... ازون وقتی که همش از شوالیت حرف میزدی ...**

**چشمهای غمگینم را که میبیند دستم را میان انگشتان گرمش میفشارد : تا اخرش باهاتم آیلار ....**

**به امید اون روزی که به ارزو هات برسی**

**نگاه پر از قدردانی و تشکرم را به چشمهایش میدهم و لبخند کوچکی میزنم ...**

**" ممنون ... برای همه چیز ...."**

**.....**

**دستی به موهای بلند و بلوندم که خرگوشی بسته ام میکشم و تره ای از انها را دور انگشتانم تاب**

**میدهم ...**

**طبق عادت ته پاک کن دار مداد را روی لبهایم میچرخانم و سعی میکنم روی جواب مسئله روبه رویم تمرکز کنم ... چند دقیقه به همین منوال میگذرد و با نرسیدن به نتیجه ای پوفی میکشم و مداد را به نا کجا اباد پرت میکنم : خسته شدم**

**با باز شدن یکهویی در اتاق هینی میکشمو عقب میپرم ... با دیدن دایان اهی میکشم**

**من : دایان میدونی در چیه ؟**

**دایان قیافه ی متفکری میگیرد : به نظر چیز جالبی نمیاد ... خوردنیه ؟**

**نا امیدانه میگویم : حالا میفهمم ارمین چی کشیده این سالا از دستم**

**خطاب به دایان میگویم : زرتو بزن برو**

**دایان : بیتربیت ... باز هار شدی تو ؟ میخواستم عرض کنم حالا که حوصلت سر رفته بیا بریم یه فیلم جدید گرفتم باهم ببینیم**

**من : ولی من اروم گفتم حوصلم سررفته ... ببینم تو این اتاق شنود داری ؟**

**دایان چشم میچرخاند : میای یا نه**

**من : حالا چه فیلمی هست ؟**

**دایان : یه فیلم عاشقانه غمگین**

**من : اگه از اون فیلماست که باید بشینم اب دماغ تو رو جمع کنم بیخیالش ... از فیلمای ابکی خوشم نمیاد**

**دایان : نه بابا ... این یکی به نظر جالب میاد ...**

**از جایم بلند میشوم : وای به حالت اگه مثه اون دفه وسط فیلم عرعر کنی**

**دایان : نه انگار منو ارمین بدجور توی تربیتت کوتاهی کردیم**

**بیتوجه به او از اتاق خارج میشوم و به سمت هال میروم**

**.....**

**دو ساعت بعد**

**خیره به صفحه ی تی وی لبم را میگزم**

**" پسر در حالی که دست دختر را گرفته لب میزند : چطور ازم میخوای برم وقتی که همه زندگیم داره روی این تخت ذره ذره جون میده ؟**

**دختر لبخند تلخی میزند ... دستهایش حتی جان پاک کردن اشک هایش را ندارند**

**به سختی میگوید : تو عشقو تموم خاطراتتو پیشم گذاشتی و این زیبا ترین هدیه ایه که میتونم این**

**روزای اخرو به خاطرش لبخند بزنم دیوید**

**دیوید بی اینکه تلاشی برای پاک کردن اشکهایش بکند *"و**

**بوسه ای روی ان میزند**

**دیوید : روز اولی که اومدی خونم هیچوقت فکرشم نمیکردم با کنار من موندن به اینجا برسی ... من دیر فرشته ای که خدا برام فرستاده بودو شناختم ... برای تمام اون روزایی که کنارم بو دیو نتونستم دستاتو ببوسم منوببخش ...**

**نگاهی به اشکهای روان دختر میکند و با بغض ادامه میدهد : برای تمام عاشقانه هایی که خرجت**

**نکردم منو ببخش ... برای تموم دوست دارم هایی که بهت نگفتم ببخش ... به ازای تموم روزایی که تنهات گذاشتم ببخش ...**

**دختر : تو خیلی وقته که قدرت قضاوتو ازم گرفتی ... من از تمام بیتوجهیات ... ازتموم روزای**

**سخت ... از تموم حرفات ... خیلی وقته گذشتم ... قلب من پر از خاطرات خوشه ... پر از تصویرت**

**دیوید بوسه ای به موهای دختر میزند : کجای راهو اشتباه رفتیم لیانا ؟**

**لیانا : ما از همون لحظه ای که درگیر یه عشق ممنوع شدیم اشتباه کردیم ... عشق دختر فقیر و پسر شاهزاده توی دادگاه سرنوشت نابخشودنی ترین گناهه ... وما چشمامونو بستیم و گناه کردیم**

**دیوید : بیا به هم قول بدیم توی زندگی بعد بازم عاشق هم باشیم ، اینبار تو شاهزادم باش و من پسر فقیر ... بیا بازم گناهکار باشیم**

**لبخند محوی که با حرف دیوید روی لبهای بیرنگ لیانا نقش بسته ذره ذره رنگ میبازد**

**هق هق بلند پسر در راهرو های بیروح بیمارستان میپیچد "**

**همراه با پسر بلند هق هق میکنم ... بیست و سومین دستمالی را که توسط دایان به سمتم گرفته شده**

**را میگیرم و تویش فین میکنم**

**دایان با چهره ای پر انزجار میگوید : یعنی من چیز بخورم یه بار دیگه باتو فیلم غمگین نگاه کنم**

**با صدایی که به خاطر گریه تو دماغی شده میگویم : مگه چمه ؟**

**دایان با بی خیالی میگوید : بگو چت نیست ؟ از بیست دقیقه پیش تا الان یه بند دستگاه ابغوره**

**گیریت روشن بود ... اونوقت به من میگه حوصله عرعر ندارم**

**اخم میکنم : پاشو به جای غر زدن یه لیوان اب برام بیار**

**از جایش بلند میشود و زیر لب غرغر میکند : انگار کلفت ننشم ... اره دیگه بایدم اب بخوای**

**کل اب بدنتو فین کردی تو اون دستمالا ... ادم مگه واسه یه فیلم ابکی مثل احمقا کل جعبه دستمال**

**کاغذیو میکنه تو دماغش ؟ .....**

**بقیه حرفهایش را نمیشنوم ... ادایش را درمیاورم و بلند میشوم تا به سمت اتاقم بروم که زنگ در**

**به صدا در می اید ... با سر نرسیدن دایان پوفی کشیده و به سمت در میروم ... به محض باز**

**کردن در چشمم به پسری که خم شده تا چیزی را از روی زمین بردارد می افتد ... کمرش را**

**صاف کرده و سرش را بالا می اورد ... چشم های عسلی اش به دیدنم درشت میشود و شکه شده**

**کمی عقب میپرد**

**خوشحال از دیدنش بعد از دو روز سلام میکنم**

**دو سه بار پلک میزند و قیافه ی بهت زده اش را جمع میکند ولی هنوز با حالتی عجیب به صورتم**

**خیره است : سلام ... خوبی ؟**

**با صدای تو دماغی ام میگویم : خوبم ... رسیدن به خیر**

**از جلوی در کنار میروم : چی شد زودتر اومدی ؟**

**دنیل : کارمون یه کم زودتر تموم شد ...**

**من : منطقش چه طور بود ؟**

**دنیل مینالد : داغون ... کل تنم کوفتست**

**نگاهی به اطراف می اندازد : دایان کجاست ؟**

**من : رفته از چشمه اب بیاره**

**دنیل میخندد : اشپزخونست ؟**

**سری تکان میدهم و دستم را به سمت ساکش میبرم : بزار کمکت کنم**

**دستش را پس میکشد : مرسی خودم میبرم ... باید لباس عوض کنم**

**کلافه از نگاه عجیبش میگویم : چیزی شده ؟**

**سر تکان میدهد و با خنده ای که سعی در مخفی کردنش دارد میگوید : اینو باید من بپرسم ... گریه**

**کردی ؟**

**دستی به صورتم میکشم : نه ... چرا ؟**

**دنیل : هیچی فقط ... حدس زدم**

**میگوید و با خنده به سمت اتاقش میرود**

**شانه ای بالا می اندازم و میخواهم به دنبال دایان مفقود شده به اشپزخانه بروم که چشمم به اینه**

**توی راهرو می افتد ... با چشمهای گرد عقب گرد میکنم و رویم را به سمت اینه برمیگردانم ...**

**با چیزی که میبینم جیغی میکشم و به موهای خرگوشی ام چنگ میزنم ...**

**دختری که توی اینه میبینم چشم هایش بیش از اندازه پف کرده و سرخ شده ... سیاهی ریمل با**

**اشک شسته شده و کل گونه هایش را سیاه کرده ... چند تار از موهای بچه گانه اش از داخل کش**

**بیرون امده و شلخته دورش ریخته ...**

**با دیدن هیولای توی اینه و فکر کردن به اینکه با همین قیافه به استقبال دنیل رفته ام جیغی میزنم و**

**پریشانانه به حرفهای دنیل فکر میکنم**

**رو به اینه میگویم : اره ... صد درصد با این گوه کاریات عاشقت میشه ... اصلا تو بگو چرا**

**با این همه ریدمان کاری عاشق اسکل زشت شلخته ای مثه تو نشه ...**

**با فکر کردن به عمق فاجعه دستم را داخل موهایم چنگ میکنم و با حرص پایم را به زمین میکوبم**

**" ای من بمیرم خلاص شم از این زندگی خفت بار ....**

**.....**

**زیر چشمی نگاهی به دنیل میکنم ... بعد از فضاحت دیروز رویم نمیشد که با او رودر رو شوم**

**ولی وقتی دیدم دنیل به رویم نمی اورد من هم خودم را به ان در زدم ...**

**دنیل : دخترا موافقین فردا که تعطیله بریم بیرون ؟**

**نگاهم مثل بچه ها پر از ذوق میشود : عالیه**

**دایان ظرف میوه را روی پایش جابه جا میکند : چه یهویی !**

**دنیل : از روزی که اومدین سرم شلوغ بوده و نتونستم ببرمتون بیرون ... واسه جبران فردا رو تا شب**

**توی شهر میگردونمتون**

**دایان : کجا میخوایم بریم ؟**

**دنیل دستی به گردنش میکشد : فکر نکردم بهش ولی قول میدم خوش بگذره**

**بی فکر میپرسم : خودمون تنها میریم ؟**

**دایان : وا ... مگه کس دیگه ایم تو نظرت هست ؟**

**با سیب توی بشقاب بازی میکنم : نه ... همینجوری گفتم**

**دنیل : اتفاقا میخواستم به شایانم بگم بیاد اون جاهای خوبیو بلده ولی با توجه به اتفاقات اخیر حس**

**کردم شایان و ایلار باهم کنار نمیان**

**قبل از اینکه چیزی بگویم دایان با خنده میگوید : کجایی داداش من ؟ این دو تا الان رفیق جون جونی**

**همن ...**

**دایان با دیدن چهره های بهت زده ی منو دنیل ادامه میدهد : ایلار و شایان سر امتحان فیزیک سه شنبه**

**تمام خصومتارو کنار گذاشتنو و دوست شما کاری کرد که این بچه که هیچی ازون درس حالیش نبود**

**نمره کامل بگیره ... تازه ایلار ی که دست به سیاه سفید نمیزد واسه جبران براش غذا درست کردو...**

**با نیشگونی که از بازویش میگیرم اخی میگوید و از ادامه خزعبلاتش دست میکشد**

**دنیل : چه خبر بوده تو این دو روز ؟**

**من : هیچی بابا ... اون روز که بهم گفتی شایان میتونه کمکم کنه نمیخواستم پیشش برم ولی وقتی**

**دیدم چیزی از درس سرم نمیشه رفتم ازش خواستم بهم کمک کنه و اونم گفت که باید براش قیمه درس**

**کنم ... من قیممو درست کردمو اونم به قولش عمل کردو درسو کامل برام توضیح داد**

**دنیل میخندد : اولین باره میبینم شایان به یه دختر کمک میکنه**

**من : پس چرا به من گفتی میتونم ازش کمک بخوام ؟**

**دنیل : چون فکرشم نمیکردم بری پیش شایان**

**خانه در سکوت محض فرو میرود**

**دنیل سکوت عذاب اور را میشکند : خوب پس به شایانم میگم باهامون بیاد**

**.....**

**با گوشه ی کاپشن کرم رنگم بازی میکنم و لبهایم را اویزان میکنم ... دایان و دنیل درباره ی تیم فوتبال مورد علاقه شان و بازی اخر هفته کلکل میکنند و من به فکر بیچارگی خودم هستم ...**

**دنیل گفت که شایان جایی است و شاید کمی دیر تر برسد ...**

**صبح با تصمیم بچه ها قرار شد که به پیست اسکیت پاتیناژبزرگ شهر برویم و هیچکس هیچ توجهی**

**به قیافه ی درمانده و وارفته ی من نداشت ...**

**" اخه من چه گناهی کردم که از درو دیوار واسم بدبختی و خفت میباره ؟ "**

**" اخه پاتیناژ اونم واسه کسی که در حالت عادی با کفش اسپرت و روی زمین صاف کمش روزی شونصد بار با مخ میره تو زمین ؟ حالا چه گلی به سرم بگیرم ؟ "**

**وجدان : فوقش چند باری پخش زمین میشی وچند تایی حرکت موزون میریو یه دوسه بارم ضربه**

**مغزی میشی ... به نظر اونقدرام بد نمیاد**

**چشمهایم را میبندم : مرسی واسه دلداریت ... واقعا روحیه گرفتم**

**وجدان : مگه دروغ میگم ؟ تازه شایانم که هست ... مثل اینکه به سلامتی قراره امروز همون یه**

**ذره شرف نداشتت جلو دنیل و این پسره بره کف پات ...**

**در خودم جمع میشوم _ حالا چه غلطی بکنم ؟**

**وجدان : خودکشی یه گناهه ولی با توجه به وضعیت فضاحت بار و درب و داغون تو توی این دنیا**

**از واجبات محسوب میشه**

**_ با توجه به موقعیت این چند روز بدجور باهات موافقم ...**

**با رسیدن به پیست به دنبال دنیل و دایان از ماشین پیاده میشوم و کوله مشکی ام را به پشتم می اندازم**

**چند دقیقه ای از رسیدمان گذشته و من هنوز نتوانسته ام خودم را برای سوانح احتمالی اماده کنم و**

**کفش هایم را بپوشم**

**دایان با پا کردن اسکیتهایش از جا بلند میشود و با دیدن من که کوله بغل مثل بچه های گمشده لبهایم را**

**اویزان کرده ام به سمتم می اید : چرا مثه بچه های اواره بخ کردی ؟**

**سری به معنی چیزی نیست تکان میدهم : تو برو من بعد میام**

**با کمی مکث به سمت پیست میرود ... از دور میبینمش که چطور ماهرانه روی یخ ها سر میخورد**

**و با دنیل در سرعت رقابت میکند**

**_ ایلار ؟**

**با شنیدن اسمم به سمت صدابرمیگردم و شایان را میبینم ... چند تار از موهای لختش روی پیشانی**

**صافش ریخته و جذاب ترش کرده ... کاپشن طوسی که زیپش را باز گذاشته و بافت نازک سفیدش**

**رانمایان کرده ... شلوار جین زغال سنگی و کفشهای اسپرت سفید طوسی که تیپ شیکش را کامل**

**کرده**

**شایان : میدونم**

**با گیجی نگاهم را از لباسهایش میگیرم : چیو میدونی ؟**

**لبخند مغرورانه ای میزند : اینکه جذابیتم بیش از حده**

**چشمهایم را در کاسه میچرخانم : ببینم مرضش مسریه ؟**

**سرش را کج میکند : چه مرضی ؟**

**من : خودشیفتگی و خود جذاب بینی نوع 1**

**شایان : مسریه ؟**

**من : چی ؟**

**شایان : خود بامزه بینی مفرط**

**اخم میکنم که میخندد**

**شایان : هرچی عوض داره گله نداره**

**پشتم را بهش میکنم و ادایش را در می اورم که صدای خنده اش را میشنوم : نبینم حرص بخوری**

**دندانهایم را روی هم میفشارم : مامانت وقت تو سنگ نمک میخورده ؟**

**اسکیت هایش را از کوله اش خارج میکند : نمیدونم ولی به نظر منطقی میاد**

**همانطور که اسکیت هایش را میپوشد میگوید : بقیه کجان ؟**

**اشاره ای به پیست میکنم که میگوید : تو چرا نرفتی ؟**

**هوفی میکشم : از پاتیناژ خوشم نمیاد**

**از جایش بلند میشود و مشکوک نگاهم میکند : دوست نداری یا بلد نیستی ؟**

**از اینکه دستم را خوانده متعجب میشوم ولی سعی میکنم به رویم نیاورم : من بلد نیستم ؟ چه طور**

**میتونی این حرفو بزنی ؟ من تو این کار استادم**

**شایان : جداً ؟ واجب شد ببینم**

**هول میشوم : امممم ... چیزه ... فقط**

**نیشخند شیطانی میزند : بلد نیستی ؟**

**کوله ام را سفت تر میفشارم : هاه ! ... چرا اصرار داری بگی بلد نیستم ؟**

**شایان شانه ای بالا می اندازد : هیچی فقط حدس زدم ... نمیخوای بپوشیشون ؟**

**با چشمهایش به کوله ام اشاره می کند که ان را پایین می اورم : چرا الان میپوشم**

**به سمت پیست میرود و اولین قدمش را با مهارت روی سطح یخی میگذارد و شروع به حرکت میکند**

**.... با بیچارگی روی زمین مینشینم و بعد از خارج کردن اسباب رسواییم از کوله انها را به پا میکنم ...**

**" ای من لال شم که اینقدر زر بیخود میزنم ... یکی نیست بگه تو که یه قدم برمیداری پاهات بهم**

**گره میخوره چرا اینقدر جلو این پسره پهلوون پنبه بازی درمیاری ؟ وقتی پات به پیست نرسیده**

**افتادی چلاق شدی یاد میگیری جلو زبون نفرین شدتو بگیری "**

**بلند میشوم وبه فاصله کوتاهی که با پیست دارم نگاه میکنم ... نفس عمیقی میکشم و سعی میکنم**

**به خاطرات نچندان زیاد و درخشان با کفشهای غیر اسپرت فکر نکنم قدم اول را برمیدارم و به همین ترتیب با حالتی نزدیک به چهار دست و پا به پیست میرسم ...**

**پایم را روی یخ صاف و شفاف میگذارم و سعی میکنم با حفظ تعادل و ابرو پای دیگرم را روی پیست بگذارم که پایم لیز میخورد و دست و پا زنان سعی میکنم جلوی پخش شدنم را بگیرم ...**

**با ثابت شدن بدنم هوفی میکشم و کائنات را شکر میکنم ... قدم کوچکی برمیدارم که چند متر به جلو سر میخورم و تعادلم را از دست میدهم ... چهار چنگولی به کف پیست چنگ میزنم تا جلوی**

**برخورد سرم با یخ سفت را بگیرم ... نا امیدانه سعی در بلند شدن دارم که دستی کمرم را میگیرد و**

**بلندم میکند ... بلند شدن ناگهانی ام باعث میشود که سرم به سینه ناجی ام برخورد کند ...**

**نگاهم را از یقه سفید کاپشنش بالا می اورم و به چشمهای یشمی و روشنش خیره میشوم**

**با لحن مچ گیرانه میگوید : که تو پاتیناژ استادی اره ؟**

**اخم ظریفی میکنم و میخواهم از اغوشش بیرون بیایم که دستم را میگیرد : میخوای دوباره پخش**

**زمین شی بچه ؟**

**دستهای مردانه اش در این سرما عجیب گرمند ...**

**بی حرکت شدنم را که میبیند کمی عقب میرود ولی دستم را رها نمیکند ...**

**شایان : دست منو سفت بگیر و اروم برو عقب ... پاهاتو شل کنو سعی کن تعادلتو حفظ کنی ...**

**در دلم به حال خودم گریه میکنم ... این حد از ضایع شدن در برنامه امروزم نبود**

**ارام عقب میروم و در حالی که دستش را سفت گرفته ام سعی میکنم به حرفهایی که میزند گوش کنم**

**....**

**یه ربع بعد در حالی که دستش را گرفته ام مبتدیانه روی یخ ها سر میخورم و از اینکه تا حدودی میتوانم تعادلم را حفظ کنم خرسندم ...**

**حرکاتش که تند تر میشود به لباسش چنگ میزنم : داری چی کار میکنی ؟ الان میفتم همه سلولام**

**متلاشی میشه**

**شایان با خنده میگوید : نترس هیچیت نمیشه**

**وجدان : ایا از اینده میترسید ؟ ایا زندگی با شما سر جنگ دارد ؟ ایا هر روز با دست و پای چلاق**

**به خانه برمیگردید ؟ ایا ترس از این دارید که همین امروز فردا راهی دیار باقی شوید ؟**

**دیگر نگران هیچ چیز نباشید ما بیمه بدنه " مقاوم " را به شما پیشنهاد میکنیم**

**زیر لب میگویم : به حق چیزای نشنیده ! اینم رفته با صدا سیما قرار داد بسته**

**با چرخیدن شایان و دور شدنم از او جیغ خفه ای میکشم ... شایان همانطور که دستم را سفت گرفته**

**چرخی به دور خود میزند و مرا هم همراه خود میچرخاند ... با حس لذت و هیجانی که به خاطر این**

**تجربه ی جدید به وجودم تزریق شده جیغ میزنم و میخندم**

**با توقف ناگهانی شایان و کشیده شدن دستم محکم به او برخورد میکنم و هر دو با شدت می افتیم**

**... شایان روی یخ و من روی او ... با انالیز موقعیت و نگاه کردن به چشمهای روشن روبه رویم**

**خجالتزده تکانی به خود میدهم و سعی میکنم از رویش بلند شوم ... دستم را میگیرد و کمک میکند**

**هردو بلند شویم ....**

**سر به زیر میگویم : متاسفم له شدی**

**شایان : حالا چرا به زمین نگاه میکنی ؟**

**سرم را بالا می اورم که با لبخند گرمش مواجه میشوم**

**من : ممنون واسه دوره اموزشیت ...فیزیک یا پاتیناژ یا هرچیزه دیگه فرقی نمیکنه ... واقعا استاد**

**خوبی هستی ...**

**شایان ژست بامزه ای میگیرد : پس چی ؟ نمیدونی از چن تا اموزشگاه و دانشگاه برام دعوتنامه فرستادن ... فک کردن من بیکارم**

**به لحن بامزه اش میخندم**

**شایان : خیلی سرده ! تا اون دوتا خودکشی میکنن بیا بریم یه چیز گرم بخوریم**

**راضی از پیشنهادش پشت سرش از پیست خارج میشوم**

**خیره به او که مشغول در اوردن اسکیت هایش است میگویم : یه چیزی بگم ؟**

**نگاهش را از کفش هایش میگیرد و منتظر به من چشم میدوزد**

**لبهایم را چند بار با تردید باز و بسته میکنم و در نهایت میگویم : ما با هم دوستیم ؟**

**میتوانم برق عجیبی که با این حرفم از چشمهایش عبور میکند را ببینم**

**شایان : فک کنم اره ...**

**از جایش بلند میشود : امیدوارم بتونم دوست خوبی باشم**

**به سمت ماشین میرود تا کوله اش را در ان بگذارد و من خیره به او که رفته رفته دورتر میشود**

**زمزمه میکنم : نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگه تو بهتر از اون چیزی هستی که فکر میکنم**

**.....**

**با چشمهای ذوق زده لبم را گاز میگیرم و داد میزنم : آخ جون شهربازی**

**دایان دستش را روی گوشش میگذارد و کلافه میگوید : باز این رفت رو ورژن پنج سالش**

**دستم را مشت میکنم و بالا میبرم : پیش به سوی تخلیه انرژی**

**دایان اهی میکشد : خدا به خیر کنه ... اخرین باری که این حرفو زد دو تا مصدوم دادیم**

**دنیل میخندد و شایان بی خبر از همه چیز سوالی نگاهمان میکند**

**لبخند دندان نمایی میزنم و دست دایان را میکشم**

**وارد که میشویم دنیل میگوید : چی میخواین سوار شین ؟**

**دایان : نمیدونم ... فقط بلیط لنجر نگیرین**

**با این حرف چشم غره ی نامحسوسی به من میرود که ریز میخندم**

**شایان میگوید : چطور مگه ؟**

**دایان چشم از من برمیدارد و جواب میدهد : هیچی فقط دفعه اخری یه گوشمو سرش قربانی کردم**

**... بس که یه موجود جوگیر بغل گوشم جیغ کشید ...**

**شایان میخندد و به من که در جایم بند نیستم اشاره میکند : منظورت اینه ؟**

**دایان سر تکان میدهد : خود بی جنبشه**

**اخم میکنم : هی من هیچی نمیگم تو پررو تر میشی ... اگه دوست داری اون یکی گوشت سالم بمونه**

**بهتره سکوتو رعایت کنی**

**ادایم را در می اورد که زبانم را بیرون می اورم**

**دنیل سری به نشانه تاسف تکان میدهد و میگوید : شما دوتا هنوز بزرگ نشدین ؟ فکر میکردم این بار**

**با دوتا ادم بالغ قراره بیام شهربازی**

**انگشت اشاره ام را به سمتش میگیرم و میگویم : سخت در اشتباه بودی پسرم ... دیگه از این فکرای**

**بیخود نکن واسه روح و روانت خوب نیست**

**سعی میکند جلوی لبخندش رابگیرد ... میدانم که از مسخره بازی های من خوشش می اید**

**شایان : نگفتین چی میخواین سوار شین ؟**

**لبهایم را جلو میدهم و میگویم : فرقی نمیکنه**

**دنیل و شایان برای گرفتن بلیت میروند تقریبا بیست دقیقه طول میکشد تا برگردند**

**تند میگویم : اول بریم تونل وحشت هوم ؟**

**شایان : خوبه**

**دایان : منم موافقم**

**به تونل که میرسیم دنیل رو به من میگوید : خبیث بازی دربیاری سرتو میکنم**

**شایان با تعجب به من نگاه میکند : چی کار کردی با این بدبختا ؟**

**نیشخند میزنم : اگه خیلی کنجکاوی میتونم نشونت بدم**

**شایان : نه مرسی**

**وارد فضای تاریک و نمور تونل که میشویم همه ساکت میشوند و با احتیاط راه میروند ...**

**دایان و دنیل جلو و من و شایان پشت سرشان میرویم ... صدای جیغی بلند باعث میشود که دایان**

**خودش را به دنیل بچسباند ... جلوتر که میرویم اسکلتی سر راهمان سبز میشود و دایان بلند جیغ**

**میزند ... ریز میخندم و به شایان میگویم : اینجور جاها همیشه باید پشت سر بقیه باشی و از قیافه**

**هاشون لذت ببری ...**

**دو دقیقه میگذرد و همه چیز به طرز غیر عادی ساکت است ... خیره به قدمهای دایان پوفی میکشم ...**

**مطمئنم هر قدمش به ده سانت هم نمیرسد**

**پشتش میزنم که داد میزند و به سمتم برمیگردد**

**دایان : چته عوضی ؟**

**بی حوصله میگویم : میشه یه ذره سرعتتو بیشتر کنی ؟ اینجوری تا اخر سالم به ته تونل نمیرسیم ...**

**عصبی میگوید : خیله خب**

**برمیگردد که به بازوی شایان میزنم به سمتم برمیگردد که موبایلم را از جیبم خارج میکنم و اشاره**

**میکنم که تماشا کند ...**

**صفحه گوشی را روشن میکنم و توی گزینه های بالای صفحه روی چراغ قوه مکث میکنم**

**جلوتر میرویم که یکهو جسدی با موهای بلند و لباس سفید خونی و صورت غرق درخون کبود شده از**

**سقف تونل مقابل چشمانمان اویزان میشود ... هرسه جیغ بلندی میکشند ... سریع چراغ قوه گوشی را**

**روشن میکنم و لبهایم را کج و کوله و چشمهایم را لوچ میکنم و نور را با فاصله به صورتم می اندازم**

**دایان با ترس به سمتم برمیگردد که بادیدن قیافه ای که برای خودم ساخته ام جیغ بنفشی میکشد و**

**دستش را روی صورتش میگذارد ...**

**شایان با دیدن این صحنه از خنده پخش میشود و دنیل که بخشی از ماجرا را دیده سعی میکند برای**

**جلوگیری از کشته شدنش توسط دایان جلوی خنده اش را بگیرد ...**

**دایان که از شوک بیرون امده دستش را بالا می اورد و محکم به پس گردنم میکوبد**

**دایان : خیلی آشغالی**

**با خنده میگویم : قیافت دیدنی بود**

**قبل از اینکه جوابم را بدهد با دیدن چهار موجود لاغر که با باند های سفید کثیف و خونی پوشیده شده**

**و به سمتمان میدوند هر چهار نفرمان جیغ میکشیم و با تمام سرعت به سمت خروجی تونل میدویم ...**

**از تونل که خارج میشویم به هم نگاه میکنیم و میزنیم زیر خنده ... قیافه هامان شبیه جن زده ها شده ...**

**دنیل : اینو جدیدا اضافه کردن ؟**

**شایان : این یکی واقعا شوکم کرد**

**برمیگردم تا به بقیه وسایل نگاه کنم که با دیدن چیزی چشمهایم پر از قلب میشود و عاشقانه به ان زل**

**میزنم ... دایان و دنیل مشغول حرف زدن هستند ولی شایان حواسش به من است ... با دیدن من در**

**ان حالت رد نگاهم را میگیرد و میزند زیر خنده ...**

**به سمتش برمیگردم و اخم ظریفی میکنم : به چی میخندی ؟**

**بدون اینکه جوابم را بدهد دستم را میگیرد و به طرف مرد میکشد : بریم برای دختر بابا پشمک بخریم**

**لبم را میگزم و حس میکنم گونه هایم سرخ شده ... این قدر ضایع بودم ؟**

**وجدان : بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی**

**شایان روبه من میکند : دایان دوست نداره ؟**

**پوکر نگاهش میکنم : نه ... پشمک به استایلش نمیخوره**

**با خنده میگوید : به نظرت دنیل پشمک میخوره ؟**

**با تصور دنیل در حالی که با ذوق پشمک صورتی میخورد میزنم زیر خنده ...**

**شایان به طرف مرد میرود و یک دقیقه بعد با پشمک صورتی برمیگردد و ان را به سمتم میگیرد ...**

**ممنونی میگویم و چوب پشمک را از دستش میگیرم ...**

**شایان با لبخند میگوید : حس میکنم دخترمو اوردم شهربازی**

**دستی به سرم میکشد که با اخم ضربه ای به بازویش میزنم و میگویم : احساساتتو کنترل کن خواهشاً**

**... اخه به هیکل من میخوره دخترت باشم ؟**

**با لحنی که شیطنت در ان موج میزند میگوید : ظاهراً که میخوره مامانبزرگ من باشی ولی باطناً یه**

**بچه دوساله بیشتر نیستی**

**با حرص به سمتش حمله ور میشوم که قهقهه میزند و به طرف دایان و دنیل میرود ...**

**نگاه ترسناکی به خوراکی پشمالوی صورتی توی دستم میاندازم ومیگویم : همش تقصیر توئه ...**

**با قهر رویم را برمیگردانم و به طرف بچه ها میروم ...**

**دایان با دیدن پشمک توی دستم میگوید : نگو که شایان وقتی که مثه گربه شرک به اون پشمالوهای**

**چندش نگا میکردی دیدتت و برات خریده**

**چشم هایم گرد میشود : تو از کجا فهمیدی ؟**

**ناباورانه میگوید : یا مسیح ! جدی که نمیگی ؟**

**_ چیو ؟ اینکه شایان برام پشمک خریده ؟**

**با کف دست به صورتش میکوبد : خدایا این اخر عمری چرا اینقدر عذابم میدی ؟ نمیگی من قلبم**

**ضعیفه ؟**

**چوب پشمک را با لبخند گشادی به سمتش میگیرم : پشمک میخوری ؟**

**با دیدن نگاه پر از حرصش دستم را به جای اولش برمیگردانم**

**_ خیله خوب چرا میزنی ؟**

**دنیل که کل این مدت با شایان مشغول صحبت بود به ما میگوید : بعدی چی باشه ؟ ترن هوایی خوبه ؟**

**دایان سریع میگوید : نه ! چرخ و فلک به نظر بهتر میاد**

**.....**

**خیره به منظره ی بیرون ذره ذره از پشمک میخورم ... با پایم ضربه ای به پای شایان میزنم و بدون**

**اینکه جهت نگاهم را تغییر دهم میگویم : اون نگاه پدرانتو جمع کن تا این چوبرو نکردم تو چشت**

**صدای خنده اش در اتاقک کوچک میپیچد**

**شایان : من کی پدرانه نگات کردم اخه ؟**

**_ در هر صورت گفتم هوای خودتو داشته باشی**

**شایان : چرخ و فلک استایلت نیست نه ؟**

**نگاهم را از بیرون میگیرم : خیلی معلومه ؟**

**شایان : زیاد**

**_ این وسایل کسل کننده فقط با روحیه دایان جوره**

**لبخند میزند : تو چی دوست داری ؟ بزار حدس بزنم ... از اون اسبای گوگولی که با موزیک بالا پایین میرن ؟**

**_ مثه اینکه از جونت سیر شدی**

**شایان : دوست نداری ؟ استخر توپ چی ؟**

**_ ترجیح میدم نادیدت بگیرم**

**نچ نچی میکند : احترام به بزرگترم که سرت نمیشه**

**_ هی ... یادش به خیر یه زمانی بزرگی به عقل بود**

**_ یه نگاه به خودت بنداز بعد حرف بزن بچه**

**لپم پر از پشمک است و گلوله ی بزرگی از ان را در دست گرفته ام تا در دهانم جا دهم .**

**اخم میکنم و با پررویی میگویم : که چی ؟**

**_ هیچی . فقط ... هوف ... به کارت برس**

**در دل میخندم و به پشمک خوردنم ادامه میدهم ... نگاه های زیرزیرکی شایان را حس میکنم و لبخند**

**محوش از دیدم مخفی نمیماند**

**.....**

**یک هفته بعد " فرودگاه " " ایران "**

**به محض ورود به سالن انتظار نگاهم را بین جمعیت میگردانم ... کمی جلو تر میروم و با دیدن ارمین**

**نیشم تا بناگوش باز میشود**

**از بین جمعیت عبور میکنم و از پشت به او نزدیک میشوم ...**

**حتی از این فاصله هم میتوانم عطر سردش را تشخیص دهم ... با رسیدن به او دست هایم را جلو**

**برده و محکم به دور کمرش حلقه میکنم ... سرم را به شانه هایش تکیه میدهم و چشم هایم را میبندم**

**و میگذارم عطرش وجودم را پر کند ...**

**_ دلم برات تنگ شده لعنتی**

**صدایم را که میشنود انگار مطمئن میشود خودم هستم ... دست هایم را از کمرش جدا میکند وبه سمتم**

**برمیگردد ... با نگاه کوتاهی به چهره ام محکم در اغوشم میکشد و سرش را روی شانه ام میگذارد**

**ارمین : منم دلم واست تنگ شده**

**از اغوشش بیرون می ایم که نیشگونی از لپم میگیرد**

**من : بزار برسم بعد خود واقعیتو به رخ بکش**

**ارمین : نه مثله اینکه پاریس بهت ساخته ... خوشگل شدی**

**پشت چشمی نازک میکنم : خوشگل بودم تو چش نداشتی ببینی**

**تابی به چشمهایش میدهد : باز این خودشیفته اومد**

**انگار چیزی یادش می اید : پس دایان کو ؟**

**من : چه عجب یادش افتادی ! اونطرف پیش مامی ددیشه**

**اهانی میگوید و نگاهی به پشت سرم میکند : اون امیر نیست ؟**

**به عقب برمیگردم و امیر را در چند قدمی ام میبینم ... با دیدنم لبخند گرمی میزند ... به من که میرسد**

**مردد نگاهم میکند ... هر دو میدانیم که در اغوش گرفتنم برایش عاقبت خوبی ندارد پس فقط دستش**

**را به سمتم میگیرد : سلام ایلار جان**

**با دیدن نگاه ارمین با او دست میدهم : سلام**

**سرد و بی حس میگویم ولی این ذره ای از لبخند روی صورتش کم نمیکند**

**امیر : دلم واست تنگ شده بود عزیزم ... مهتابم بدجور منتظرته**

**ارمین دسته چمدانم را به دست امیر میدهد**

**ارمین : پس بیشتر از این منتظرش نذار**

**چشم غره ای به ارمین میروم که چشمکی میزند**

**ارمین به امیر میگوید : پس فردا عصر میام تحویلش میگیرم ... مواظبش باشین خش برنداره ...**

**حواستون باشه وقتی گرسنه میشه گاز میگیره ... بقیه اوقات بچه بدی نیست .... خداحافظ ایلار**

**میگوید و برای جلوگیری از هرگونه اعتراض من به سمت خروجی سالن میرود**

**با نگاهم قدمهایش را دنبال میکنم : مارمولک**

**.....**

**با چنگال تکه های استیک مغز پخت توی بشقاب را جابه جا میکنم ... نشستن سر این میز و در این**

**خانه و در کنار این افراد تا دوماه پیش در تصورم هم نمیگنجید ... طوری که اگر چند وقت پیش یکی به من میگفت خودم با اختیار خودم در چنین وضعیتی قرار خواهم گرفت از خنده میمردم**

**اگر چه امیر بعد از اینکه به خانه ما امد برای عوض کردن روحیه من و کمرنگ کردن خاطرات پدرم یکی یکی وسایل خانه را تعویض کرد ولی او هم خوب میدانست که خاطرات را با هیچ ترفندی**

**نمیتوان پاک کرد ...**

**این خانه و وسایلش انقدر تغییر کرده اند که به من احساس غربت میدهند ولی عجیب است که عطر**

**دلنشین پدرم هنوز از گوشه گوشه اش به مشام میرسد**

**صدای مهتاب مرا از افکارم بیرون میکشد**

**مهتاب : چیزی شده عزیزم ؟**

**بی اینکه نگاهش کنم با بی حالی میگویم : نه ... چطور مگه ؟**

**مهتاب : اخه از اون موقع هیچی نخوردی ... اگه چیز دیگه ای دوست داری بگم ماهرخ برات درست**

**کنه**

**تکیه ام را به صندلی میدهم : نه فقط میل ندارم**

**برای اینکه از شر نگاه های خیره شان خلاص شوم بدون نگاه کردن به غذاهای رنگارنگ روی میز چنگالم را به یکی از تکه های استیک سرد شده میزنم و ان را در دهانم میگذارم ...**

**طعم اشتها اور و مطبوع گوشت نرم وابدار در دهانم پخش میشود ولی برعکس همیشه بی اشتها تر**

**از قبلم میکند ... لیوان نوشابه را برمیدارم و کمی از ان را سر میکشم که صدای زنگ موبایلم**

**به گوش میرسد ... لیوان را روی میز میگذارم و با تشکر از سر میز بلند شده و از ان جو خفقان اور**

**خارج میشوم ... موبایلم را از روی عسلی مبل برداشته و به سمت اتاقم میروم ...**

**با دیدن عکس دونفری ام با ارمین که روی صفحه نقش بسته تماس را ریکجت میکنم ... چند**

**ثانیه میگذرد گوشی دوباره عکس همراه با اسم " عشق من " روی صفحه چشمک میزند**

**به عکس خیره میشوم ... تصویری با پس زمینه غروب دریا که با ارمین کنار ساحل ایستاده ام و**

**سرم را به شانه اش تکیه داده ام و او هم دستش را دور کمرم حلقه کرده ... ارمین تیشرت سفید و**

**شلوار مشکی پوشیده و عینک افتابی اش را روی موهایش گذاشته بود و من هم پانچ سفید با شلوار و**

**شال مشکی به تن دارم**

**یادم می اید وقتی از مسافرت برگشتیم و دایان این عکس را دید چقدر مسخره کرد و گفت بیشتر**

**شبیه زوج های لوس هستیم تا دایی و خواهر زاده**

**با خاموش شدن صفحه گوشی را پایین می اورم ... به سمت پنجره میروم و با کنار زده پرده یاسی**

**رنگش به حیاط نگاه میکنم**

**درختانی که ردای سبزشان را تقدیم الهه پاییز کرده اند ... اسمانی که میزبان ابرهای خاکستری شده**

**... برگ هایی که روی اب استخر با زنش باد به این سو و ان سو حرکت میکنند ... و در هلال ماهی**

**که با وجود این همه تغییر در طبیعت هنوز به همان زیبایی میدرخشد ...**

**زیر لب میگویم : پاییزم رسید ... طبیعت به طرز غمگینی قشنگ شده ... برگا رنگ گرفتن ...**

**هوا سرد شده ... بوی بارون میاد ... زندگی هنوزم در چرخشه ... ولی تونیستی ....**

**گرمی اشک گونه های سردم را نوازش میکند : و این تلخ ترین حقیقت این زندگیه ... این زندگی**

**برای هیچ کس منتظر نمیشینه ... با هیچ اتفاقی متوقف نمیشه ... فرقی نمیکنه پادشاه یه کشور باشی**

**یا یه ادم معمولی ... وقتی بمیری همه چیز هنوز جریان داره ... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده ...**

**فقط تویی که به پایان رسیدی ...**

**با پشت دستم اشکهایم را پاک میکنم : از اینجا رفتم به هوای اینکه خاطرات دست از سرم بردارن**

**... به امید اینکه از این ادما دور شم ... ولی ببین ... الان اینجام ... پشت همین پنجره ای که**

**دوساله شاهد اشکامه ... توی همین فصلی که برام پر از درده ... پر از حس تلخ .... پر از نبودنت**

**....**

**خیره به ماه میگویم : ولی میخوام همینجا ... همین شب و همین لحظه بهت یه قولی بدم ... بهت**

**قول میدم مدرکمو میگیرمو یه روزی واسه اداره کردن شرکتی که پدرم مدیرش بود برمیگردم ...**

**قول میدم یه روز میفهمم کی پشت ان تصادف بوده ... قسم میخورم انتقامتو میگیرم**

**با صدای زنگ گوشی صدایم را صاف میکنم و تماس را وصل میکنم**

**_ بله ؟**

**آرمین : چرا جواب نمیدی نامرد ؟**

**_ چون باهات حرفی ندارم**

**آرمین : دلخوری ؟**

**_ نباشم ؟**

**آرمین : میدونم اگه بگم واسه خودت بوده فکر میکنی دارم میپیچونمت پس فقط بگو چطوری میبخشی ؟**

**سکوتم را که میبیند میگوید : ایلار به خدا دل منم برای جوجه سرخوشم یه ذره شده ولی این برات**

**بهتر بود که اول میرفتی خونه ... باور کن برای خودت میگم چون دیر یا زود باید با شرایط جدید**

**کنار بیای و اگه همین اول این کارو بکنی هم مهتابو خوشحال میکنی هم خودت بهتر قبولش میکنی**

**_ میدونی منو تو چه موقعیتی قرار دادی ؟**

**ارمین : میدونم ... ولی پشیمون نیستم ... چون مطمئنم کار درستو کردم**

**_ الان زنگ زدی واسه تقدیر نامه درخواست بدی ؟**

**ارمین : نخیر ... زنگ زدم مطمئن شم ازم دلخور نباشی**

**_ دلخوری که مفتی مفتی رفع نمیشه**

**صدای خنده اش به گوشم میرسد : فکر اونم کردم ... پس فردا عصر بعد از کلاسم میام دنبالت بریم**

**ددر**

**_ کجا ؟**

**ارمین : میفهمی ... جای بدی نیست**

**_ بیشعور مردم ازار ... اگه عذاب وجدان رفع شده بزار به درد خودم بمیرم**

**ارمین : باشه فقط غذاتو خوب بخور ... کسیو گاز نگیر ... مسواکم بزن ... دستشویی قبل خوابم یادت نره .... جاتو خیس نکنی ابروی منو ببری .... بای**

**قبل از اینکه جوابش را بدهم قطع میکند ... با لبخند به گوشی نگاه میکنم و خودم را روی تخت پرت**

**میکنم ... بعید میدانم این دو روز به خیر بگذرد ....**

**.....**

**مهتاب محکم در اغوشم میکشد : ببخش اگه اینجا بهت خوش نمیگذره دخترم**

**از بغلش بیرون می ایم : نه ... بهتر از چیزی بود که انتظارشو داشتم**

**امیر : ممنون که اومدی**

**بی توجه به احساسی که در دلم است میگویم : کاری نکردم**

**به سمت در میروم : من دیگه میرم ... ارمین منتظره**

**امیر سری تکان میدهد : میدونم که نمیتونم به زور نگهت دارم**

**بی اینکه جوابش را بدهم به سمت در حیاط میروم و از عمارت خارج میشوم ... با دیدن ارمین که به**

**فراری سفیدی تکیه داده نا خداگاه میخندم : این که فقط رنگش عوض شده**

**ارمین انگشت اشاره اش را به پیشانی اش میکشد : جون تو زورم به همین رسید ... به بابا گفتم**

**پول بده ماشینمو عوض کنم اونم در نهایت سخاوت گفت میتونم گاری مش قربونو بردارم**

**با خنده به سمتش میروم : دمش گرم**

**ارمین رو به اسمان میکند : همین مونده بود این بچه به روزگار ما بخنده**

**دسته چمدان را به سمتش میگیرم : کم غر بزن غلام**

**چمدان را از دستم میگیرد : سوار شید بانو**

**به سمت در شاگرد میروم و مکث میکنم : نمیخوای درو برام باز کنی ؟**

**ارمین : بشین تا گازشو نگرفتم بچه پررو**

**.....**

**با طی کردن مسیری اشنا و نمایان شدن دری مشکی و بزرگ با لبهای اویزان به سمت ارمین**

**برمیگردم : منو مسخره کردی ؟ مگه قرار نبود ببریم بیرون**

**ارمین : من گفتم میریم یه جای خوب ... مگه دیدن آقاجون و مامانیت بده ؟**

**عاجز از جواب دادن بعد از اینکه ارمین ماشین را پارک کرد پیاده میشوم و به سمت خانه میروم ...**

**مسیر سنگ فرش حیاط را طی میکنم و پشت سر ارمین وارد میشوم**

**ارمین بلند میگوید : کجایین اهالی ؟ بیاین وراج فرنگ رفتتونو تحویل بگیرین ...**

**صدای پدر بزرگ از اتاق به گوش میرسد : باز چی شده مثه سمسارا دادو بیداد میکنی ؟**

**با دیدنش به سمتش میروم و سفت بغلش میکنم : عشقت از سفر اومده اقاجون ...**

**سرم را نوازش میکند : چه عجب ما این نوه بیمعرفتمونو دیدیم *"که با خنده عقب میکشد : هنوز یاد نگرفتی درست ماچ کنی بچه ؟ کل**

**صورتمو ابیاری کردی**

**میدانم که شوخی میکند پس میخندم : کیفش به همینه دیگه ... این نوع بوسا مخصوص اقاجونمه**

**مادرجون : یه وقت ما رو تحویل نگیریا**

**به سمتش پرواز میکنم : واااای من وقتی مهین جونم باشه هیچکیو نمیبینم ...**

**گونه اش را چند بار میبوسم که میخندد : راست میگه اقاجونت ... این بوس کردنت عوض بشو نیست**

**چشمکی میزنم : این بوسا ویژه ی مهین جونمه ... من به هرکسی این افتخارو نمیدم**

**با این حرفم همه میخندند**

**اقاجون : ای مارمولک چاپلوس ... اگه من گذاشتم اون ماشینو ببری**

**با این حرف از مهین جون جدامیشوم : اوا خاک به سرم ... از ماشین یادم رفته بود**

**دوباره صدای خنده در خانه میپیچد**

**اقاجون با لبخند میگوید : خونه بدجور بدون تو سوت و کوره ورپریده**

**لبم را میگزم : اوا اقاجون مگه میشه حظور این ارمین دلقکو نادیده گرفت**

**ارمین ضربه ی کوچکی به سرم میزند : نظر لطفتونه استاد**

**مادرجون میخندد : این بچه ی بی وفا که خیلی وقته مارو ول کرده**

**گیج از حرفش میگویم : منظورتون چیه ؟**

**اقاجون نگاهی به ارمین میکند : مگه به ایلار نگفتی ؟**

**ارمین : قرار بود امشب بهش بگم**

**سرم را به سمت ارمین کج میکنم : چیو ؟**

**ارمین چشمکی میزند : بعدا میفهمی**

**مادر جون میگوید : شام حاظره ... تا سارا میزو میچینه برو لباساتو عوض کن ایلار جان**

**ارمین : نه ایلار لباس عوض نکن بعد شام میریم بیرون**

**متعجب میگویم : بیرون ؟ کجا میخوایم بریم ؟**

**ارمین به سمت اتاقش میرود : گفتم که بعدا میفهمی**

**کلافه از پیچانده شدن به سمت اشپزخانه میروم : اینم امروز قرص بعدا میفهمی خورده**

**میز طی چند دقیقه چیده میشود و ارمین با همان لباسهای قبلی سر میز حاظر میشود**

**ارمین : نه**

**مثل خنگ ها پلک میزنم که میگوید : اون سوپی که تصمیم داری دخلشو بیاری توش ماهی داره**

**قاشق را پایین می اورم و توی ظرف سوپ میگذارم**

**مادرجون لبش را میگزد : ای وای به کل یادم رفته بود بگم توش ماهی نریزه**

**با لبخند به ارمین میگویم : مرسی ... از کجا فهمیدی توش ماهی داره ؟**

**ارمین کمی از سوپ برای خودش میکشد : قبل اینکه بیام دنبالت اینجا بودم وقتی رفتم اب بخورم**

**دیدم سارا داره ماهی پاک میکنه ... حدس زدم واسه سوپ باشه**

**از این همه توجه و مهربانی اش حس لذت وجودم را پر میکند ...**

**تکه بزرگی مرغ سخاری را از ظرف محتوی مرغ با چنگال برمیدارد و در بشقابم میگذارد ...**

**ارمین : چرا چیزی نمیخوری ؟ نکنه رژیم گرفتی ؟**

**مرغ را تکه میکنم و به سس اغشته اش میکنم ... تکه بزرگی از ان را در دهانم میگذارم و با چشیدن**

**مزه بینظیرش لبخند میزنم و تند تند شروع به خوردن میکنم ....**

**با دهن پر میگویم : مگه تو خواب ببینی**

**ارمین خیره به من میگوید : فکر نکنم شانس همونم داشته باشم**

**مرغ را تمام میکنم و کمی از کباب خوش عطر روی میز برمیدارم و با تمام قوا شروع به خوردن میکنم که سرفه ام میگیرد ...**

**ارمین به سرعت پارچ دوغ را برمیدارد و کمی بعد لیوان پر شده را به سمتم میگیرد ... لیوان را از دستش میگیرم و یک نفس سر میکشم ... با پایین اوردنش نفس عمیقی میکشم ولبم را پاک میکنم**

**ارمین : دارم شک میکنم این یه ماه فرانسه بودی یا اتیوپی !**

**من : تو که نمیدونی این یه ماه از درد فراغِت یه لقمه غذا ازگلوم پایین نرفته**

**ارمین : تو دوبرابر نخورده باشی برای اثبات عمق غم و دلتنگیت کافیه**

**ریز میخندم و داد میزنم : دستای بلوریت درد نکنه سارا جون**

**صدای سارا خانوم از اشپز خانه به گوش میرسد : نوش جونت دخترم**

**چند دقیقه بعد همه روی مبل های نشیمن جا میگیریم**

**اقاجون : اوضاعت تو فرانسه چطوره دخترم ؟**

**پای راستم را روی پای چپ می اندازم : خوب ...دانشگاه عالیه و الانم دنبال خونه ایم**

**سری تکان میدهد : شنیدم این مدت رو خونه پسر عموت اقامت داشتین**

**من : اره ... دنیل پسر خوبیه و تو این مدت خیلی بهمون لطف کرده ... الانم به درخواست منو دایان**

**دنبال یه خونه نزدیک اپارتمان خودش برامون میگرده**

**اقاجون : خوبه ... اینجوری خیالم راحت تره که توی کشور غریب تنها نیستین ... برای خونم پول میریزم به حسابت**

**با خجالت میگویم : نه اقاجون نیاز نیست ... قبل از رفتن به اندازه کافی پول توی کارتم ریختین ...**

**دیگه بیشتر از این شرمندم نکنین**

**اخم میکند : رو حرف من حرف نزن بچه ... تا اخر این ماه خونه خریده باشی**

**از این همه محبت و حمایتهای همیشگی و بی دریغش قلبم گرم میشود : ممنون اقاجون**

**ده دقیقه ای میگزرد که ارمین با نگاهی به ساعت میگوید : منو ایلار با اجازتون دیگه میریم**

**مهین جون : کجا میرین به این زودی**

**ارمین اشاره ای به ساعت میکند : میخواین نصفه شب بریم بیرون مامان جان ؟**

**اقاجون : بزار برن مهین ... بعد یه ماه میخوان برن خوش بگذرونن**

**مهین جون تهدید وار به ارمین میگوید : بچمو نبری دیگه نیاریشا**

**من : وا مگه قراره کجا بریم ؟**

**قبل از اینکه ارمین حرفی بزند دستم را به معنی سکوت بالا می اورم : باشه بعداً می فهمم**

**ارمین میخندد : خوشم میاد باهوشی**

**.....**

**با توقف ماشین جلوی در سفید و بزرگ اپارتمان شیک و بزرگی سوتی میزنم**

**من : اومدیم خونه ملتو دید بزنیم ؟**

**ارمین : خیر**

**با چهره ای گنگ میگویم : اومدیم دزدی ؟**

**ارمین کوتاه میخندد : نخیر**

**هینی میکشم : نکنه اوردیم خونه دوس دخترت ؟**

**ارمین : یعنی عاشق حدسای فضاییتم ... دو دقیقه امون بده بچه**

**چند دقیقه بعد هر دو در راهروی طبقه چهارم هستیم**

**دهانم از این بازتر نمیشود : ببین اگه تصمیمی واسه دزدی نداریم من نمیذارم از اینجا دست خالی بریم**

**باز هم میخندد : میشه دو دقیقه جلوی اون ذهن بیش از حد خلاقتو بگیری**

**لب برمیچینم : از تو واون دایان عوضی متنفرم**

**ارمین کارتی را از جیبش خارج میکند و با کشیدن ان در صفحه مخصوص و وارد کردن رمز**

**در را باز میکند ... دست منی که با خنگی به در خیره شده ام را میگیرد و به داخل خانه میکشد**

**با روشن شدن لوستر شیک و بزرگ روی سقف همه چیز نمایان میشود ...**

**با دهان باز به خانه نگاه میکنم ... واحدی بزرگ با دیزاین بینقص و مدرن سفید مشکی ...**

**به سمت ارمین برمیگردم و طی چند ثانیه از گردندش اویزان میشوم و شروع میکنم به کتک زدنش**

**من : اشغال عوضی ... میمون گراز.... تو یه ماهه خونه گرفتیو به من نگفتی ؟**

**ارمین زیر ضربه ها به حرص خوردن من میخندد : آخ ... میخواستم سورپرایزت کنم ... ای ... کندی**

**موهامو ...**

**گردنش را ول میکنم : پس من رفتم سرو سامون گرفتی**

**ارمین دستی به سرش میکشد و موهایش را مرتب میکند : اره دیگه نمیبینی اومدم خونه ی بخت ...**

**بالاخره از ترشیدگی در اومدم ...**

**سرکی به خانه میکشم : کو اقاتون پس ؟**

**ارمین با صدای نازک میگوید : واسه سفر کاری رفته برزیل ... دلم واسه عشقم سوراخ سوراخه ...**

**یه روز نمیزارن به حال خودش باشه**

**دستی به شانه اش میکشم : قصه نخور شیرت خشک میشه**

**پس گردنی بهم میزند : بیتربیت**

**.....**

**با خستگی چشم هایم را باز میکنم ... دیشب تا خود صبح با ارمین فیلم ترسناک نگاه کردیمو سر**

**بازی ها توی سر و کله هم زدیم ... ارمین لیستی بلند بالا از خوراکی های مورد علاقه ام را اماده**

**کرده بود و منم دخلشان را اوردم ... نزدیکهای صبح هر دو روی مبل خوابمان برد**

**نگاهی به ساعت میکنم و با دیدن عقربه اش چشمهایم گرد میشود و جیغ میزنم : یکککککک ؟**

**از جایم بلند میشوم و با دیدن فضای نا اشنای اتاق میفهمم ارمین مرا تا اتاقش اورده ...**

**از روی تخت نرم و دونفره بلند میشوم و به هال میروم ... همه ریخت و پاش های دیشب جمع اوری**

**شده و خانه از تمیزی برق میزند .... ارمین از همان بچگی مرتب و با نظم بوده و هست ...**

**به سمت سرویس میروم تا دست و صورتم را بشورم ... مطمئنن ارمین تا نیم ساعت دیگر میرسد ....**

**از کنار اشپز خانه میگذرم که کارت کوچکی روی کانتر توجهم را به خود جلب میکند**

**میخواهم بیخیالش شوم ولی امان از حس فضولی ...**

**کارت را برمیدارم و رویش را میخوانم ...**

**لبخند گشادی میزنم : آخ جون مهمونی**

**.....**

**ارمین : نه**

**وا میروم : چرا ؟ توکه امروز بیکاری**

**پوفی میکشد : اون مهمونی مال کسیه که ادم جالبی نیست و بعدشم مهمونی زوجیه و منم دوست دختر**

**ندارم**

**کمی فکر میکنم و بشکنی میزنم : من که هستم ... منو به جای دوست دخترت ببر ... اونا که منو**

**نمیشناسن**

**ارمین مینالد : بیا بیخیالش شیم ایلار**

**غر میزنم : من فردا شب پرواز دارم و تا یه ماهه دیگم برنمیگردم ... نمیخوای بهم خوش بگذره ؟**

**چند لحظه ای بینمان سکوت میشود که با زاری میگوید : باشه ... فقط خیط کنی میکشمت**

**لبخند دندان نمایی میزنم : خیالت تخت**

**ارمین : وقتی اینجوری میگی بیشتر نگران میشم**

**.....**

**در حال آماده شدن برای مهمانی شب هستم ....با سرخوشی همینطور که موهای بلندم را شانه میکشم**

**رو به آینه میخوانم :**

**به من میگن گلپری**

**دل نمیدم سرسری**

**چرخی میزنم و برس را مانند میکروفون جلوی دهانم میگیرم :**

**با لباسای گل گلی**

**دل میبرم از هرکسی**

**من گلیم و هر کسی**

**نمیرسه به من از دری**

**صدایم را نازک میکنم و با جیغ میگویم : دخترم و نازپری**

**میکروفون خیالی را رو به آینه میگیرم و با عشوه ی درب و داغونی لب میزنم :**

**اسمم چیه ؟!**

**موهای روی صورتم را با ناز کنار میزنم و مانند فیلم های کارتونی تند تند پلک میزنم و ناگهانی داد**

**میزنم : گلللللپررررررییییییی**

**همزمان با داد زدنم در اتاق به شدت باز میشود و چهره ی عصبانی آرمین در چهار چوب در نمایان**

**میشود**

**آب دهانم را قورت میدهم**

**لبخند ترسناکی میزند : میدونستی خیلی صدات قشنگه ؟!**

**من هم لبخند وارفته و کج و کوله ای میزنم : نه ..مرسی... تابه حال کسی بهم نگفته بود ...**

**آرام آرام به من نزدیک میشود و من عقب میروم ...**

**آرمین : میدونی چه بلایی سر دخترای خوش صدایی که بعد از ظهری کنسرت میزارن میاد ؟!**

**پلکی میزنم : نه .. میدونی آخه من زیاد اخبار نمیببنم ... سرم خیلی شلوغه**

**عقبتر میروم و به میز توالت برخورد میکنم ... آب دهانم را قورت میدهم :**

**میگم ... اگه امضا میخوای لازم نیس خجالت بکشی ... من با طرفدارام خیلی مهربونم ....**

**آرمین دندان هایش را روی هم میفشارد : امضا ؟! آره ... فک کنم واسه پای وصیت نامت لازم باشه ...**

**و با تمام شدن حرفش به سمتم حمله میکند که ضربه ای به ساق پایش میزنم و به تندی از اتاق خارج**

**میشوم ..**

**داخل راهرو میدوم و وارد اتاق آرمین میشوم و در را محکم میبندم و قفل میکنم... خطاب به آرمین داد**

**میزنم : اگه میخوای امشب مثه بچه یتیما تنها یه گوشه نشینی برو برام از خونه لباس بیار ...**

**با صدای داد حرصی اش میخندم**

**آرمین : من عمرا واسه تو بیژامم بیارم چه برسه به پیرهن !**

**من : خود دانی عشقم**

**چهار ساعت بعد ...**

**خیره به لباسی که روی تخت گذاشته شده خطاب به آرمین خیالی میگویم :**

**یه روز خودم تو میدون وسط شهر دارت میزنم ....**

**پوفی میکشم : انگار میخواسته واسه گونی سیبزمینی لباس بخره ...**

**موبایلم را برمیدارم و شماره ی آرمین را لمس میکنم**

**بالاخره بعد از یک دقیقه جواب میدهد : الو ؟**

**داد میزنم : تومنو چی فرض کردی ؟! گوریل انگوری ؟!**

**صدای خندانش در گوشم میپیچد : مگه تو اون کارتونو دیدی ؟!**

**_ مرض چه خوشحالم هس ... تو که عرضه نداری بیا منو ببر خونمون لباس بردارم ....**

**_ گفتم لباسه یکم گشاد میزنه ولی فک کردم باید اندازت بشه ...**

**_ فقط ببند آرمین ... منتظرم ..**

**.....**

**به ماشین هایی که جلوی ویلای مجللی که روبه رویم قرار دارند نگاه میکنم و سوتی میزنم ...**

**من _ آرمین عجب رفیقایی داریا ... باید امشب صاحب اون عروسک آبیو تور کنم...**

**با صدای قهقهه ی آرمین با تعجب رو به او میکنم : چته چرا استارت میزنی ؟!**

**آرمین در حالی که دستش را روی دستگیره فشار میدهد میگوید : مگه نمیخوای پیاده بشی ؟!**

**شانه ای بالا می اندازم : منتظر یه احمقیم که بلد نیس چطور با یه خانوم متشخص رفتار کنه ...**

**منتظرم که مثل همیشه در ماشین را قفل کند تا حالم را بگیرد که با دیدنش درحالی که ماشین را دور**

**میزند تا در را باز کند چشمهایم گرد میشود ...**

**در را باز میکند ودستش را جلویم میگیرد : بفرمایید مادمازل ...**

**نگاه مشکوکی به دستش میکنم : میگم ... اگه میخوای پرتم کنی تو جوب بگو لاقل جلوی صورتمو**

**بگیرم کتلت نشه .**

**قهقهه اش تعجبم را بیشتر میکند**

**آرمین : خیلی خلی آیلار ... پیاده شو توام با اون فانتزیات ...**

**در حالی که دستش را میگیرم میگویم : آخه نه که همیشه مثه نامادری سیندرلا میخوای به یه روشی**

**از دستم خلاص بشی واسه همون نباید بهت شک داشته باشم ....**

**آرمین ریموت را زد و بازویش را به سمتم گرفت : وقتی برگشتیم خونه دربارش فک میکنم ولی الان**

**فقط به فکر این باش که یادت نره دوسدختر منیو خوب نیس وسط مهمونی کشتی کج راه بندازیم ...**

**چشمکی میزنم : فقط تماشا کن**

**وارد سالن که میشویم صدای کرکننده ی موزیک و دودهای رنگی و دختر و پسرهای وسط سالن که**

**رقص مزحکشان مستیشان را فریاد میزند شبیه چیزی جز فضای کلاب های خارجی نیست ...**

**به خاطر بوی سیگار به سرفه می افتم : میگم آرمین ... ننه بزرگ بدبختم میدونه همچین دوستای مثبتی**

**داری ؟!**

**آرمین با دیدن پسری که به سمت ما می آید لبخند میزند و سوالم را بی جواب میگذارد ... با رسیدن**

**پسر با او دست میدهد و بعد از احوالپرسی به سمت من برمیگردد : دوسدخترم آیلار ..**

**به وضوح نگاه هیز پسر را حس میکنم ..**

**قبل از اینکه آرمین حرفی بزند دستش را به سمتم دراز میکند :**

**دوست آرمین ، شروینم . از دیدنتون خوشبختم ...**

**با بیمیلی با شروین دست میدهم و همراه آرمین برای نشستن به سمت مبلهای گوشه ی سالن میروم ...**

**نگاهی به لباسهای جلف و باز دخترهای نیمه مست توی سالن میکنم و نگاهی به تیپ خودم ...**

**پیرهن نیلی رنگ حلقه استین با سنگ دوزی های ریز که به ان جلوه داده و کمر بند نازک مشکی**

**که سادگی اش را کمتر کرده ... موهای بلندم که از شانه هایم به پایین فر درشت است و به درخواست**

**ارمین اتویشان نکردم و تنها با کمی کریستال براقشان کردم ... ارایش لایت نیلی با خط چشم نازک و**

**رژ صورتی ... کفش های عروسکی مشکی و کیف ستش ...**

**در برابر بعضی ها خیلی ساده است ولی در نظر من جذاب تر از لباسهایی بود که کمتر از نیم متر**

**پارچه برده ...**

**پسری با سینی حاوی دو جام به سمتمان می اید ... نور سالن کم است و نمیتوانم چهره اش را ببینم**

**... از تیپش معلوم است از خدمه نیست ...**

**میخواهم نگاهم را از او بگیرم که با شنیدن صدایش متوقف میشوم**

**پسر سینی به دست جلوی ارمین خم شده : بفرمایید**

**ارمین : ببین کی اینجاست ؟ چطوری ستاره سهیل ؟**

**پسر : خوبم خودت اوضات چطوره ؟**

**ارمین جامی برمیدارد : این سال اخری بدجور درگیرم ... کلاسارو فشرده برداشتم**

**پسر : در عوض زود از شر دانشگاه خلاص میشی ...**

**ارمین : انتظار نداشتم اینجاببینمت**

**پسر : تازه دیروز رسیدم ... از شانس گندم شروین برای مهمونی برنامه ریخته بود و نذاشت از زیرش در برم ...الانم میخوام برم خونه ... بیشعور گذاشته رفیقای بی نام و نشونش طبقه بالارو به گند بکشن ... خونش به کل به فنا رفته**

**ارمین : بابات هنوز تصمیم نگرفته این نفلرو ادم کنه ؟**

**پسر : بیخیالش ... با خودت همراه اوردی ؟**

**" پسره کور ... اینقدر حضورم کمرنگه که منو ندیده ؟ "**

**ارمین به سمت من برمیگرد : اره ... با دوستدخترم اومدم**

**پسر رو به من میکند و به محض چشم در چشم شدنمان هر دو شکه میشویم**

**من : شایان ؟ !!**

**ـ عجیبه ولی خودمم**

**صدای ارمین باعث میشود از شک خارج شویم : شما دوتا همدیگرو میشناسید ؟**

**من : اره ... خیلی خوب**

**شایان : نمیدونستم دوسدختر ارمینی**

**" بفرما .. تو ایرانم نمیتونم بدون خیط بازی و دردسر دوروغ بگم "**

**سعی میکنم بحث را منحرف کنم : نمیدونستم ارمینو میشناسی**

**شایان : من از دوران دبیرستان با ارمین و دنیل دوستم**

**ارمین : هی شما دوتا نمیخواین بگین از کجا همو میشناسین ؟**

**کوتاه میگویم : شایان همسایه روبه رویی دنیله ... طی یه ماجراهایی باهم دیگه اشنا شدیم و ... یه**

**جورایی باهم دوستیم**

**پسری از گوشه سالن شایان را صدا میزند و باعث میشود که با ببخشید کوتاهی از ما دور شود**

**من : زندگی همه مثل مال من چیزیه یا این مثیبتا اشانتیونه ؟**

**ارمین سوالی نگاهم میکند**

**سرم را به مبل میکوبم : یارو همزمان هفت هشتا دوست پسر داره هیچکدومم نمیفهمن اونوقت من**

**تا میام یه دروغ درپیتی بگم کل جدو ابادم میاد دستم تهشم با فضاحت ضایع میشم ...**

**ارمین : جدا با شایان دوستی ؟**

**هوفی میکشم : اره ... چطور مگه ؟**

**جامش را از روی میز برمیدارد : هیچی ... شایان ادم خوبیه**

**صاف مینشینم ... فرصت خوبیست که کنجکاویم را برطرف کنم**

**من : گفت دوست صمیمی بودین ... میشه دربارش بدونم**

**نگاه مشکوکی میکند : چرا دربارش کنجکاوی ؟**

**من : فقط دوست دارم بیشتر دربارش بدونم ... راجب گذشتش**

**کمی از مایع سرخ لیوان را مینوشد : شایان زیاد از زندگیش حرف نمیزنه ... باباش از کله گنده های**

**تجارته ماشینه ... یه تیلیاردره واقعی ... داداششم همونه که باهات دست داد ، شروین پارسا ... یه**

**عوضی به تمام معنا که افریده شده واسه خوشگذرونی و خراجی ...**

**با یاد اوری چیزی میگویم : چرا فامیلیشون یکی نیست ؟**

**ارمین : چون شایان پسر ناتنی ارسلان پارساست ... بعد از مرگ مادر شروین پدرش با مامان شایان**

**ازدواج میکنه ... اون زمان شایان سه سالش بوده ... زیاد از خانوادش نمیدونم فقط توی دوره**

**دبیرستان فهمیدم رابطه خوبی باهاشون نداره ... بعد از اونم به خواست خودش رفت فرانسه و همه**

**گفتن اونم یکیه مثه شروین و رفته واسه خوش گذرونی ولی فقط منو دنیل میدونستیم که شایان حتی**

**پول توجیبیم از اون مرد نمیگرفت ... ارث پدرشو فروخت و یه زندگی جدید تو فرانسه شروع کرد ...**

**از اون موقع دیگه زیاد ندیدمش ... اون واقعا صبور و خوش اخلاقه و طرفدار زیاد داره ولی از سه**

**سال پیش تا الان کنار هیچ دختری ندیدنش ... دقیقا بعد به هم خوردن نامزدیش با ترانه**

**مات مانده ام ... اصلا انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتم**

**من : شایان نامزد داشته ؟**

**ارمین : اره ... یه سال ... بعدش به هم زدن**

**بی اختیار میپرسم : عاشقش بود ؟**

**جام را به سمت لبهایش میبرد : نمیدونم ... شاید**

**جام را روی میز میگذارد و از جایش بلند میشود . روبه رویم می ایستد و دستش را به سمتم میگیرد**

**: افتخار میدید بانو ؟**

**دستم را در دستش میگذارم و بلند میشوم : البته**

**.....**

**ساعت از یک ونیم رد شده ... سالن خلوت شده و تقریبا بیشتر مهمانها رفته اند ... ارمین گرم صحبت**

**با دوستش است و من بدجور احساس میکنم حوصله ام سررفته**

**با لبهای آویزان با جام شربتی که روبه رویم قرار دارد ور میروم که با صدای رامین**

**که بقیه را به بازی دعوت میکند لبخند دندان نمایی میزنم ... از جایم بلند میشوم**

**که دستم توسط آرمین کشیده میشود ...**

**من : وا ... ولم کن میخوام برم بازی کنم ..**

**آرمین : و منم دقیقا به همین دلیل جلوتو گرفتم ..**

**من : مرض داری مگه ؟! حوصلم سر رفته خوب**

**آرمین : رامین اسم این مسخره بازیو گذاشته بازی ... هیچکدوم از اینایی که میبینی عادلانه بازی**

**نمیکنن آیلار خانوم ...**

**شانه ای بالا می اندازم : حالا نه که من عادلانه بازی میکنم ...**

**صدای رامین را میشنویم : آرمین نمیای ؟! نترس نمیذارم گازت بگیرن ...**

**آرمین : اینجا فقط تو گاز میگیری متقلب ...**

**رامین قهقهه میزند : پس نمیای ؟!**

**دست آرمین را میگیرم و به زور از روی صندلی بلندش میکنم ... روبه رامین میگویم : اگه جا باشه**

**آره**

**آرمین لبخند عصبی میزند و لب میزند : دعا کن به خونه نرسیم**

**بچه ها که به صورت دایره نشسته اند کمی عقب میروند و برای ما جا باز میکنند ...**

**کنار دختری که موهای بلند شرابی دارد مینشینم ...**

**جوری که معلوم است بازی جرعت حقیقت است**

**رامین بطری را میگیرد و میچرخاند ... ته بطری به دختر ی می افتد که لباس**

**باز صورتی پوشیده و سر آن به سمت پسر جلفی که روبه رویش نشسته ...**

**پسر : جرعت یا حقیقت**

**دختر : جرعت**

**پسرلبخند موزیانه ای میزند : پاشو یکی از پسرای جمعو ببوس**

**دخترغرمیزند : خیلی چندشی اشکان... این بدبختا همه جفتن**

**پسرشانه ای بالا می اندازد : اونش دیگه به خودت مربوطه ... میدونی که اگه بیعرضه بازی در بیاری باید جریمه شی**

**با دیدن تردید دختر ادامه میدهد : حتی منم تحمل پنج شات مارگاریتو رو ندارم**

**دختر ناچارا نگاهش رابین پسر هامیگرداند که همان لحظه شایان از کنار بچه ها رد میشود**

**شروین : کجا میری شایان ؟**

**شایان : میخوام برم خونه ... حالم زیاد خوب نیست**

**شروین : بعد سه ماه اومدی اینجا میخوای به همین زودی بری ؟ فک نکن میذارم ...**

**کنار خودش جا باز میکند : بیا بشین تازه شروع کردیم**

**شایان که از قیافه اش نارضایتی میبارد ناچارا کنار شروین مینشیند**

**شروین دست هایش را به هم میزند : خوب کجا بودیم**

**رامین چشمک میزند : قراربود میتراجون یکیو ببوسه**

**نگاه دختر روی شایان مینشیند و باعث میشود بچه ها بجز من و ارمین دست بزنند ...**

**شایان به دختر میگوید : روی من یکی حساب نکن**

**میترا : اخه فقط تو یکی اینجا سینگلی ...**

**شایان : اونش به من مربوط نیست**

**میترا پوفی میکشد و جلوی پسری که کنار شایان نشسته خم میشود *"**

**صدای اعتراض همه بلند میشود : این دیگه چی بود ؟ *"**

**میترا سرجایش مینشیند : شما فقط گفتین یکیو ببوسم ... نوعشو تعیین نکردین باد همه میخوابد ...**

**شیشه را میچرخانند و به منو شایان می افتد**

**من : جرات یا حقیقت ؟**

**شایان خیره به چشمهایم میگوید : جرات**

**همه نقشه هایم نقشه بر اب میشود ... انگار مثل همیشه دستم را خوانده و میداند که درباره اش**

**کنجکاوم ...**

**" حالتو میگیرم آقا شایان "**

**کمی فکر میکنم ومیگویم : پاشو برو روی بلوار واستا و سه بار داد بزن " من اومدم "**

**با تمام شدن حرفم همه میخندند و صدای دست و سوت بلند میشود : شایان بلند شو**

**شایان با حرص نگاهم میکند : الان ساعت دو نصفه شبه**

**من : ممنون که ساعتو اعلام کردی ولی خودمم میدونم**

**از جایش بلند میشود و قبل از بیرون رفتن چشم غره ای به من میرود**

**دو دقیقه بعد همه تا کمر از پنجره بزرگ سالن اویزان شده ایم و به شایانی که وسط بلوار ایستاده نگاه**

**میکنیم**

**رامین داد میزند : شایان زودباش دیگه صبح شد**

**شایان حرصی میگوید : خیله خوب**

**چشمهایش را میبندد و داد میزند : منننن اووووممممممددددمممممم**

**هیچ اتفاقی نمی افتد**

**دوباره داد میزند : مممممننن اووووممممممددددمممممم**

**پنجره ساختمان روبه رویی که چراغ هایش روشن است باز میشود و سه دخترسر هایشان را از ان**

**بیرون می اورند ... یکی شان داد میزند : خوش اومدی خوشگله ... بیا تو دم در بده ....**

**هر سه با ناز میخندند**

**لبم را میگزم و به قیافه ی کج و کوله شایان ریز میخندم**

**بچه ها داد میزنند : شایان جون بکن دیگه ... یه بار دیگه مونده**

**شایان که معلوم است بدجور کلافه و عصبانی است برای بار سوم داد میزند : منننن اووومممددددمم**

**به محض تمام شدن حرفش پنجره یکی دیگر از ساختمان های روبه رویی باز میشود و مردی با**

**عصبانیت داد میزند : به جهنم که اومدی پسره روانی ... گم شو برو تو لونت تا زنگ نزدم بیان جمعت**

**کنن ...**

**شایان با چشمهای گرد به مرد خیره شده که مرد پنجره را میبندد**

**بچه ها شروع به دست و سوت زدن میکنند ولی جرات ندارند بخندند ....**

**شایان برمیگرددو با چشم غره ی غلیظی به من سر جایش مینشیند ... یک جور " حالتو میگیرم "**

**واضح در نگاهش موج میزند ...**

**یکی از پسرها بطری را میچرخاند و به سر ان به طرف ارمین و ته ان به شروین می افتد**

**شروین : جرعت یا حقیقت ؟**

**ارمین مردد به شروین نگاه میکند و میگوید : جرعت**

**شروین نیشخند میزند : پاشو آیلارو ببوس**

**حس میکنم خون در رگهایم منجمد شده ...همین را کم داشتیم**

**ارمین با چهره ی مبهوت میگوید : چی ؟**

**شروین خونسردانه تکرار میکند : پاشو آیلارو ببوس ... چیه چرا هل شدی ؟ فقط میخوام باورکنم**

**که دوستدخترته**

**ارمین که معلوم است کلافه شده میپرسد : اونوقت چرا فکر کردی که من دارم دروغ میگم ؟**

**شروین : چون بعد این همه سال که میشناسمت اولین باره با یه دختر میبینمت و میخوام باور کنم ...**

**نمیخوای که از زیرش در بری ها ؟**

**چطور فهمید ؟ لعنت**

**ارمین از جایش بلند میشود و به سمتم می اید ... بچه ها دست میزنند و منتظر هستند ... از جایم بلند**

**میشوم و روبه رویش می ایستم ...**

**به نزدیکی اش که میرسم لب میزند : گفتم نباید بازی کنیم ... حالا میخوای چیکار کنیم ؟**

**گیج شده ام و به غلط کردن افتاده ام ... با تصور *"... حتی فکر کردن به**

**چنین چیزی هم حالم را دگرگون میکند ... درست است که ارمین دایی واقعی من نیست و در اصل**

**هیچ نسبت خونی باهم نداریم ولی او برایم مثل برادرم است و میدانم که برای او هم غیر ممکن است**

**که به خاطر یک بازی مسخره به چنین کاری تن بدهد و رابطه بینمان را لکه دار کند**

**یکی از پسر های جمع میگوید : چرا خشکت زده ارمین ؟ نگو که تا به حال نبوسیدیش ؟**

**ارمین چشم هایش را با کلافگی باز و بسته میکند و صورتش را نزدیک میکند ... چشمهایم درشت**

**میشود و ارام زمزمه میکنم : چی کار داری میکنی ؟ نمیخوای که ...**

**صدای داد یکی از دختر ها از طبقه بالا که امدن پلیس را هشدار میدهد و بعد از به گوش رسیدن**

**صدای آژیر ماشین پلیس باعث میشود که همه به هول و ولا بیفتند و به سمت وسایلشان هجوم ببرند**

**شروین با نگاه عصبی به چند نفری که نعشه و مست روی مبل های گوشه سالن پخش شده اند داد**

**میزند: لعنت ... حتما اون مرتیکه بیشعور زنگ زده**

**میدانم که منظورش همان مرد عصبانی همسایه است که کمی پیش تهدیدمان کرد که اگر سرو صدا ها**

**تمام نشود به پلیس گزارش میدهد**

**ارمین دست من را که وسط سالن خشک شده ام میکشد و داد میزند : کجایی تو ایلار ؟ بیا بریم تا**

**نگرفتنمون ...**

**با گیجی میگویم : چطوری میخوای فرار کنی ؟**

**به سمت راهرویی که در انتهای سالن قرار دارد میکشدم : از در پشتی ... زود باش**

**اطراف را نگاه میکنم ولی شایان را نمیبینم ... میگفت حالش خوب نیست ... حتما قبل از رسیدن پلیس**

**رفته ...**

**به ته راهرو میرسیم و ارمین در کوچکش را باز میکند ... قفل نیست و احتمالا کسی قبل از ما**

**بازش کرده ... با ورودمان به حیاط پشتی به دیوار های نسبتا کوتاهش نگاه میکنم و سعی میکنم روی**

**بالا رفتن از انها برای فرار تمرکز کنم**

**به هر زحمتی که هست خودمان را با سرعت به ماشین میرسانیم و سوار میشویم ...**

**توی ماشین هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمیشود ... انگار هردو در فکر اتفاقی که در حال وقوع بود**

**هستیم ... که اگر شانس نمی اوردیم میخواستیم چه کار کنیم ؟**

**.....**

**استاد ماژیک را روی میز میگذارد : جلسه بعد از این مبحث کوئیز میگیرم و انتظار نمره های**

**بالایی ازتون دارم**

**قبل از اینکه بچه ها شروع به غر زدن کنند میگوید : درسو زودتر تموم کردم تا یه چیزیو بهتون بگم ...**

**نگاهش را در کلاس میچرخاند : میخوام برای این ترم بهتون یه تحقیق بدم تا روش کار کنید ...**

**و انتظار یه تحقیق جامع وبا چندین منبع معتبر دارم نه یه مقاله اینترنتی ابکی ... برای اسون تر شدن**

**کارتون و همچنین اشناییتون با اصول کار گروهی با ملاکهایی که داشتم گروهبندیتون کردم ...**

**پچ پچ ها از گوشه کنار کلاس بلند میشود**

**به سمت دایان برمیگردم : این داره چی میگه ؟**

**استاد : گروها دونفرست وچون تعداد تقریبا مساویه شامل یه سال اخری با یه سال اولی میشه**

**زیر لب زمزمه میکنم : این که ریده تر شد ... اخه کی میتونه با این سال بالاییای از دماغ میمون افتاده کنار بیاد ؟**

**استاد : اسامی گروهارو میخونم و اعتراضیم وارد نیست**

**لبم را کج میکنم ... اگر به شانس نداشته من است که با یکی از خیط ترین و اوراقی ترین دانشجوهای**

**این دانشگاه همگروه شده ام**

**استاد اسم چند گروه را میخواند ... بعضی ها خوشحال میشوند و بعضی با ناله به استاد نگاه میکنند**

**استاد : اِما ویلسون ... رایان رادمهر**

**کلاس در سکوت محض فرو میرود و تنها منو شاهزاده ناکجا اباد نیستیم که با دهان باز و چشمهای**

**گرد به استاد نگاه میکنیم**

**ناباورانه میگویم : اصلا شوخی خنده داری نیست استاد**

**کل کلاس میخندند**

**استاد خیلی جدی میگوید : من با کسی شوخی ندارم خانوم**

**رایان از جایش بلند میشود : استاد من نمیتونم با این توی یه گروه باشم**

**من هم از جایم بلند میشوم : این عمته پسره بی ادب**

**رایان : همینم مونده تو بهم ادب یاد بدی**

**من : مگه من چمه ؟**

**رایان پوزخندی میزند : بگو چت نیست ؟ چلاق وکور و بی شعور و پررو و لوس ... بازم بگم ؟**

**من : خودتو چی میگی ؟ پسره منزوی خودبین بد اخلاق موجی ... بازم بگم ؟**

**رایان چهره اش را درهم میکشد : من عمرا بتونم بچه زرزروی نفهمی مثه تو رو تحمل کنم**

**من : اونی که باید با یه عجوبه ی خودپسند سروکله بزنه منم نه تو**

**رایان : از وقت هدر کردن با امثال تو متنفرم**

**من هم مثل خودش پوزخند میزنم : حالا نه که من عاشق چشم و ابروی نداشتتم ... یا اخلاق خوشگلت**

**استاد داد میزند : تمومش کنید وگرنه ...**

**رایان ولی بیتوجه ادامه میدهد : اخلاق من هرچی باشه بهتر از یه ابله بی اصل و نصبه**

**با عصبانیت نزدیکش میشوم : بی اصل و نصب ؟ ببینم تو خودت پسر کدوم امپراطوری ؟**

**رایان : لازمه بگم به تو مربوط نمیشه ؟**

**دندانهایم را روی هم میسابم و سعی میکنم خودم را کنترل کنم تا همینجا با کفش نکوبم توی صورتش**

**قبل از اینکه جوابش را بدهم استاد باعصبانیت میغرد : کلاس تمومه ... شما دوتام با من بیاین**

**با قدمهای محکم و عصبی قبل از رایان از کلاس خارج میشوم و به دنبال استاد راه می افتم ...**

**با دیدن تابلوی روی در چشم هایم را میبندم ... خاطره جالبی از این اتاق ندارم و میدانم که این دفعه**

**کارم ساخته است ....**

**به دنبال استاد وارد اتاق میشوم و یک دقیقه بعد رایان هم وارد میشود ...**

**اقای لانتر با دیدنمان اخم میکند : بازم شما دوتا ؟**

**استاد روبه ما میکند : کلاس منو مسخره خودتون کردید ... هردفعه یه داستان جدید میسازید و به**

**جون هم میفتید .... خجالت نمیکشید از سنتون ؟**

**داد میزند و باعث میشود با ترس نگاهم را به زمین بدوزم**

**استاد : شنیده بودم دو تا دانشجو روزاول توی حیاط معرکه گرفتن ... باور نمیکردم شما باشین ولی**

**توی این مدت بهم نشون دادید که هرچیزی ازتون برمیاد ...**

**قدمی به سمتمان برمیدارد : این دانشگاه جای لجبازی و بچه بازی نیست و در نتیجه ....**

**به سمت میز اقای لانتر میرود و خطاب به او که خیره به ماست میگوید : میشه پرونده هاشونو لطف**

**کنید**

**اقای لانتر بله ای میگوید و بعد از کمی دست کاری کردن فایل های پرونده دو تا را بیرون میکشد**

**و به سمت استاد میگیرد : بفرمایید**

**استاد پرونده ها را میگیرد و با کمی ورق زدنشان برگه ای را از وسطشان بیرون میکشد : متاسفم**

**که دارم این حرفو به دو تا از بهترین دانشجو هام میزنم ولی با طبق قوانین رفتارتون به کمیته انظباتی**

**گزارش داده میشه و احتمالا اخراجتون میکنن**

**منو رایان هر دو شکه به استاد نگاه میکنیم و داد میزنیم : چیییییییی ؟**

**مرد اخمی میکند و ادامه میدهد : بله شما تا یه هفته ی دیگه اخراج میشید و فکرم نکنید که با هیچ**

**ترفندی میتونید از زیرش در برید ... وقتی که وارد این محیط شدید تعهداتیو امضا کردید و الان با زیر پا گذاشتنشون از اینجا میرید ...**

**با زاری مینالم : استاد من برای اومدن به اینجا خیلی تلاش کردم وبا موقعیت الانم هم اگه اخراج بشم**

**زندگیم به هم میریزه**

**استاد پرونده ها را روی میز میگذارد : اونش دیگه به من مربوط نیست ... من وظیفمو انجام میدم و**

**اگه گزارش ندم خودم اخراج میشم ... رئیس این دانشگاه مرد سختگیریه و از اینکه یکی زیر قوانینش**

**بزنه متنفره ...**

**با نگاهی ملتمسانه میگویم : استاد یه این بارو نادیده بگیرید**

**زیر چشمی نگاهی به رایان میکنم که بدجور با خودش درگیر است ...**

**" لال بمیری یه چیزی بگو تا هر دومون بدبخت نشدیم "**

**استاد میخواهد از اتاق خارج شود ... قبل از اینکه به سمتش بروم صدای رایان هر دومان را متوقف**

**میکند : تو اون تعهد نامه هایی که امضا کردیم قید شده که در صورت مورد انظباتی دانشجو جریمه**

**میشه و بعد از اخطار سوم اخراج میشه**

**استاد تایید میکند : درسته ولی شما دو تا بیشتر از دوتا اخطار حد اقل از من گرفتید و پس این چیزیو**

**حل نمیکنه**

**رایان : به عنوان جریمه هرچیزیو میتونم قبول کنم ولی اگه اخراج بشم برام خیلی بد میشه ..**

**استاد کمی فکر میکند و با نیم نگاهی به چهره های هردومان میگوید : فقط یه راه داره که این موردو**

**نادیده بگیرم ...**

**با دیدن چهره های پر اظطراب و منتظرمان ادامه میدهد : یه جریمه کوچیک براتون در نظر گرفتم**

**که باعث میشه توی کار گروهی باهم موفق تر باشین و یاد بگیرین باهم کنار بیاین ... گفتین هرچی**

**باشه قبول میکنین نه ؟**

**رایان که مشخص است به خاطر حرف های استاد به ماجرا مشکوک شده جواب میدهد : بله**

**استاد سر تکان میدهد : خوبه ... امروز کلاسا ساعت 2 تموم میشه و بعد از اون دانشگاه خالیه ...**

**بیاین دفتر تا وسایل کارتونو بهتون بدم ...دیر نکنین وگرنه تموم نمیشه**

**با چشمهای ریز شده میپرسم : قراره چیکار کنیم استاد ؟**

**استاد : سوال خوبیه ... ولی برای جوابش باید منتظر بمونی ... میتونین برین**

**هوفی میکشم و پشت چشمی برای پسری که با عصبانیت و طلبکاری نگاهم میکند نازک میکنم و از**

**اتاق خارج میشوم ...**

.....

**با دهان باز به تجهیزات روبه رویم نگاه میکنم و سعی میکنم از شوک بیرون بیایم**

**نگاهی به رایان میکنم که قیافه ی گنگ و کج و کوله اش دست کمی از من ندارد ...**

**دسته ی طی ابی رنگ روی دیوار سر میخورد و با افتادنش صدای بدی در سالن خالی دانشگاه میپیچد**

**... با بدبختی میخندم و میگویم : این یه شوخیه کثیفه !**

**ازحالت صورت رایان میتوان فهمید که برای اولین بار بدجور با هم ، هم عقیده ایم ...**

**این همه سال حتی به خودم زحمت ندادم که یک بشقاب بشورم و حالا کارم به کف شوری دانشگاه**

**کشیده ... میدانم که پسر کناریم حتی بیشتر از من در رفاه و اسایش بوده و الان حالش از من بدتراست**

**... از پنجره سراسری دانشگاه نگاهی به بیرون می اندازم و با احتساب اینکه تا شب چیزی باقی نمانده**

**با ناچاری به سمت وسایل میروم و طی قرمز رنگی را برمیدارم ...**

**به رایان که همچنان مات ایستاده نگاه میکنم و میگویم : تا کی میخوای اونجا وایستی ؟**

**بالاخره لب باز میکند : حتی فکرشم نکن بیام کمکت ... من تا به حال دست به همچین کارایی نزدم**

**تابی به چشم هایم میدهم : فکر کردی من تا الان تو شهرداری کار میکردم ؟ بنده از جنابعالیم شاهانه**

**تر زندگی کردم ...**

**اشاره ای به طی میکنم : لوس بازیو بزار کنارو بیا زودتر تمومش کنیم شاهزاده**

**کش مویم را از جیبم بیرون می اورم و موهایم را بالا میبندم ... طی را دوباره برمیدارم و کارم را ناشیانه شروع میکنم ... او هم که چاره ای نمیبیند بعد از دو دقیقه طی دیگر را برمیدارد و بی هدف**

**روی زمین میکشد ... با دیدن کار کردن شل و ولش می ایستم و دستم را به کمرم میزنم**

**من : ببین منم عصبانیم باشه ؟ پس کاری نکن که تا صبح اینجا علاف باشیم ...**

**پوفی میکشد : به چه زبونی بگم بلد نیستم که تو مخت بره ؟**

**من : ببین بلد باشی یا نباشی اون بابایی که اون بیرون وایستاده نمیزاره تا اینجارو نسابیدیم بریم**

**بیرون پس لطف کن یه ذره به سرعت نداشتت اضافه کن**

**پشت چشمی برایم نازک میکند و طی را با غیض روی زمین میکشد ...**

**تقریبا نیم ساعت از شروع کارمان گذشته و به معنای واقعی کلمه به غلط کردن افتاده ام ... یک دستم**

**را مثل پیرزن ها روی کمرم گذاشته ام و با دست دیگرم کف سالن را طی میکشم**

**زیر لب غر میزنم : ای من محو شم که هر چی مثیبته تا میبینتم عاشقم میشه ... اومدم فرانسه که**

**که مدرک مدیریت بگیرم ... هه ... اره ... با این اوضاع تا دوسه ماه دیگه لیسانس طی کشی ساختمان**

**میگیرم ... تهشم تو ساختمون شهرداری استخدامم میکنن ... اونقدرام بد نیست ... اخه ادم مثه من**

**پتانسیل هر نوع بدبختی رو داره ... لا اقل تجربه میتونه این موردو به خوبی ثابت کنه ...**

**با حرص به طی چشم غره میروم : نه ... اصلا من موندم تو چه مشکلی با من داری ؟ ها ؟ چرا**

**من باید از همون روز اول به این خوش اخلاق گره بخورم ؟ درستش این نبود که به یه پسر جنتلمن**

**جذاب برخورد کنمو جزوه هامون بریزه رو زمین و موقع جمع کردنش عاشقم شه ؟ یا ازم جزوه بگیره و لاش نامه عاشقانه بزاره ؟ هه ... میدونستم همش تو فیلماس ...**

**رایان با کلافگی پوفی میکشد : حس نمیکنی این جور حرفا رو باید توی دلت بگی ؟**

**تیز نگاهش میکنم : نخیر ... شما مشکلی داری ؟**

**شانه ای بالا می اندازد : نه اگه ولوم خود درگیریتو بیاری پایین**

**من : من خوددرگیرم ؟**

**رایان : نه منم که از اون موقع دارم درباره ی فانتزیام از دانشگاه و تنوع بدبختیام غر میزنم**

**با فکر کردن به چیز هایی که گفتم خجالتزده رویم را برمیگردانم ... دایان هزار بار گفت که این عادت**

**بلند فکر کردن را ترک کنم ... همان مانده بود ابرویم پیش این یارو برود**

**ون استاد بی خاصیت چه تفاهمی توی ما دیده که گذاشتتمون توی یه گروه ؟ _ ا**

**رایان : سوال منم هست ... اگه به نتیجه ای رسیدی منم در جریان بزار ...**

**من : گمون نکنم همچین جریمه ای توی تاریخ این دانشگاه بوده باشه**

**رایان : نه تا وقتی که یه عجوبه ی بی فرهنگ پاشو گذاشت اینجا**

**انگشتم را به سمتش میگیرم : توصیه میکنم روی حرفایی که میزنی فکر کنی**

**با تمسخر نگاهم میکند : فکر نکنم میخوای چی کار کنی اونوقت ؟**

**طی را به سمتش میگیرم : امتحانش یه چهار پنج تا از استخوناتو خورد میکنه**

**به سمتم می اید : نه بابا ؟! با اون طی میخوای استخونامو خورد کنی ؟ نمیدونستم از دورو بریای**

**بروسلی ای !!!**

**من : وقتی با همین طی زدم دندوناتو خورد کردم میفهمی بروسلی کیه**

**او که انگار سرگرم شده چند قدم به سمتم برمیدارد ... عقب عقب میروم که پوزخند میزند**

**رایان : میدونی الان تو این ساختمون فقط منو توییم .... تنهای تنهـــــا ...**

**با فکر کردن به این حقیقت لرز میگیرم ویک دور چشمهای خشک شده ام را باز و بسته میکنم**

**جلوتر می اید : و به نظرت کسی که باید از این تنهایی بترسه کیه ؟ ها ؟**

**با صدایی که سعی در ثابت نگه داشتنش دارم میگویم : هه ... بچه میترسونی ؟ کل این ساختمون**

**به دوربین مجهزه و اگه انگشتت بهم بخوره پدرتو در میارن**

**با بی خیالی میگوید : فکر کردی واسم مهمه ؟ اگه من بخوام فیلم کل این دوربینا پاک میشه**

**چشمهایم را درشت میکنم : لابد میخوای اجی مجی کنی ؟**

**رایان : نه ولی میتونم با گوشیم کلشونو هک کنم**

**لبهایم خط میشود : حالا هی میگن سیستممون پیشرفتست**

**جلوتر که می اید جیغ میزنم : جلو نیا**

**به نزدیکی ام که میرسد در یک حرکت طی خیس و کثیف را بالا می اورم و روی پیرهنش میگذارم**

**چشم هایش گرد میشود و سر جایش خشک میشود ... هینی میگویم و با جدا کردن طی از لباسش**

**و دیدن کثافتکاری به بار امده حس میکنم کل اب بدنم از ترس خشک شده ...**

**بهت وشک درون چشمانش جایش را به خشم میدهد ...**

**با عصبانیت میغرد : میکشمتتتتتتت**

**هفت هشت تا پا قرض میگیرم و با انژی که نمیدانم از کجا امده به سمت در سالن میدوم**

**به یک دقیقه نمیکشد که یقه ام را میگیرد و به سمت خود میکشد ... دست و پا میزنم بلکه نجات پیدا**

**کنم ولی زهی خیال باطل ... به وسط سالن که میرسیم با دیدن سطل اب فکر شیطانی از سرم**

**میگذرد ... پایم را به سطل میرسانم و لگدی به ان میزنم ...**

**سطل چپ میشود و در یاچه از اب کثیف پاهای رایان را میشورد ...**

**رایان یقه ام را ول میکند و عقب میپرد ... با دهان باز به شلوار به فنا رفته اش نگاه میکند و**

**بعد به من ...**

**به سمت سطل خودش خیز برمیدارد ... جیغ میزنم و برمیگردم تا فرار کنم که در یک لحظه کل**

**هیکلم خیس میشود ... شکه شده با چشمهایی که تا اخرین حد باز شده به نقطه ای نامعلوم نگاه میکنم**

**...**

**با درک موقعیت زیرلب میگویم : پسره ی ععععووووووضضضضیییییی**

**به طرف رایان برمیگردم و با برداشتن طی از روی زمین با اخرین سرعت به سمتش میدوم ... او هم**

**که اوضاع را میبیند پا به فرار میگذارد ...**

**داد میزند : چرا یهو رم میکنی ؟**

**من هم مثل خودش داد میزنم : ریدی به هیکلم اشغال چندش**

**با شنیدن صدای خنده اش سر جایم می ایستم ...**

**وجدان " اینم بلده بخنده رو نمیکنه ؟ چه قشنگم میخنده بی شرف ... "**

**نگاه خیره ام را که میبیند لبخندش را جمع میکند**

**وجدان : " پسره تحفه فک کرده میخورنش ؟ "**

**به سمتش میروم که گارد میگیرد : به نفعته نزدیک نشی**

**پوزخند میزنم : چرا ؟ اونی که باید بترسه منم که**

**قدمی به جلو برمیدارم که حس میکنم چیزی مثل صاعقه محکم وسط قلبم میکوبد ... راه نفسم بسته**

**میشود و ضربان قلبم کند میشود ... چشم هایم با حس درد عمیقی درشت میشود و ضربان قلبم به ناگه**

**تند و دردناک میشود ... تصویر پسر روبه رویم جلوی چشمانم محو ومحو تر میشود و همه چیز در**

**سیاهی فرو میرود ...**

**چشمهایم را به ارامی باز میکنم ولی با تابیدن نور شدیدی سریع میبندمشان ... چند ثانیه طول میکشد**

**که به فضای روشن سالن عادت کنم ... نگاهم را در اطراف میچرخانم و با دیدن فضای اشنای**

**خانه نفس حبس شده ام را بیرون میدهم ...**

**ویکتوریا ... پس بالاخره برگشت ...**

**کسی در سالن به چشم نمیخورد و تنها صدای ضعیف جابه جا شدن ظروف سکوت حاکم بر فضا را**

**میشکند ..**

**صدا را دنبال میکنم و وارد سالن نسبتا کوچک روبه رویی میشوم ... با دیدن ادمهایی که دور**

**میز بزرگ شام نشسته اند تعجب میکنم ... اینطور که به نظر میرسد خانواده ویکتوریا مهمان دارند**

**... برای اینکه بهتر ببینمشان به میز نزدیک میشوم ... این دومین بار است که پدر ویکتوریا را**

**میبینم ... در رویاهایی که این دوسال میدیدم حضورش بسیار کمرنگ بود ... مردی با چهره ی خشن و پر تحکم با موهای جوگندمی و قد بلند ...**

**بقیه را از نظر میگرانم ... مادر ویکتوریا و درکنارش ویکتوریایی که بدجور در خودش فرو رفته**

**...**

**میهمانان پشت به من هستند و نمیتوانم چهره هاشان را ببینم ... میز را دور میزنم و در اولین نگاه**

**پسرجوان و خوش پوشی که روبه روی ویکتوریا نشسته نظرم را به خود جلب میکند ... ارام و بی**

**صدا غذایش را میخورد و هر از گاهی نگاه سبز و تیزش روی ویکتوریا مینشیند ...**

**مابقی جمع کوچک خانواده میهمان شامل زن و مرد مسن و شیک پوشی میشود که اشرافی بودن از**

**سرو رویشان میبارد ..**

**چند دقیقه میگذرد و میز شام توسط خدمتکاران جمع میشود و همه روی مبل های سالن بزرگ میهمان**

**جای میگیرند ...**

**بحث درباره ی تجارت و معاملات پرسود شروع نشده بالا میگیرد ... همه به جز ویکتوریا در بحث**

**شرکت میکنند ولی او تنها با کلمات کوتاه اظهار نظر میکند ... این وسط نگاه های عجیب و پی در**

**پی رابرت بدجور فکرم را مشغول کرده ...**

**همه چیز در ظاهر مثل یک دیدار دوستانه خانوادگی عادیست ولی نگاه های مشکوک مادر ویکتوریا**

**و رابرت به ان دو و حرفهایی که پچ پچ وار با هم میزنند نشان میدهد که هدف دیگری پشت ان است**

**انگار ویکتوریا هم متوجه جو عجیب مهمانی شده چون از جایش بلند میشود و به بهانه ی بد بودن**

**حالش به طرف در بزرگ خروجی میرود ...**

**به دنبالش وارد حیاط بزرگ و سرسبز عمارت میشوم ... نفس اه مانندی میکشد و بیتوجه به کثیف**

**شدن لباس گرانقیمت زرشکی اش روی یکی از پله ها مینشیند ...**

**خیره به ماهی که با درخشش بینظیرش اسمان شب را زینت داده میگوید : دلم برات تنگ شده ...**

**توی این چند روزی که نبودی مرتب به این فکر میکردم که روزی میرسه که ما بتونیم بدون هیچ مشکل و نگرانی کنار هم باشیم ؟**

**لبخند تلخی میزند و ادامه میدهد : چند وقت پیش پدرم به طور غیر مستقیم بهم گفت که نمیزاره ما**

**با هم باشیم ... میترسم لوکاس ... از این میترسم که پدرم بلایی سرت بیاره ... پدر اگه حرفیو بزنه**

**بی شک عملیش میکنه ... گاهی وقتا به این فکر میکنم که ای کاش هیچوقت نمیدیدمت ... اینطوری**

**اینقدر به خاطرم دردسر نمیکشیدی و تحقیر نمیشدی ... ولی الان ... دیگه دیره ... خیلی وقته که**

**فهمیدم بدون تو نمیتونم ادامه بدم ... خودخواهیه ولی به هر قیمتی که باشه نمیخوام ازدستت بدم ...**

**چند دقیقه میگذرد که هر دو با صدای باز و بسته شدن در سرمان را به طرف ان میچرخانیم ...**

**ویکتوریا با دیدن رابرت لبخند مصنوعی میزند**

**رابرت هم متقابلا لبخند میزند : مزاحم نیستم ؟**

**ویکتوریا به نرمی میگوید : به هیچ وجه ...**

**رابرت نزدیک میشود و کنار ویکتوریا روی پله مینشیند ... چهره ی ویکتوریا پر از علامت سوال میشود ولی چیزی نمیگوید**

**رابرت میگوید : حوصلتون سر رفته بود ؟**

**ویکتوریا صادقانه میگوید : زیاد**

**رابرت با خنده میگوید : مشخص بود ... هیچ دختری از اینکه بشینه به نگرانی های دو تا پیرمرد**

**درباره ی صندوقای پر از پولشون گوش بده خوشش نمیاد**

**ویکتوریا میخندد : قطعا ...**

**به رابرت نگاه میکند : از مادر شنیدم که شما شرکت اقای هامیلتونو خریدین**

**پسر با تکان دادن سرش تایید میکند : اره ... فکر کردم کارمو توی فرانسه شروع کنم ... درسم**

**چند وقتیه تموم شده و این شرکت واسه شروع خوب به نظر میرسه ...**

**ویکتوریا : امیدوارم موفق باشین**

**رابرت : ممنون ... شما به چه کاری علاقه دارین ؟**

**ویکتوریا : من ؟! خوب ... من نقاشیو دوست دارم ...**

**رابرت نگاهی پر از تحسین به ویکتوریا می اندازد : چه قدر جالب ... من عاشق هنرم**

**ویکتوریا که انگار توجهش جلب شده میگوید : جدا ؟**

**رابرت : اره ... اگه بشه یه روز کلکسیونمو بهت نشون میدم ...**

**ویکتوریا : کلکسیون ؟**

**رابرت : اره ... نقاشیای معروفی که توی سفرام خریدم ... مطمئنم خوشت میاد**

**به پسری که سعی میکند حال و هوای ویکتوریا را جلب کند نگاه میکنم و زمزمه میکنم :**

**ازش خوشش اومده ... پسره از ویکتوریا خوشش اومده ...**

**اتفاقات امشب را کنار هم میگذارم و میگویم : این ... این مهمونی به خاطر این بود که اونا همو ببینن**

**... پدر ویکتوریا میخواد دخترش عروس خوانواده کالن شه ... خدایا ... ویکتوریا نمیدونه ...**

**صحنه عوض میشود**

**ویکتوریا در اتاقش ایستاده و با عصبانیت به جعبه های بزرگ و رنگارنگ کادو خیره شده ...**

**تند از اتاق بیرون میرود و خودش را به طبقه پایین میرساند**

**مادرش را که میبیند میگوید : اینجا چه خبره مامان ؟**

**رزا که عصبانیتش را میبیند با خونسردی میگوید : مگه چی شده ؟**

**ویکتوریا با خشم میغرد : اینو من باید بپرسم ... داستان این کادو ها و نامه ای که برام اومده چیه ؟**

**رزا که انگار انتظار همچین عکس العملی را داشته بدون اینکه تغییری در حالت صورتش بدهد**

**جواب میدهد : واضحه ... پسر خانواده ی کالن ازت خوشش اومده**

**ویکتوریا : و شما نمیخواین بهش بگین که من نامزد دارم ؟**

**رزا نفس عمیقی میکشد : دیگه تموم شد ویکتوریا ... اگه ذره ای به اون پسره بی اصالت اهمیت**

**میدی باید برای نجات جونش فراموشش کنی ... پدرت تصمیم به موافقت با این وصلت داره ...**

**رابرت از هر نظر بینقصه**

**ویکتوریا ناباورانه میگوید : خدایا ... شما و پدر دارین چی کار میکنین ؟**

**رزا پا روی پایش می اندازد : همون کاری که درسته ... و تو هم حق مخالفت نداری**

**اشک های دختر روی گونه هایش جاری میشود : نه ... شما نمیتونین با زندگی من بازی کنید ...**

**من از الکس دست نمیکشم ...**

**چهره ی رزا پر از خشم میشود : میل خودته ... فقط بدون اگه یه بار دیگه اسم اون پسره رو بیاری**

**پدرت جفتتونو میکشه ...**

**نگاهش را روی لباسهای ویکتوریا میگرداند : به اگنس میگم امادت کنه ... امشب مهمون داریم ...**

**و توصیه میکنم حواست به رفتارت باشه**

**میگوید و به طرف اتاقش میرود و نمیبیند که دختر بیچاره چطور روی زمین زانو میزند و اشک های پر از اندوهش گونه هایش را میشوید**

**با تاسف به او نگاه میکنم که کم کم همه چیز جلوی چشمانم محو ومحو تو میشود**

**.....**

**رایان**

**قدمی جلو امد و بی حرکت ایستاد ... چند ثانیه به من خیره شد و بعد بی جان روی زمین افتاد ...**

**کمی به سمتش خم میشوم : هی بلند شو خودتو به موش مردگی نزن ... این راها دیگه قدیمی شده**

**وقتی میبینم تکان نمیخورد حس نگرانی وجودم را پر میکند ... کنارش روی زمین زانو میزنم و با احتیاط او را به سمت خود برمیگردانم ... با دیدن چشم های بسته اش تکانش میدهم : هی ...**

**سرم را نزدیک دهانش میبرم و در کمال تعجب میبینم که نفس نمیکشد ...**

**با ترس نبضش را میگیرم و ضربان خفیفش را حس میکنم ...**

**ناگهان جسمش شروع به لرزیدن میکند ... با دیدن کفی که از دهانش بیرون می اید شوک زده از جایم**

**بلند میشوم و روی دو دستم بلندش میکنم ... به سرعت به سمت در خروجی میدوم ...**

**مرد نگهبان را بیرون نمیبینم ... لعنتی میگویم و به سمت پارکینگ میروم ....**

**.....**

**خیره به دختری که به ارامی روی تخت سفید بیمارستان خوابیده اتفاقات دو ساعت پیش را در سرم**

**مرور میکنم و هربار بدون رسیدن به نتیجه ای کلافه میشوم ...**

**هیچ وقت یادم نخواهد رفت که با چه استرسی او را به بیمارستان رساندم ... دکتر میگفت اگر دیر تر**

**میرسیدیم معلوم نبود چه میشد ... به او توضیح دادم که حالش خوب بوده و طی چند لحظه این**

**اتفاق افتاده**

**تشخیص او شوک عصبی بود**

**دنبال موبایلش گشتم تا به خانواده اش اطلاع بدهم ولی نبود ...**

**اینقدر در این مدت با این دختر پررو ماجراهای نچندان خوشایند داشته ایم که با فکر کردن بهشان**

**میخواهم سرش را از تنش جدا کنم ... این دختر ... زیادی عجیب است ... تمام ویژگی هایی که**

**از انها فرار میکنم را دارد ... و با این اوصاف فکر نکنم این ماجرای همگروهی بودن و تحقیق**

**فیزیک به خیر بگذرد ...**

**نگاهی به چهره ی غرق در خوابش میکنم ...**

**از فکرم میگذرد " کجاست اون یارویی که زر زده همه توی خواب شبیه فرشته ها میشن ؟ این موجود**

**حتی وقتی خوابه هم شرارت از سرو روش میباره "**

**کلافه از افکار درهمم پوفی میکشم و تکیه به صندلی چشمهایم را میبندم ... جوری که معلوم است**

**باید تا موقعی که صاحب این بچه پیدا شود در بیمارستان بمانم ....**

**.....**

**آیلار**

**دو روز از ماجرای بستری شدنم در بیمارستان گذشته ... وقتی به هوش امدم دایان بالای سرم بود**

**... دکترم میگفت که پسر جوانی مرا به بیمارستان اورده و بعد از امدن دایان رفته ... حدسش سخت**

**نبود که منظورش رایان است ...**

**انگار فرشته راست میگفت ... ویکتوریا برگشته تا داستانش را کامل کند و رویاها ... طولانی ترشده**

**.... به همین خاطر بود که تشنج کردم ... شاید هم به خاطر فاصله زیادی که بین خوابها افتاده بود**

**... نمیدانم ...**

**رایان را از دور میبینم ... خود را به او میرسانم ... یکی از دختر های کلاس کنارش ایستاده و رایان**

**دارد چیزی را برایش توضیح میدهد ... دختر با تشکر پر عشوه ای دور میشود و نگاه رایان روی**

**من مینشیند ...**

**نزدیکتر میروم و سلام میکنم**

**رایان : سلام ... کاری داری ؟**

**در دلم میگویم " پسره بیشعور ... همین دودقه پیش داشت قر و قمیش دختررو تماشا میکرد حالا**

**به من که میرسه انگار نوکر باباشو دیده "**

**خشک میگویم : ممنون**

**ابروهایش بالا میپرند : واسه چی ؟**

**بی حاشیه میگویم : برای اینکه رسوندیم بیمارستان**

**رایان اشاره میکند : خوبه ... میتونی بری**

**اخم میکنم : کی بهت گفته ؟**

**سوالی نگاهم میکند : چیو ؟**

**من : که من نوکر باباجونتم**

**چشمانش میخندد : اها ... اون قدرام کند ذهن نیستم که نیاز باشه همچین چیز واضحیو کسی بهم بگه**

**دندانهایم را روی هم میسابم : ازت متنفرم**

**نیشخند میزند : دل به دل لوله کشیه ...**

**راهم را کج میکنم که میگوید : اصلا دلم نمیخواد همچین حرفیو بزنم ولی امروز ساعت سه کتابخونه**

**باش ... برای جلسه اول پروژه**

**به طرفش برمیگردم تا اعتراض کنم که با جای خالی اش مواجه میشوم**

**پایم را با حرص به زمین میکوبم : نشونت میدم کی نوکره کیه ...**

.....

**کتاب قطور را ورق میزنم و مطالبی که به نظرم مهم میرسد را دردفترچه بزرگم یادداشت میکنم**

**... با صدای عقب رفتن صندلی روبه رویم سرم را بالا می اورم و با رایان مواجه میشوم ...**

**سوییشرت مشکی سفیدش را روی بلوز جذب مشکی پوشیده ... شلوار جین تنگ مشکی و**

**کتونی های سفید تیپش را کامل کرده ... چند تار از موهای خرمایی اش روی صورتش ریخته و**

**ان را جذاب تر کرده ... نمیتوان منکر زیبایی بیش از حد و جذابیت این پسر شد ولی افسوس که**

**اخلاق نمونه اش زیادی درچشم میزند**

**کوله مشکی اش را روی میز میگذارد و میگوید : یه چیزیم واسه دوسدخترم بزار**

**چشم هایم را تاب میدهم : داشتم به این فکر میکردم نکنه دختر باشی**

**چشمهای تیله ایش پر از شیطنت میشود : میخوای از نگرانی درت بیارم ؟**

**با فکر کردن به حرفش اخم میکنم : بی شعور**

**رایان : حالا چرا سرخ میشی منحرف ؟ منظورم این بود که برگه سونوی مامانمو نشونت میدم**

**در دل مینالم : من چجوری میخوام دو هفته تمام با این موجود سر کنم ؟**

**کتاب را از زیر دستم میکشد و نگاهی به عنوانش میکند**

**رایان : چطور فکر کردی همچین کتابی میتونه به دردمون بخوره ؟ پاشو برو دوسه تا کتاب درست**

**حسابی پیدا کن**

**لبخند عصبی میزنم : مثل اینکه یادت رفته**

**رایان : چیو ؟**

**من : قضیه نوکر باباتو**

**رایان : نه ولی مثه اینکه تو یادت رفته به من مدیونی**

**به ضلع شرقی اشاره میکند : شماره 987 ... پنج مین دیگه اینجا نباشی دیگه نمیتونی منو ببینی**

**من : چرا اونوقت ؟**

**رایان : چون چشای بیمصرفتو درمیارم ...پس درست بگرد و خوب نگاه کن**

**من : نه بابا ؟ توصیه میکنم شما به فکر چشای خودت باشی چون قول نمیدم دوسه تا جمله دیگه نطق**

**کنی سالم بمونن**

**قبل از اینکه حرفی بزند به سمت ضلع شرقی میروم ... قفسه ها را نگاه میکنم وبا حساب اینکه شماره**

**900 به بالا در بالا ترین قفسه ها هستند وا میروم**

**من : پسره قزمیت فکر کرده من تارزانم ؟**

**به طرف پله گوشه قفسه میروم و با هزار زور و بلا ان را به وسط قفسه تکیه میدهم ... دست هایم را**

**به هم میزنم و از پله بالا میروم ... کتابخانه دانشگاه خیلی بزرگ است و قفسه هایش بلند ...**

**تا رسیدن به طبقه مورد نظر جد و اباد رایان را مورد عنایت قرار میدهم ...**

**کتابها را نگاه میکنم و دنبال شماره 987 میگردم ... پیدایش میکنم ولی دستم بهش نمیرسد ... کمی**

**خودم را کج میکنم و با برداشتنش لبخند دندان نمایی میزنم که با حس کج شدن پله محو میشود ...**

**با لق زدن پله جیغ خفیفی میکشم و به قفسه کناری چنگ میزنم ...**

**از شانس خوبم در این اطراف سگ پر نمیزند ... انگشتانم روی قفسه سر میخورند و من نا امیدانه**

**منتظر سقوط هستم که با دیدن رایان جیغ میزنم : کمک**

**با چشم اطراف را میگردد و با دیدنم به سرعت به سمتم می اید**

**رایان : ببینم تو این همه استعدادت توی خرابکاریو از کی به ارث بردی ؟**

**نمیتوانم جوابش را بدهم وگرنه اسفالتش میکردم**

**رایان : دستتو ول کن**

**چشمهایم را باز میکنم : ها ؟**

**بیحوصله میگوید : ول کن دستتو میگیرمت**

**دستم را ول میکنم و در اغوشش فرود می ایم و هردو روی زمین می افتیم**

**رایان با درد مینالد : چرا این صحنه اینقدر اشنا به نظر میاد ؟**

**از رویش بلند میشوم و او هم می ایستد ...**

**عصبی میگوید : یعنی داغون تر از تو نبود با من بندازن تو یه گروه ؟**

**پشت چشمی برایش نازک میکنم : همچین میگی انگارخودت خیلی پرفکتی**

**پوزخند میزند : اوضاعم از تو یکی خیلی بهتره**

**ادایش را درمی اورم و کتاب را از روی زمین برمیدارم و در بغلش می اندازم**

**من : اینو ببر تا دو سه تای دیگه بیارم**

**رایان : مواظب باش این دفعه سقوط نکنی ... به خودت مطمئن باش ... تو چیزی از میمون کم نداری**

**با رفتنش مشتی به قفسه چوبی میزنم**

**" میمون ؟ ای خدا این اخر عمری داره از اسمونم واسم میباره ... ببین تا چه حد بدبختم که این دراکولا**

**که تا دیروز باید با انبر دهنشو باز میکردیم داره برام مزه میریزه ... "**

**به سمت قفسه ها برمیگردم تا چند کتاب دیگر را که از لیست کتابخانه پیدا کرده ام بردارم .....**

**.....**

**کش و قوسی به بدنم میدهم ... بالاخره کار امروز تمام شد و جالب این است که با وجود اینکه تمام**

**مدت در سروکله هم زدیم هنوز هر دومان زنده ایم**

**رایان بلند میشود سوییشرتش را از روی صندلی برمیدارد ... دفترچه و تبلتش را در کوله اش میگذارد**

**و کوله اش را پشتش می اندازد**

**با هم به سمت خروجی کتابخانه میرویم**

**با دیدن هوای بارانی هوفی میکشم و موبایلم را از کیفم بیرون می اورم تا با دایان تماس بگیرم**

**بعد از یک دقیقه جواب میدهد**

**دایان : الو؟**

**_ دایان کجایی ؟**

**دایان : چه طور مگه ؟**

**_ میتونی بیای دنبالم ؟ کتابخونه ام**

**دایان : شرمنده ایلار ... الان جاییم و اگه با سرعت جتم بیام دوساعت دیگه میرسم پس پیشنهاد میکنم**

**یه راهی واسه برگشتن به خونه پیدا کنی**

**ـ داری شوخی میکنی ؟ تو این بارون چطوری بیام خونه ؟**

**دایان : من باید برم ... فعلا**

**با پیچیدن صدای بوق درگوشم موبایل را پایین می اورم و ادای گریه درمی اورم : ای خاک تو سرت**

**کنن که یاد نداری یه گاریو برونی ... اینقدر اینجا بمون تا زیر پات جلبک سبز شه**

**وجدان : حالا میخوای چیکار کنی ؟**

**لبهایم را اویزان میکنم : باید صبر کنم تا بارون بند بیاد**

**وجدان : پس با این وضعیتی که من میبینم تا فردا اینجا علافی**

**من : حالا چیکار کنم ؟**

**وجدان : اینقدر سوسول نباش ... همش دو خیابون تا خونه فاصله داری**

**عاقل اندر سفیهانه به مکانی نامعلوم نگاه میکنم : دو خیابون ؟ من میترسم پاموبذارم تو خیابون سیل**

**ببرتم ...**

**با رد شدن لامبورگینی سفید رایان از کنارم غرمیزنم : میمرد منم برسونه ؟**

**ناگهان ماشینش دنده عقب می اید و کنارم ترمز میکند ... شیشه را پایین میدهد و میگوید :**

**بارون شدیده ... کسی قراره بیاد دنبالت ؟**

**با مظلومیت سرم را به طرفین تکان میدهم : قرار بود ... مشکلی براش پیش اومده**

**با چهره ای ناراحت میگوید : اینجوری که نمیتونی بری خونه ... زود باش بیا**

**با فکر به اینکه درباره اش اشتباه قضاوت کرده ام به سمت ماشین میدوم و میخواهم به سمت در شاگرد**

**بروم که میگوید : کجا ؟ اینطرف**

**با گیجی ماشین را دور میزنم و سوالی به چشم های پر از شیطنتش نگاه میکنم که دستش را از پنجره**

**بیرون می اورد و چیزی را به سمتم میگیرد ... میگیرمش و با نگاهی به ان میفهمم که چتر است ...**

**نگاه پر از بهتم را به چهره اش منتقل میکنم که چشمکی میزند و میگوید : بهتره زود خودتو به خونه**

**برسونی چون دوست ندارم فردا دم به دقیقه تو صورتم عطسه کنی ... بای بای همگروهی**

**با سرعت از کنارم رد میشود و باعث میشود موجی از اب و گل لباسهایم را خیس کند**

**دهانم باز مانده و بدنم خشک شده ... با فکر کردن به کاری که کرد و حرفهایش ناباورانه پلک میزنم**

**و بی توجه به کسانی که با تعجب نگاهم میکنند جیغ میزنم : اششششغغغغاااااللللل ننکککککبتتتتتت**

**.....**

**فین فینی میکنم و خودم را بیشتر زیر پتو فرو میبرم**

**" ای خودم حلوای چهلمتو بپزم که منو اینجوری با خاک یکسان کردی ... حتی روم نشد به اون**

**دایان کنه بگم چی شده ... فقط اگه دستم بهت برسه ... دونه دونه موهاتو میکنم ... "**

**صدای دایان جلوی سلاخی کردن رایان ذهنم را میگیرد**

**دایان : آیلار بیا شام امادست**

**پتو را کنار میزنم که با حس لرز گرفتن بدنم دوباره در زیر ان فرو میروم ... با نگاهی به وضعیت اسفبارم چنگی در موهایم میزنم و سرم را به بالش میکوبم**

**" اگه دستم بهت برسه تو دمای منفی پونصد درجه فریزت میکنم دراکولای خبیث "**

**.....**

**با ولع سوپ خوشمزه توی کاسه را سربه نیست میکنم**

**دایان رو به دنیل میگوید : از وقتی اومده یه کلمم حرف نزده ...**

**دنیل با تعجب میگوید : کجا بوده مگه ؟**

**دایان ریز میخندد : با همگروهیش رفته بودن کتابخونه**

**دنیل : همگروهیش ؟**

**دایان : اوهوم ...یکی که زیادی عاشق ایلاره**

**چشم غره ای بهش میروم که میخندد**

**دایان : مگه دروغ میگم ؟ همین روزاس که از عشقت سربه بیابون بزاره**

**بدون اینکه به خود زحمتی برای جواب دادن بدهم به غذا خوردن ادامه میدهم**

**دایان : کارای خونه تموم شد ؟**

**دنیل : اره ... تا اخر هفته وسایلتون میرسه و یه دیزاینرم میارم تا کارو تموم کنه ولی بازم میگم ...**

**کاش همینجا میموندین**

**دایان : تا همین الانم زیاد موندیم**

**دنیل : این چه حرفیه میزنی ؟ یعنی اینقدر برات غریبه به نظر میام ؟**

**با فکر به رفتن از خانه دنیل در خودم فرو میروم ... دنیل به اصرار منو دایان برایمان به دنبال خانه**

**گشت ولی همه واحد های ساختمان خودشان پربود ... دو روز پیش یکی از دوستانش به او گفت که**

**قصد فروش خانه اش را دارد و دنیل با در نظر گرفتن اینکه واحدی در ساختمان روبه رویی**

**است قبول کرد که ما خانه را ببینیم ...**

**ساختمان نو ساخت و در حدود شصت طبقه بود و واحد هایش بزرگ و مدرن طراحی شده بود ...**

**زیادی عالی بود ولی برای من فقط یک معنا میداد " دور شدن از دنیل "**

**زیر چشمی نگاهی به دنیل میکنم ... در این مدت کوتاه تمام سعیم را کردم که به چشمش بیایم و حالا**

**دیگر وقت عقب کشیدن است ... باید ببینم که خود اوچه میکند و چه احساسی به من دارد ....**

**از جایم بلند میشوم و با تشکر کوتاهی به سمت اتاق میروم**

**.....**

**نگاهی به اطراف میکنم و با ندیدن رایان دستم را در کیفم فرو میبرم و شئ کوچک را با احتیاط**

**بیرون میکشم ... خنده ی شیطانی میکنم و ان را زیر میز میگذارم ...**

**" یه بلایی سرت بیارم که به چیز خوردن بیفتی ... منو خیط میکنی اره ؟ "**

**دو دقیقه بعد رایان را از پنجره بزرگ کلاس میبینم که سرش را در موبایلش فرو برده ...**

**در چسب را باز میکنم و ان را روی صندلی خالی میکنم و با تکه کاغذی پخشش میکنم ...**

**صبر میکنم تا رایان وارد کلاس شود ... همین که در کلاس را باز میکند اسپری را از زیر میزم بیرون می اورم و نامحسوس به صندلی نزدیک میکنم ...**

**با دیدن چیزی در موبایلش لبخند میزند و نزدیک میشود ... مسیح را صد مرتبه شکر میکنم که**

**حواسش پرت است ...**

**قبل از اینکه بفهمد صندلی را اسپری میکنم و مثل جت دور میشوم ...**

**با استرس به رایان نگاه میکنم و منتظر این هستم که به سمتم برگردد و با زدن پوزخند چسب را**

**در حلقم فرو کند ولی با نشستنش روی صندلی حس میکنم اشک در چشمهایم حلقه زده ... این اولین**

**بار است که نقشه ام با موفقیت و بدون ضایع شدنم پیش رفته ...**

**با لبخند به سقف نگاه میکنم : مرسی... جبران میکنم**

**کلاس مثل همیشه پیش میرود ولی من درجایم بند نیستم ... مدام وول میخورم و استرس دارم**

**صدای ارام و کلافه دایان باعث میشود صاف بنشینم**

**دایان : دستشویی داری ؟**

**_ نه**

**دایان : چه مرگته پس ؟**

**لب برمیچینم که تهدید وار میگوید : اگه یه بار دیگه وول بزنی کاری میکنم که دیگه نتونی از جات**

**تکون بخوری**

**نگاه زخمی اش را از رویم برمیدارد ... تا اخر کلاس جرات نمیکنم تکان بخورم**

**بالاخره کلاس تمام میشود و بچه ها پشت سر استاد یکی یکی بیرون میروند**

**نگاهی به رایان میکنم و با دیدن اخم های درهمش نیشخند میزنم ... پس فهمیده ...**

**منتظر میشوم که کلاس خالی شود ... دایان را هم به بهانه اینکه با استاد کار دارم میپیچانم ...**

**با رفتن اخرین نفر از جایم بلند میشوم و به سمت در میروم که طبق انتظارم صدای پر از خشم رایان**

**به گوشم میرسد**

**رایان : کجا با این عجله ؟**

**با لبخند به سمتش برمیگردم : ببخشید ولی واقعا عجله دارم ... کاری داری بزار واسه بعد**

**رایان : تو هیچ جا نمیری**

**لبم را کج میکنم : نه بابا ؟ میتونی بیا جلومو بگیر**

**فک پایینی اش تکان میخورد ... لبخند عریضی میزنم**

**رایان : همین الان گندیو که زدی درست میکنی**

**ابروهایم را بالا می اندازم : مشتاقم ببینم درست نکنم میخوای چیکار کنی ؟**

**به سمت در میروم که داد میزند : صبر کن**

**به طرفش برمیگردم و منتظر نگاهش میکنم**

**به زحمت میگوید : میدونی که نمیتونم با این وضع اینجا بمونم**

**میخندم : خوبه ... داری به بحث مورد علاقم نزدیک میشی**

**چشمهایش را میبندد و میگوید : چی میخوای ؟**

**نزدیک میشوم و روی صندلی جلویی همان ردیف مینشینم**

**من : خوبه ... این شد حرف حساب**

**خیره به چشم های تیله ای و کشیده اش حرفهایی که میخواهم بزنم را در سرم بالا پایین میکنم که**

**مشکوک میگوید : نکنه میخوای واسه اون روز معذرت خواهی کنم ؟**

**سرم را به طرفین تکان میدهم : نه ... به این سادگیا نیست**

**چشمهایش را تنگ میکند : چی تو سرته ؟**

**لب پایینم را داخل دهانم میکشم و ول میکنم : میخوام بهم رانندگی یاد بدی**

**قیافه اش کج و کوله میشود و طوری که انگار حس میکند اشتباه شنیده میگوید : چی کار کنم ؟**

**لبخند ماسیده ای میزنم : بهم رانندگی یاد بده**

**لبخند میزند : فقط همین ؟**

**ذوق زده میگویم : اره**

**لبخندش تبدیل به پوزخند میشود : برو عمتو فیلم کن بچه**

**اخم میکنم : فیلم چیه ؟ من جدیم**

**رایان : منم جدیم ... این چه درخواستیه دیگه ؟**

**دماغم را چین میدهم : حالا انگار ازش درخواست ازدواج کردم**

**پوزخندش عمیقتر میشود : اگه اونجوری بود که کارم اسون بود ... با همین صندلی سربه نیستت**

**میکردم ...**

**شکلکی برایش در می اورم و از جایم بلند میشوم : پس کار ما باهم تمومه**

**پوست لبش را میکند و مردد به اطراف نگاه میکند**

**قبل از اینکه بروم میگوید : خیله خوب ... ولی چرا نمیری اموزشگاه ؟ من نمیتونم بهت تخصصی**

**یاد بدم**

**شانه ای بالا می اندازم : مهم نیست ... برای اموزشگاهم دلیل شخصی دارم**

**کلافه میگوید : حالا میخوای واسه این افتضاح چی کار کنی ؟ کلاس بعدی نیم ساعت دیگه شروع**

**میشه**

**من : عجله نکن ... هنوز یه درخواست دیگه مونده**

**با عصبانیت تکانی به خود میدهد که خونسرد میگویم : تلاش بیخود نکن و به جای حرص خوردن**

**به من گوش کن**

**رایان : دیگه چیه ؟ نکنه میخوای بهت موتور سواریم یاد بدم ؟ شرمنده این یکیو خودم هنوز بلد نیستم**

**سعی میکنم جلوی خندیدنم را بگیرم : نه ... فقط اینکه اموزش با ماشین خودت باشه**

**چشمهایش گرد میشود : اونوقت باید تا عمر داری با کارخونه نوشابه قرارداد ببندی**

**انگشت اشاره اش را به سمتم میگیرد : فکرشم نکن که بزارم عروسکمو به فنا بدی ...اصلا نمیخوام**

**کمک کنی ... برو تا یه بلایی سر هردومون نیاوردم**

**سر تکان میدهم : باشه ... موفق باشی**

**با یک حرکت موبایلش را از روی میز برمیدارم و به سمت در میروم که داد میزند : گوشیمو کجا میبری ؟**

**بیتوجه در را باز میکنم که میگوید : باشه ...**

**لبخند شیطانی ام را که میبیند پوفی میکشد : دختره مزدور... حالا میخوای چه غلتی کنی تو این بیست**

**دقیقه ؟**

**بشکنی میزنم : فقط داشته باش**

**دستم را در کیفم فرو میبرم و بعد از برداشتن ظرف کوچکی ان را به سمتش پرت میکنم ...**

**من : اونقدر چسب نزده بودم که خودتم بچسبی ولی این مشکلو حل میکنه**

**رایان به شلوارش اشاره میکند : مسلما این جون سالم به در نمیبره ... فکر اینم کردی ؟**

**زیپ دیگر کیفم را باز میکنم و با برداشتن کیسه پلاستیکی مشکی ان را به سمتش پرت میکنم**

**با شگفتی به کیفم نگاه میکند : مجهز اومدیا ... چقدر واسه این نقشه کثیف وقت گذاشتی ؟**

**به پلاستیک اشاره میکنم : واسه اون یکی خیلی به مخم فشار اوردم**

**نگاهی به داخل پلاستیک می اندازد و بعد نگاهی به من ... شلوار را از پلاستیک بیرون میکشد و**

**با چشمهای از حدقه در امده به ان خیره میشود : این دیگه چیه ؟**

**نیشم تا بناگوش باز میشود : بهش میگن شلوار**

**شلوار را باز میکند و ان را بالا میگیرد : تو به این میگی شلوار ؟ از لباسای مامانت کش رفتی ؟**

**شانه ای بالا می اندازم : نه ... از دستفروش سر خیابون خریدم ... دیگه ببخش که به کلاست نمیخوره**

**به سمت در میروم و قبل از بستنش میگویم : من نگهبانی میدم توهم به جا زل زدن به اون شلوار**

**بیچاره بجنب ...**

**از کلاس بیرون میروم و بلافاصه بعد از بستن در روی زمین پخش میشوم ... با فکر کردن به قیافه**

**ی رایان بعد از دیدن شلوار تنگ و جلف صورتی جیغ از خنده درو دیوار را گاز میزنم ...**

**ده دقیقه میگذرد ... از بس خندیده ام دلم درد گرفته ... صدای در را که میشنوم سریع برمیگردم**

**تا تیپ رایان را ببینم ولی با دیدنش در همان شلوار قبلی وا میروم**

**معترض میگویم : چرا نپوشیدیش پس ؟**

**با لحن خودم میگوید : اخی ... تیرت خورد به سنگ ؟**

**به شلوارش اشاره میکنم : چطوری نجاتش دادی ؟**

**عاقل اندر سفیهانه نگاهم میکند : الان به نظرت نجات پیدا کرده ؟**

**با گیجی نگاهم را روی شلوارش میگردانم که ضربه ای به پیشانی ام میزند : تو خجالت سرت نمیشه**

**نه ؟**

**چشمم به سوییشرتی که دور کمرش گره زده می افتد و با حدس قضیه از خنده پخش میشوم**

**رایان : مررررررضضض**

**خنده ام شدت میگیرد که میگوید : حیف که الان بچه ها میان وگرنه بلایی سرت میاوردم که خندیدن**

**یادت بره ... موبایلش را از دستم بیرون میکشد ...**

**تنه ای بهم میزند و از راهروی کلاسها خارج میشود ...**

**اخی میگویم و شانه ام را میمالم ولی با به یاد اوردن قیافه اش خنده ام میگیرد ....**

**.....**

**در خانه را با زدن رمز باز میکنم و غرغرکنان وارد میشوم**

**من : الهی سقط شه مرتیکه انگل با اون صدای رو مخش که اینقدر اشغال بازی درمیاره ...**

**دایان سوت میزند : تبریک میگم ... رکورد قبلیتو توی بیشترین تعداد فحش توی یه جمله شکستی ...**

**همینجوری پیش بری اسمت با عنوان " بی اعصاب ترین و بد دهن ترین دختر دنیا " میره تو گینس**

**کوله ام را روی مبل می اندازم : با این اوضاع زندگی من همونم غنیمته**

**دایان با کفگیر کنار کانتر ظاهر میشود : دقیقا یه ساعت اضافه نگهتون داشته نه ؟**

**بی حال میگویم : اصلا حرفشم نزن که اعصابم خط خطی میشه**

**میخندد : قشنگ باتریتو تخلیه کرده ها**

**بدون اینکه چشمهایم را باز کنم میگویم : کار از باتری گذشته و... تمام هارد و سیم پیچیام خود کشی**

**کردن ... دیگه این اخریا گوشامم پرده ها رو کشیده بودن و کلا کیپ شده بودن از بس که ور زد**

**دایان : یه چیز خوشمزه درست کردم که شارژ شی**

**لای چشم چپم را به اندازه نیم میلی متر باز میکنم : لازانیا ؟**

**با چهره ای متاسف میگوید : نه مثه اینکه واقعا حالت خوب نیست ... کفگیرو نمیبینی دستم ؟**

**بیحوصله میگویم : چیه پس ؟**

**_ ازون کتلتایی که دوس داری**

**چشمهایم را باذوق باز میکنم که میخندد**

**دایان : بیا بخوریم تا سرد نشده**

**سریع لباسهایم را عوض میکنم و پشت میز مینشینم ... چند تا کتلت در بشقابم میگذارم و با اشتها**

**شروع به خوردن میکنم**

**دایان : یادته یه زمانی چقدر دلمون میخواست بزرگ شیمو با هم خونه مجردی بگیریم**

**با خنده میگویم : اره ... سر همون بود که خونه درختیو درست کردیم**

**لبخند میزند : چقدر خوشحال بودیم ... حالا ببین ... انگار به ارزومون رسیدیم**

**_ اره ... یه جورایی**

**دایان که میبیند دارم بغض میکنم بحث را عوض میکند : جالبه که این ساختمونم دو واحدست ...**

**البته با درای درست درمون**

**لبخند میزنم : تجربه ثابت کرده که در مهمترین آپشن یه خونه به حساب میاد**

**بشکنی میزند : دقیقا ... ببینم تو همسایه روبه رویو دیدی ؟**

**_ نه ... فک کنم ارواح توش اقامت دارن**

**_ چه طور مگه ؟**

**_ دیشب یه ساعت تمام از چشمی در زل زده بودم به واحد روبه رویی ولی دریغ از یه صدای کوچیک یا رفت و امد**

**با خنده روی شانه ام میزند : امان از همسایه فضول ... خدا نسیب گرگ بیابون نکنه**

**اما من با جدیت میگویم : صبح تا صدای درو شنیدم خودمو پرت کردم بیرون ولی دریغ از یه نشون**

**از حضور موجود زنده ...**

**دایان هم انگار به فکر فرو رفته ...**

**با خود میگویم " ایلار نیستم اگه راز این واحد روبه رووبیو کشف نکنم "**

**دایان : اوضاع با رایان جون چه طوره ؟**

**از فکر همسایه روبه رویی خارج میشوم : خووووب ... همین روزاست که برات کارت بفرستم**

**دایان : کارت عروسیتونو ؟**

**من : نه ... مراسم ختم یکیمون**

**خنده اش میگیرد : کل دخترای دانشگاه آرزو دارن جای تو باشن**

**با بیخیالی میگویم : ارزونی خودشون ... این روزا اینقدر رو مخمه که تصمیم دارم واسه سرش جایزه بزارم**

**چشمکی میزند : ولی از حق نگذریم از هرچی پسر تا الان دیدم خوشگلتره ... تیپشم شبیه مانکناست**

**...**

**با تاسف سر تکان میدهم : همین مونده بود تو به جمع عشاقش بپوندی ... مثه اینکه اخلاق خوشگلش**

**فقط ویژه منه نه ؟**

**با صدای پیام موبایلم از اشپزخانه خارج میشوم و ان را از روی مبل برمیدارم**

**علامت ایمیل روی صفحه را لمس میکنم و با خواندن متنش لبخند میزنم**

**فرشته : خوبی پرنسس ؟**

**تایپ میکنم : مرسی . تو خوبی ؟**

**فرشته : خوبم ... چه خبر ؟**

**صدای دایان را میشنوم که میگوید : خفه کن اون جیرجیرکتو**

**گوشی را روی سایلنت میگذارم و به سمت اتاق میروم و همزمان شروع به تایپ داستان برگشتن ویکتوریا و رویای جدیدم به طور خلاصه ، البته با سانسور ماجرای تشنجم در حین طی کشیدن سالن**

**مدرسه میکنم**

**.....**

**جلوی اینه می ایستم و نگاهی به تیپ جدیدم میکنم ... بارونی قرمز ، بافت نازک مشکی با شلوار**

**جین جذب همرنگش و کتونی های قرمز مشکی ... موهای طلایی رنگم که به یک طرف شل بافتمشان ... رژ قرمز مات و مژه هایی که ریمل جلوه شان را چند برابر کرده وانها را پرتر نشان میدهد ... چشمکی برای خودم میزنم و به طرف درخانه میروم و ان را باز میکنم**

**به محض باز شدن در با یک جفت چشم عسلی درشت روبه رو میشوم ...**

**موهای مشکی اش با مهارت حالت داده شده و بغل سرش را تراشیده ... با بینی کوچک ، چشمهای**

**درشت ، لبهای صورتی رنگ باریک و هیکل به نسبت ظریفش بیشتر شبیه دخترهاست ...**

**" پس همسایه مرموز روبه رویی اینه "**

**با لبخند میگویم : سلام**

**لبخند بامزه ای روی لبهایش مینشیند : سلام ... پس شما همسایه روبه رویی این ؟**

**با صدای اهسته میگوید**

**من : منم دقیقا میخواستم همینو بگم ... چرا یواش حرف میزنین ؟**

**با همان ولوم پایین میگوید : میترسم بیدارشه**

**من : کی ؟**

**پسر : سگمون ... میدونین اخه زیادی وحشیه ... اگه بدخواب بشه دخلومیاره**

**با تعجب میگویم : مگه چقدیه ؟**

**پسر متفکر میگوید : نمیدونم ... حدودا دوبرابر منه**

**ابروهایم بالا میپرند : چی ؟**

**کفش هایش را یواش از جلوی در برمیدارد و قبل از رفتن دست دیگرش را به سمتم میگیرد : از اشناییتون خوشحال شدم ... من ....**

**قبل از اینکه حرفش را تمام کند صدای دادی از واحد روبه رویی کل ساختمان را میلرزاند :**

**کککککککاااااااااررررررررررننننننننننن**

**پسر هینی میکشد و به سرعت خودش را در اسانسور پرت میکند**

**خیره به در واحد روبه رویی سرم را کج میکنم و میگویم : این صدای سگ بود الان ؟ چرا اینقدر اشناست ؟**

**بیخیال فضولی میشوم و تصمیم میگیرم قبل از اینکه خوراک سگ بی اعصاب همسایه شوم صحنه را**

**ترک کنم**

**.....**

**نگاهی به تابلوی " کافه کتاب " می اندازم و وارد میشوم ... با چشمهایم اطراف را به دنبال رایان جستجو میکنم ... میبینمش که پشت میزی در خلوت ترین قسمت کافه نشسته ...**

**نزدیکش میشوم ولی انگار بدجور مشغول است چون نگاهش از صفحه ی تبلت جدا نمیشود ...**

**قبل از نشستن سلام میکنم ... بالاخره سرش را بالا می اورد**

**رایان : سلام ... دیر کردی**

**روی صندلی جامیگیرم و پک وسایل را روی میز میگذارم : رفته بودم اینا رو بگیرم**

**رایان : وسایل پروژه ؟**

**من : اره**

**رایان : ممنون ... به کل یادم رفته بود**

**اولین بار است که میبینم تشکر کند**

**من : خواهش ... به کجا رسیدی ؟**

**با قیافه ی به خودمطمئن تبلت را به سمتم میگیرد : تمومش کردم ... فقط کارای تکمیلیش مونده**

**تبلت را از دستش میگیرم ... نگاهی به مطالب میکنم و با شگفتی میگویم : واو ... چطوری همشو**

**سرهم کردی ؟ هرکدومش از یه کتاب بود ... تازه جمله هاش باید ویرایش میشد**

**چشمک میزند : دسته کم گرفتی منو ؟**

**دست در جیبم فرو میبرم و شئ کوچک را بیرون اورده و به سمتش میگیرم**

**من : مال منم تکمیله ... فقط باید سرهمشون کنی**

**فلش را از دستم میگیرد و انگشتان کشیده و لطیفش برای لحظه ای پوستم را لمس میکند ... تپش های**

**قلبم تند میشود ...**

**در دلم غر میزنم " بی جنبه ... انگار تا به حال دست هیچ پسریو نگرفته "**

**رایان فلش را به تبلتش میزند و میگوید : انگار بالاخره این پروژه اجباری داره تموم میشه**

**نمیدانم چرا ولی انقدرها که فکر میکردم از این موضوع خوشحال نیستم : اره ... دارم از شرت راحت**

**میشم**

**مثل همیشه پوزخند میزند و میگوید : اگه از من بدت میاد پس چرا میخوای بهت رانندگی یاد بدم ؟**

**اینجوری که مدام جلو چش همیم**

**دستم را زیر چانه ام میزنم و خیره به چشمهایش میگویم : گرچه حتی توی لیست ادمایی که فکر**

**میکردم یه روز به کمکشون احتیاج دارمم نبودی ولی با توجه به موقعیتم بهترین گزینه به حساب**

**میای**

**رایان : تا به حال ازمون دادی ؟**

**شکلاتی از روی میز برمیدارم و در دهانم میگذارم : اره ... دوبار ... ولی گفتم که ... شرایطم خاصه**

**مشکوک میگوید : مگه چه مشکلی داری ؟**

**خونسرد میگویم : میفهمی**

**رایان : اخرش از دستت سر به بیابون میزارم**

**بلند میشود که میگویم : کجا میری ؟**

**رایان : میرم یه چیزی سفارش بدم**

**خطاب به جای خالی اش میگویم : اینقدر نظرمو نپرس لطفا ... شرمندم میکنی**

**ده دقیقه بعد سفارش هامان میرسد ...**

**نگاهی به لیوان بزرگ شیر توت فرنگی روبه رویم و نگاهی به کاپ نسکافه رایان میکنم و چند بار پلک میزنم ... بالبخند کج و کوله ای میگویم : فک کنم جابه جا گذاشتن**

**رایان نگاهی به نوشینی ها میکند و میگوید : نه ... چطورمگه ؟**

**به لیوان شیر توت فرنگی اشاره میکنم : الان اینو طبق ذائقه خودت گرفتی ؟**

**خیلی عادی میگوید : نه ... برای بچه های زیر سه سال همینو داشتن**

**چشم هایم را با حرص روی هم فشار میدهم و بعد از باز کردنشان میگویم : اگه به نظرت هنوز وقت کچل شدنت نرسیده مثه بچه ادم لیوان خودتو بردارو نوشیدنی بزرگترتو پس بده**

**گوشه لبش کج میشود : کور خوندی**

**دستم را سریع به کاپ نزدیک میکنم که زیرکانه کاپ را برمیدارد و دور میکند**

**دوباره دستم را به سمتش میبرم که به طرفی دیگر میکشدش**

**از جایم بلند میشوم که چشمهایش گرد میشود و میگوید : اوه اوه ... یه کاپ نسکافه که این حرفارو**

**نداره**

**نزدیکتر میشوم که میگوید : خوب از اول بگو از توت فرنگی خوشت نمیاد**

**سریع بلند میشود و با گفتن الان میام دور میشود**

**پوفی میکشم و سرجایم مینشینم**

**دو مین بعد روبه رویم مینشیند و بدون تعارف از نسکافه اش که احتمال میدهم الان ولرم باشد میخورد**

**...**

**من : کار فایل اصلیم دیگه تقریبا تمومه و میمونه ...**

**با رسیدن پیشخدمت و گذاشته شدن سفارشم روی میز حرفم را قطع میکنم و به لیوان روی میز**

**خیره میمانم ... حس میکنم الان است که روی زمین بنشینم و زار زار گریه کنم ... سرم را با بدبختی**

**روی میز میکوبم و مینالم : ای خدا من چه گناهی کردم که این روزگارمه ؟**

**رایان با صدایی که رگه های خنده دران معلوم است میگوید : میدونستم شیرموز دوست داری**

**.....**

**.....**

**پاکت حاوی ظرف غذا را به زحمت با یک دستم میگیرم و زنگ را میزنم**

**چند ثانیه بعد در باز میشود و هیکل دنیل در چهارچوب در نمایان میشود ...**

**با دیدنم لبخند دندان نمایی میزند : به به ... ببین کی اینجاست**

**با لبخند میگویم : باشه ... بیا وانمود کنیم تا همین چند روز پیش اینجا چتر نبودم**

**میخندد : این چه حرفیه ؟**

**با چشم به پاکت توی دستم اشاره میکند : لازم به زحمت نبود**

**من : حالا کی گفته واسه توئه ؟**

**دنیل : واسه من نیست ؟ پس میتونی بری**

**من : با زیرمیزی راه میدی تو خونت ؟**

**سرتکان میدهد : یه جورایی**

**من : باج گیری اینطوری ندیده بودم ... خیالت راحت واسه خودته**

**موشکافانه به پاکت نگاه میکند : حالا چی هست ؟**

**من : مهمه ؟**

**قاطعانه میگوید : البته ... باید ارزشش بررسی شه**

**با خنده کنارش میزنم : برو بینم چه جو گرفته واسه من ... انگار میخوام وارد قصرامپراتور روم شم**

**وارد میشوم و با دیدن کتونی های مردانه میگویم : مهمون داری ؟**

**ظرف را توی اشپزخانه میگذارم که میگوید : جدا واسه منه ؟**

**من : اره ... دستپخت خواهر جونته ... غذای مورد علاقت**

**نگاهی به بیرون میکنم : نگفتی مهمون داری ؟**

**همینطور که ظرف را از پاکتش خارج میکند میگوید : دوست عزیزته**

**کمی فکر میکنم و میگویم : شایان ؟**

**دنیل : خودشه**

**سریع از اشپزخانه خارج میشوم و وارد هال میشوم ... میبینمش که روی مبل دونفره نشسته و سرش**

**را در لبتاپش فرو برده و چیزی را تایپ میکند**

**نزدیکش میشوم و با خوشحالی میگویم : سلام**

**با شنیدن صدایم سرش را بالا می اورد و لبخند گرمی میزند : سلام بانو ... چه عجب ما شمارو دیدیم**

**بلند میشود و در اغوشم میگیرد ...**

**متقابلا بغلش میکنم و میگویم : باید خوشحال باشی که از دست همسایه شرورت راحت شدی**

**از من جدا میشود و میگوید : بیشتر از اون دلم واسش تنگ شده**

**من : اره واسه همونه اینقدر از حالم خبر گرفتی ... نگفتی شاید افسردگی بعد از اسباب کشی گرفته**

**باشم ؟**

**میزند زیر خنده : اون دیگه چه مرضیه ؟**

**اخم مصنوعی میکنم : نخند ... خیلیم مهلک و خطرناکه**

**شایان : مطمئنا ... از اسمش معلومه چقدر جدیه ...**

**کنارش روی مبل مینشینم و میگویم : کجا موند این صاب خونه ؟**

**شایان : خونه جدید خوبه ؟**

**به مبل تکیه میدهم : اره ... عالیه ... درش رمزیه**

**شایان : خوشم میاد ملاکامون مثه همه**

**هر دو میخندیم که دنیل با سینی حاوی ماگ های شکلات وارد میشود**

**با دیدنش میگویم : اوا ما اومدیم خودتونو ببینیما ... همش تو اشپزخونه این**

**دنیل میخندد و خم میشود : بفرمایید**

**یکی از ماگ ها را برمیدارم و با لبخند میگویم : به به ... خانومی شدی واسه خودت ... دیگه وقتشه**

**بفرستمت خونه شوهر**

**با این حرفم هر دو میخندند ...**

**بیست دقیقه ای به حرفهای معمول میگذرد ... در تمام مدت نگاه عجیب شایان را روی خودم حس**

**میکنم ... برای اینکه مزاحم مطالعه شان نشوم بلند میشوم و بی توجه به اصرار های دنیل خانه**

**اش را ترک میکنم ...**

**.....**

**اخرین پوشه را هم چک میکنم و بعد از سیو کردنش خمیازه ی بلندی میکشم ...**

**از روی صندلی چرخ دار کامپوتر بلند میشوم و کش و غوصی به بدنم میدهم ... خودم را روی**

**تخت می اندازم و موبایلم را از روی عسلی برمیدارم ...**

**رمزش را وارد میکنم و در لیست مخاطبین اسم " دردسر " را لمس میکنم و تایپ میکنم**

**" سلام . به کجا رسیدی ؟ "**

**بلافاصله پیام می اید**

**" تموم کردم . تو چیکار کردی ؟ "**

**تایپ میکنم**

**" همین الان تموم کردم ... کی باید تحویل بدیم ؟ "**

**همین که میفرستم پیام بعدی میرسد**

**" تا فردا ساعت شیش صبح واسه تحویل وقت داریم ... باید امشب فایلارو توی یه پوشه واسه استاد**

**ایمیل کنم "**

**زمزمه میکنم : چه سرعتی !**

**_" ببینم تو به برق وصلی ؟"**

**رایان " ها ؟ "**

**_ " هیچی ... پس من چطوری فایلارو بهت بدم ؟ برات بفرستمشون ؟ "**

**رایان " نه ... اینترنتم یکم به مشکل خورده فایل ارسال نمیشه "**

**رایان " الان کجایی ؟ "**

**_ " خونه . چطور مگه ؟ "**

**رایان " فعلا "**

**پنج دقیقه میگذرد که صدای زنگ خانه به گوش میرسد**

**میدانم که دایان حمام است پس از اتاق خارج میشوم تا خودم در را باز کنم**

**در را باز میکنم و با دیدن رایان حس میکنم شاخ در اورده ام ... انتظار دیدن هرکسی را داشتم جز**

**او**

**ـ ببینم با چی اینور و اونور میری ؟ قالیچه پرنده ؟**

**ـ فلش ؟**

**چشم هایم را تاب میدهم : منم خوبم ... اینقدر حالمونپرس داری شرمندم میکنی**

**نگاه بی خیالش را که میبینم فلش را از جیبم بیرون می اورم و به سمتش میگیرم ... از دستم میگیرد**

**و توی جیب هودی اش می اندازدش**

**نگاهی به لباسهایش میکنم : میبینم که بعضیا بی خیال کلاس ملاس شدن**

**ابرو بالا می اندازد : دلیلی نمیبینم واسه دو قدم راه تیپ بزنم**

**قبل از اینکه جمله اش را تجزیه تحلیل کنم به طرف در واحد روبه رویی میرود و بعد از زدن رمزش**

**وارد میشود و در را میبندد**

**جلوی در خشک شده ام و مغزم قدرت تحلیل چیزی را که دیده ام ندارد ...**

**دهانم باز مانده و قدرت پلک زدن ندارم ...**

**دو دقیقه به همین حالت میمانم و بعد با سرعت خودم را به در روبه رویی میرسانم و دستم را روی**

**زنگ میگذارم ...**

**درکمی باز میشود و همان پسری که چند روز پیش توی راهرو دیدمش با پیشبند قرمز با گل**

**های سفید تا کمر بیرون می اید**

**با دیدنم لبخند دندان نمایی میزند : سلام خانوم همسایه**

**انگشتم را به سمت در میگیرم : اون ... اینجا زندگی میکنه ؟**

**با قیافه ی گیج میگوید : اون ؟**

**_ همون که الان اومد تو خونه دیگه**

**کمی فکر میکند و میگوید : آها اونو میگی ؟ نگران نباش ... بی آزاره**

**_ این...اینجا زندگی میکنه ؟**

**پسر متعجب از رفتارم میگوید : اگه منظورت رایانه اره ... یه چهار سالی میشه اینجا لونه کرده**

**چنگی در موهایم می اندازم : نه ... این امکان نداره**

**_ چیزی شده ؟**

**با شانه های پایین افتاده به سمت خانه برمیگردم و بی اینکه جواب پسر را بدهم وارد میشوم و در را**

**میبندم**

**تکیه به در روی زمین سر میخورم و سرم را بین دستهایم میگیرم : خدایا چرا من اینقدر بیچارم ؟**

**.....**

**تقریباً یک هفته از تحویل پروژه ها گذشته و من به طرز معجزه اوری رایان را ندیده ام ... جلسه**

**قبل سر کلاس حاظر نشد ولی متوجه شدم که فایل پروژه را برای استاد فرستاده ...**

**" اصلا بهتر که ندیدمش پسره رو اعصابو "**

**وجدان : اره تو ام که راست میگی**

**زیر لب میگویم : یعنی جز برای ضایع کردن من پیدات نمیشه ها**

**وجدان : بس که ادم ضایعی هستی**

**ـ بقیم وجدان دارن منم وجدان دارم**

**وجدان : بقیه تو یه روز شونصد بار گند نمیزنن و یه طومار بزرگ از خباثت ندارن**

**میخواهم جوابش را بدهم که با ظاهر شدن الکسا جلوی میزم دهانم را میبندم ...**

**با ناز مژه میزند و میگوید : سلام**

**حس میکنم صورتم پر از علامت سوال شده ... مغرور ترین و افاده ای ترین دختر دانشگاه چه کاری**

**میتواند با من داشته باشد ؟**

**ـ سلام ... چیزی شده ؟**

**دستی به موهای بلوند و صافش میکشد و با صدای پر عشوه میگوید : نمیدونی رایان واسه چی نیومده ؟**

**در دل میخندم ... پس موضوع این است**

**ـ چرا از من میپرسی ؟**

**ـ چون همگروهیشی گفتم حتما میدونی**

**" بفرما ... حالا باید جواب عشاق آقا رو بدم "**

**ـ نه منم ازش خبر ندارم ... کار گروهی ما دیگه تموم شده و بعد از اون دیگه ندیدمش**

**با نارضایتی سر تکان میدهد و میرود**

**دو دقیقه نگذشته که جسیکا روی صندلی جلویی ولو میشود و تند میگوید : چرا رایان بازم نیومده ؟**

**پوفی میکشم و کتاب را روی میز میکوبم**

**خیره به چشمهای ابی رنگش میگویم : چرا همه امار این پسررو از من میگیرن ؟**

**شانه ای بالا می اندازد : چون از همه بیشتر با تو حرف میزنه ؟**

**با مداد روی میز ضرب میگیرم : منظورت همون حرفای عاشقانه ایه که بارم میکنه دیگه ؟**

**میخندد : اره همونا ... نگفتی چرا نیومده ؟**

**عصبی موهایم را به هم میریزم : اییییی خداااااا**

**با دیدن فردی که ماسک زده وارد کلاس میشود میگویم : بفرما خودش اومد**

**همین که چشمش به من میخورد چشم غره ی عظیمی میروم و رویم را برمیگردانم ...**

**پشت سرش استاد وارد میشود و کلاس را شروع میکند ... تا اخر کلاس پچ پچ های دخترهای بغلی**

**روی اعصابم میرود ... هر از گاهی صدای سرفه های رایان را میشنوم و اعتراف میکنم کمی نگرانش شده ام**

**استاد : خوب درباره ی پروژه هاتون همه رو بررسی کردم و باید بگم بهتر از چیزی بود که انتظار داشتم ... کارتون عالی بود**

**صدای دست و جیغ بچه ها بالا میرود**

**استاد : و من با مشورت با مدیر دانشگاه تصمیم گرفتم که یه سفرتشویقی واسه شش گروه اول ترتیب بدم ... به خاطر کار گروهی خوبتون و این احتمالا اخرین اردوی سال اخریامون میشه**

**بچه ها دست و سوت میزنند**

**جک : استاد قراره کجا بریم ؟**

**استاد : نمیدونم ولی احتمالا بریم جنگل و بعد از اون ساحل ... دخترا لباتونو جمع کنید بازارم میریم**

**... راستی یه همراهم میتونین بیارین ... و یه موضوع جالب**

**استاد نگاهی به من و رایان میکند : دو نفر کارشونو زیادی خوب انجام داده بودن ... مثله اینکه تنبیه جواب داد**

**همه به علاوه استاد میزنند زیر خنده**

**به رایان نگاه میکنم و میبینم که نگاه اوهم روی من است ...**

**" چرا امروز حس میکنم کمتر رو اعصابه ؟ "**

**وجدان : حتما به خاطر اینه که ماسک زده و اینجوری اون پوزخندای رو اعصابش دیده نمیشه**

**دقت میکنم و میگویم : راست میگیا ... یادم باشه یه روز دهانشو*" بدوزم**

**دایان با ذوق بازویم را میکشد : اخ جون اردو ... من فک میکردم اینجا فقط باید خر بزنیم**

**استاد اسامی گرو ها را اعلام میکند**

**استاد : بهترین و کامل ترین پوشه پروژه مال اما و رایان بود ... کارتون عالی بود ... دومین گروه الکسا و دیوید .....**

**دایان با لبهای اویزان میگوید : تموم شد ؟ پس من چی ؟**

**_ نخودچی ... میمونی توی خونه درساتو میخونی**

**قبل از اینکه گازم بگیرد از جایم بلند میشوم و میزنم به چاک**

**.....**

**اخرین وسایل را در چمدانم جا میدهم و زیپش را میبندم ... با صدای زنگ موبایلم ان را از روی عسلی تخت برمیدارم ... دیدن عکس ارمین روی صفحه لبخند روی لبهایم مینشاند ... تماس را وصل**

**میکنم : الو ؟**

**صدای پرنشاطش به گوش میرسد : سلام بر سرخوش بابا**

**_ سلام ... احوالات اقای پرمشغله ؟**

**_ توپ توپ**

**_ واضحه**

**_ حدس بزن چی شده ؟**

**_ بزار ببینم ... داری زن میگیری ؟**

**_ نه خوشبختانه**

**_ اون استاد غربتیتون سکته کرده ؟**

**میخندد : نه متاسفانه**

**_ ماشینتو با گاری مش قربون معاوضه کردی ؟**

**_ خیلی تلاش کردم ولی راضی نشد ... زیادی بد قلقه**

**_ تسلیم نشو ... به نظرم خونتم بزار روش شاید نظرش عوض شه**

**_ فکر خوبیه ... خب نگفتی ؟**

**_ دختر اوردی خونه ؟**

**_ اره بعدشم به تو زنگ زدم تا به خاطر این موفقیت بزرگ از خوشی سکته نکنم ... چرت نگو**

**_ اوممم ... نمیدونم**

**_ ازاینم بیشتر انتظار نمیرفت ...**

**_ داری میگی من خنگم ؟**

**_ اون که درش شکی نیست**

**_ بهت فرصت میدم حرفتو اصلاح کنی**

**_ یه سورپرایز برات دارم**

**_ چی هست ؟**

**_ بیای ایران بهت میگم ، تا اون موقع توی خماری بمون**

**_ اصلا کنجکاو نیستم**

**_ اره تو راست میگی ... تا دو ساعت دیگه از درد فضولی میخوای جون بدی**

**_ به همین خیال باش ...**

**_ برای فردا بلیط داری ؟**

**_ اره ...**

**اهی میکشم : حالم بده آرمین**

**حرفی نمیزند ... میدانم که زنگ زده بود تا فکرم را از سالگرد پدرم منحرف کند ولی هردومان خوب**

**میدانیم که شدنی نیست**

**_ آرمین سه سال گذشت ... دوسال از روزی که مقابل چشمام دفنش کردن گذشت ... سه سال از**

**روزی که اسطورم جلوی چشمام نابود شد گذشت .... سه سال از اون شب لعنتی گذشت ودوسال از بدترین**

**روزای زندگیم ... وقتی به اون روزای سیاه و خاطرات تلخ نگاه میکنم از خودم میپرسم من چطور**

**زنده موندم ؟**

**_ میگذره ... بازم میگذره آیلار ... باید بگذره ... رسم زندگی همینه عزیزم ... گذر زمان کمک**

**میکنه تا ما درگیر مشغله های زندگیمون بشیم و دردامونو از یاد ببریم ... ادم طوری افریده شده که خودشو با گذر زمان همراه کنه و درداشو کمرنگ ... نمیشه که ادم تمام زندگیشو صرف غصه خوردن برای از دست رفته هاش بکنه ؛ اینطوری تنها عمرشه که هدر میشه ودر نهایت روزی به خودش میاد که خیلی چیزا و خیلی لحظات رو فدای گذشته و اتفاقات شومش کرده ...**

**_ حرف زدن دربارش اسونه**

**نفس عمیقی میکشد : حرف زدن وقتی اسونه که خودت از زندگی رودست نخورده باشی ... وقتی**

**که بین کثافت و لجن به دنیا نیومده باشی ... روز تولد دوازده سالگیم وقتی اون پرونده ی لعنتیو توی**

**وسایل بابا پیدا کردم دنیا پیش چشمام سیاه شد ... وقتی که فهمیدم کی بودم و دوازده سال قبل توی چه**

**اشغالدونی پیدام کردن میخواستم بمیرم ... لحظه ای که فهمیدم لای یه پارچه نازک توی سوز سرد**

**زمستون رها شدم تا بمیرم شکستم ... گریه برای تسکینم کم بود ... خیلی کم ...**

**مکث میکند و با بغض ادامه میدهد : تو فقط دو ساله که پدر نداری ولی من همون روز اول رها شدم**

**... مادرو پدر تو عاشقانه دوست داشتن و من ... فقط یه بار اضافی برای پدر و مادرم بودم ... اونقدر**

**که نتونستن چند تا لباس گرم بهم بپوشونن که از سرما نمیرم ... اونقدر که منو پشت در پرورشگاهم**

**نذاشتن ... اگه لطف خدا نبود و اون غریبه از خرابه های پایین شهر نمیگذشت من همونجا زیر اولین**

**برف زمستون جون میدادم ... اگر خدا نمیخواست یه ماه بعد یه مرد غریبه به خاطر درمان افسردگی**

**زنش به پرورشگاه نمیومد تا یه بچه شیر خواره رو به فرزندی قبول کنه ... اگر زندگی همیشه بد بود**

**مهر اون پسر بچه به دل اون زن و مرد نمی افتاد و اونا از تمام وجودشون برای بزرگ کردن یه بچه**

**پرورشگاهی مایه نمیذاشتن ...**

**اشکهایم یکی پس از دیگری بر گونه های سردم میغلتند ... لبم را میگزم تا جلوی هق هقم را بگیرم**

**_ ببخش ارمین ... ببخش که باعث شدم یاد اوریشون کنی**

**به نرمی میگوید : چرا معذرت خواهی میکنی ؟ اینا حقیقتایین که من هرگز نمیتونم پاکشون کنم یا از**

**یادشون ببرم ... اینا رو میگم تا بدونی زندگی هیچ کس بدون غم و مشکل نیست ... از روزی که**

**حقیقتو فهمیدم هفته ای دو بار به پرورشگاه سر میزنم تا برای چند ساعت کنار بچه هایی باشم که مثه**

**من خوش شانس نبودن تا فرصت یه زندگی پر از محبت بهشون داده شه ... باورت نمیشه وقتی**

**باهاشون حرف میزنم ، وقتی باهاشون بازی میکنم ، وقتی لبخندای پاکشونو میبینم ، وقتی دستای**

**کوچیک و بیگناهشونو میگیرم چقدر حالم خوب میشه ؟... چقدر خدارو شکر میکنم برای زندگی که**

**دارم ... شبی نیست که بدون دعا کردن براشون خوابم ببره ... اونا چه دلی دارن آیلار ؟ اونا مگه ادم**

**نیستن ؟ مگه پشت و پناه نمیخوان ؟ مگه دلشون برای یه آغوش گرم پر نمیزنه ؟ اونا حسرت یک**

**روز به جای تو بودنو دارنو تو داری میگی چرا نمردی ؟ ناشکر نباش عزیزم ... تو کساییو داری که**

**با تمام وجودشون پشتتن ... نذاشتن توی این دوسال آخ بگی ... پدربزرگ و مادربزرگی که واسه**

**دیدنت لحظه شماری میکنن ... مادری که هرکاری میکنه تا لبخندتو ببینه ... تابه حال اینو نگفتم ولی**

**امیر واقعا ادم خوبیه ... با اینکه به عشق مهتاب وارد زندگیتون شد و تمام بی اعتنایی های تو رو دید**

**ولی هیچوقت کمتر از جانم و عزیزم بهت نگفت ... منی که همه جوره کنارت بودم و همه ی سعیمو**

**کردم که نبود پدرتو از یاد ببری ... داشته هاتو ببینو هیچوقت ناشکری نکن آیلارجان ...**

**_ ارمین فقط بابام نیست ... مادرمم داره از دستم میره ... توی این دوسال باهم بحث کردیم ، ازش**

**متنفر بودم و هر لحظه سعی کردم اینو بهش بفهمونم ... توی خونه نموندم چون تحمل اون خونه رو**

**بدون بابا نداشتم ... تحمل کسیو که لقب مادرو داشت و فقط عذابمو بیشتر کرد ولی ... ولی الان که**

**میدونم داره میمیره و قراره تنها تر بشم داغونم ... با فکر بی پدر و مادر شدن میخوام بمیرم ...**

**چه ارزشی داره وقتی زنده باشمو اونا کنارم نباشن ؟ چه دلخوشی دارم از مدرک گرفتن و موفق شدن**

**وقتی کسی نیست که باعث افتخارش باشم ؟**

**_ تو برای کسی تلاش نمیکنی ایلار ... تو داری واسه خودت میجنگی ... برای رویاهای خودت ...**

**برای ایندت ... مگه من مردم که تو از تنهایی حرف میزنی ؟ ها ؟**

**بغضم را با درد فرو میدهم و میگویم : تو هم بالاخره ازدواج میکنی و درگیر زندگی خودت میشی ... تا ابد که نمیتونی علاف من باشی**

**صدای نفس های کوتاهش را میشنوم و بعد جمله ای که به زحمت میشنومش : کاش گفتن بعضی**

**چیزا اینقدر سخت نبود ...**

**گیج و سرگردان از معنای حرفش میگویم : چی ؟**

**سریع میگوید : هیچی ... ایلار ؟**

**_ بله ؟**

**_ میخوام همین امشب یه قولی بهم بدیم**

**_ چه قولی ؟**

**_ اینکه در اینده هر چیزی که پیش اومد ما از هم دور نشیم**

**_ چیزی شده ارمین ؟**

**_ نه فقط میشه این قولو بهم بدی ؟**

**با قاطعیت میگویم : قول میدم**

**برای چند ثانیه بینمان سکوت برقرار میشود و بعد ارمین میگوید : بهتری الان ؟**

**_ اره ... ممنون برای حرفات ... هیچکس نمیتونه مثه تو ارومم کنه**

**_ خوشحالم که اینطوره**

**_ ببخش که حالت گرفته شد**

**_ امشب چقدر عذرخواهی میکنی تو ... بگیر بخواب فردا به پرواز برسی**

**_ شب به خیر**

**_ شب توام به خیر**

**گوشی را قطع میکنم و لبخند میزنم ... چقدر خوب شد که زنگ زد وگرنه عمرا امشب خوابم میبرد**

**.....**

**دیروز از ایران برگشتم ... سه روز متوالی سکوت کردم و گذشته ها را ورق زدم ... آرمین شب سالگرد پدرم کنارم ماند و تا صبح در تراس اتاقم با هم بیدار ماندیم ... حرف زیادی بینمان رد و بدل نشد ولی او خوب میدانست که حظورش برایم آرامش بخش است ... از سورپرایزش حرفی نزد و من هم گذاشتم تا در موقعیتی بهتر درباره اش بپرسم ...**

**جزوه درس سه را ورق میزنم و سعی میکنم سوالی که در ان مشکل داشته ام را پیدا کنم ... راهم را**

**به طرف کلاس کج میکنم که ناگهان فردی با سرعت از کنارم میگذرد و به خاطر تنه ای که به من میزند جزوه هایم از دستم رها میشوند و روی زمین پخش میشوند ....**

**دستم را روی بازویم میگذارم و میخواهم فحشی نثارش کنم که با نگرانی به سمتم برمیگردد و**

**دستش را روی بازویم میگذارد : واقعا معذرت میخوام ...**

**نگاهی به چهره ی دختر میکنم ... موهای فر بلوند و چشم های سبز با لبهای باریک و بینی که کمی**

**انحراف دارد ...**

**دستش را با ملایمت کنار میزنم و میگویم : اشکالی نداره**

**خم میشود و کمک میکند جزوه هایم را از روی زمین جمع کنم ... دسته برگه ها را به سمتم میگیرد**

**و با لبخند میگوید : بازم عذر میخوام ... واقعاعجله دارم**

**لبخند زورکی میزنم : خواهش میکنم ...**

**سری برایم تکان میدهد و میرود ... پوفی میکشم که صدای رایان را میشنوم**

**رایان : میبینم که دعا های بعضیا داره مستجاب میشه ... خوب تیکه ای بودا ...**

**روی پاشنه پا به سمتش میچرخم و خیره به چشم های پر از شیطنتش میگویم : مثه اینکه تو بیشتر**

**پسندیدیش**

**رایان : من غلط بکنم به ارزوی کسی چش داشته باشم ... مبارکه صاحبش باشه**

**_ دختر بودنش زیادی مبهم بود یا جنابعالی تو تشخیص جنسیت مشکل داری ؟**

**رایان : نگران اون نباش ... یکی دونفر دیگرم ناقص کنی پسره خودش تسلیم میشه و اتش بس اعلام**

**میکنه**

**سعی میکنم که میلم برای جفت پا توی صورتش رفتن را سرکوب کنم**

**ـ معلومه توی این مسائل خیلی باتجربه ای**

**ـ توی سروسامون دادن دخترای ترشیده که با هزارتا حاجت میان دانشگاه ؟**

**لبخند کجی میزنم : نخیر . توی سرک کشیدن به زندگی خصوصی بقیه**

**ـ تا جایی که من میدونم ادمای نرمال درباره ی مسائل "خصوصی " شون بلند فکر نمیکنن**

**روی کلمه خصوصی تاکید میکند و لبخند پیروزمندانه ای میزند**

**خودم را میزنم به کوچه علی چپ**

**ـ نمیدونم داری درباره ی چی حرف میزنی**

**ـ جداً ؟ حیف که من همشو یادمه**

**همانطور که از کنارم میگذرد میگوید : اصلاً واسه این شکست ناراحت نباش ، هنوز قضیه جزوه گرفتن مونده ... ولی ناموساً بابابزرگ منم با این شیوه های درپیتی نمیرفته مخ زنی**

**قبل از اینکه چیزی بگویم وارد کلاس میشود ... پایم را بالا می اورم و محکم به دیوار روبه رویم میکوبم ... از دردی که در پایم میپیچد آخی میگویم و چشمهایم بسته میشود ...**

**لعنت به تو رایان ... لعنت**

**.....**

**استاد اخرین مبحث این درس را توضیح میدهد و ماژیک را سرجایش میگذارد**

**استاد : خب قبل از اینکه کلاسو تموم کنیم باید بگم که برنامه ی سفر افتاده اخرهمین هفته ... مدتش**

**سه روزه و روی برد دانشگاه بقیه اطلاعاتش زده شده ... کسایی که میخوان بیان تا فردا اسماشونو**

**بهم بدن وگرنه جایگزین میشن ...**

**نگاهی به جای خالی دایان میکنم ... امروز زیاد حالش خوب نبود و گفت که برای کلاس بعدی خودش**

**را میرساند ...**

**استاد با گفتن خسته نباشید از کلاس بیرون میرود ...**

**وسایلم را از روی میز جمع میکنم و کوله ام را برمیدارم تا از کلاس خارج شوم که با ایستادن فردی جلوی پایم متوقف میشم ... نگاهم را از کتونی های ابی رنگش بالا می اورم و در نهایت به چشم های ریزی که از پشت عینک ته استکانی بهم خیره شده اند میرسم**

**_ سلام**

**_ سلام . با من کار دارین ؟**

**با صدایی شبیه به غاز کوهی میگوید : میخواستم اگه میشه جزوه درس قبلو ازتون بگیرم**

**سعی میکنم خودم را کنترل کنم تا همانجا نزنم توی سرم**

**_ باشه حتما**

**جزوه مورد نظر را از کیفم بیرون می اورم و به سمتش میگیرم ... جزوه را با لبخندی که کل 32 دندان ارتودنسی شده اش را به نمایش میگذارد میگیرد و با تشکر از من دور میشود ... از پشت**

**سر نگاهش میکنم که با عجله به طرف در میرود و دم در سکندری میخورد و به بیرون از کلاس شوت میشود ...**

**نفسم را به بیرون فوت میکنم و غر میزنم**

**_ همرو برق میگیره مارو چراغ نفتی**

**.....**

**پشت نیمکت دراز میکشم و نفس عمیقی میکشم ... هوای امروز به طرز عجیبی خوب است و فضای**

**سبز پشت دانشگاه برای استراحت عالی به نظر میرسد ... سکوت اینجا باعث میشود حس عالی داشته**

**باشم ...**

**موبایلم را از توی کیفم بیرون می اورم و شماره ی دایان را میگیرم ...**

**دایان _ الو ؟**

**_ کجایی تو ؟**

**_ احتمالا نتونم بیام**

**_ حالت خیلی بده ؟**

**_ نه فقط سرم گیج میره ... دکتر گفت باید استراحت کنم ... کلاس چطور بود ؟**

**_ رویایی**

**_ چطور مگه ؟**

**_ پرنس چارمینگ مدرسه اومد ازم جزوه گرفت**

**_ کی ؟ رایان ؟**

**_ اون نفله اسبشم نیست**

**_ داری سرکارم میزاری ؟**

**_ بیکارم مگه یه ادم مریضو مسخره کنم ؟**

**_ خیلی خوشگله ؟**

**_ چشمای آهوییش واسه سربه نیست کردن یه دختر کافیه**

**ـ جووووون**

**ـ لبا قلوه ای ... دماغ قلمی ... برنزه .... هیکل روفرم**

**ـ نگو فشار خونم داره بالا پایین میشه**

**ـ زد حال نزن تازه داریم به جاهای خوبش میرسیم**

**رایان : جاهای خوب ؟**

**ـ اره دیگه ...**

**با انالیز کردن صدایی که شنیدم هینی میکشم و سیخ سر جایم مینشینم ... رایان از روی نیمکت بلند**

**میشود و روبه رویم زانو میزند**

**با لکنت میگویم : ت...ت...تو ... ای...ای... اینجا ... چیکار میکنی ؟**

**ـ اومدم قبل از اینکه به جاهای خوب چراغ نفتی برسی اینو بهت بدم ...**

**فلش را روی زانویم میگذارد و اشاره ای به موبایلم که روی زمین شوت کرده ام میکند**

**ـ برو به جاهای خوب برس ... جون به لب شد بچه مردم**

**از جایش بلند میشود و همانطور که دور میشود جوری که بشنوم میگوید : خدایا خودت این جوونا رو**

**به راه راست هدایت کن**

**چنگی به موهایم میزنم و سرم را به نیمکت میکوبم ...**

**دلم میخواهد یک دل سیر به حال خودم گریه کنم ... چرا من اینقدر بیچاره ام ؟**

**.....**

**رایان**

**با بیرون امدن کارن از خانه تکیه ام را از دیوار میگیرم و میگویم : تموم شد ؟**

**کمی فکر میکند و هینی میکشد**

**من : چی شده ؟**

**_ شیرای گازو چک نکردم**

**چهره ی عصبی ام را که میبیند میگوید : چیه ؟ خوبه با یه دختر نمیری سفر وگرنه سر ارایش کردنش**

**به خودزنی میفتادی**

**_ دردسر توام کمتر از دخترا نیست به خدا ... یک ساعت تمام فقط آت و اشغال مالیدی به موهات**

**... همین روزا اون چارتا شویدت میریزه راحت میشیم**

**_ زبونتو گاز بگیر اگه اینا بریزه کی میاد منو بگیره ؟**

**به موهایش که به زیبایی حالت داده شده اشاره میکنم و میگویم : خیالت تخت . تو اینارم داشته باشی**

**محاله هیچ ادم عاقلی بیاد بگیرتت**

**با ناز مژه میزند : من تا تو رو دارم خیالم از بابت نترشیدن تخته عشقم ... میدونم کچلم بشم برام میمیری**

**_ مگه مغز خر خورده باشم که رادیو خرابی مثه تو رو دوس داشته باشم**

**قری به گردنش میدهد و با عشوه میگوید : وقتی پاشنه در خونمونو برای خاستگاری در اوردی و ضایعت کردم میفهمی کی رادیو خرابه**

**_ من غلط بکنم با هفت جدو ابادم که بخوام بیام تو رو بگیرم ... مگه اینکه خودم پرده گوشامو**

**قبلش از جا کنده باشم ... بعد هفت سال در عجبم که چطوری هنوز گوشام سالمه**

**ـ داری میگی من پر حرفم ؟**

**ـ پر حرف بودنت فقط بخشی از ماجراست ... سرطان معده گرفتم از بس غذاهای سوخته و نیم پز**

**خوردم ...**

**لب برمیچیند : خیلی ناراحتی خودت غذا درست کن ... اصلا من میرم خونه مامانم**

**قبل از اینکه به چرت و پرت هایش ادامه دهد در واحد روبه رویی باز میشود و آیلار در حالی که**

**لبخند بزرگی روی لب دارد و با یک دستش دسته ی چمدان و با دست دیگرش یقه دوستش را که**

**از چشمهای نیمه بازش معلوم است هنوز به طور کامل از خواب بیدار نشده را گرفته از خانه خارج**

**میشود**

**حسابی به خودش رسیده و با سرخوشی اهنگی را میخواند و قرمیدهد**

**بدون اینکه نگاهم را از صحنه روبه رویم بگیرم خطاب به کارن میگویم : مثه اینکه فقط تو نیستی که**

**با قناریا بیدار شدی**

**با این حرفم توجه آیلار به سمت ما جلب میشود و معذب خودش را جمع و جور میکند**

**آیلار : سلام**

**ارام سلام میکنم**

**کارن لبخند میزند : سلام حالتون چطوره ؟**

**آیلار : خوبم .ممنون ... نمیدونستم شمام میاین**

**کارن : اگه به این خوش اخلاق بود که هر دومون تو خونه کپک میزدیم...دوست شمام معلومه بدجور**

**واسه این سفر مشتاقه**

**آیلار میخندد و نیشگونی از بازوی دختر کنارش که عمیقا در خواب است میگیرد و باعث میشود که**

**آخی بگوید و از جا بپرد ...**

**دختر دستش را بالا میبرد تا ایلار را کتک بزند که با دیدن ما هینی می کشد و عقب میپرد ...**

**آیلار بازویش را میگیرد و همانطور که او را که هنوز گیج و منگ است به طرف اسانسور میکشد**

**میگوید : میبینمتون ... فعلا**

**در اسانسور که بسته میشود میگویم : برو شیرای گازو چک کن تا درو ببندم بریم**

**.....**

**آیلار**

**دیشب موقع رسیدن انقدر خسته بودیم که هرکدام به اتاقهایمان رفتیم و بیهوش شدیم ...**

**برای نهار قرار است که نزدیک ساحل چادر بزنیم ... هوا چند روزیست**

**که گرمتر شده و برای گردش عالی به نظر میرسد**

**کوله صورتی رنگم را روی پشتم جابه جا میکنم و از اتاق بیرون میروم ...**

**پسر ها همگی حاظر و اماده پشت میز نشسته اند**

**استفان با دیدنم سوتی میزند و میگوید : تبریک میگم شما برنده جایزه کم ترین صرف وقت برای اماده**

**شدن یک دختر شدید ...**

**همه به سمتم برمیگردند**

**آنتونی اشک های نداشته اش را پاک میکند و میگوید : باورم نمیشه دارم همچین روزیو میبینم**

**دیوید از جایش بلند میشود : تا ندزدیدنت بگو بامن ازدواج میکنی ؟**

**همه به حرفش میخندیم**

**موهایم را از صورتم کنار میزنم و میگویم : به دست اوردن من اسون نیست ... باید سه تا اژدها**

**بکشی تا بزارم بیای خاستگاریم**

**با این حرفم همه میزنند زیر خنده**

**کارن قاشقش را مثل میکروفون جلوی صورتم میگیرد : چه حسی دارید که ارزوی دیرینه جامعه**

**پسرارو براورده کردید ؟ شما الان دختر ایده ال تمام پسرای جهانین**

**روی میز خم میشوم و انگشتهایم را به هم گره میزنم : تنها حسی که دارم اینه که دوسدختراتون**

**امشب قراره تک تک موهامو بکنن**

**دیوید با خنده میگوید : من دراوردن چشماتم تضمین میکنم ... ناخونای الکسا خیلی ترسناکه**

**با این حرفش همه میخندند**

**الکسا از پله ها پایین می اید و با عشوه میگوید : به چی میخندین ؟**

**آنتونی : دیوید داشت یه خاطره بامزه تعریف میکرد**

**دیانا از انطرف میگوید : بگو مام بخندیم**

**دیوید لبخند زورکی میزند و میگوید : باشه وقتی به ساحل رسیدیم یه خاطره جالبتر تعریف میکنم**

**با ورود استاد همه از جایمان بلند میشویم و طبق گفته اش از ویلا بیرون میرویم تا به طرف ساحل**

**حرکت کنیم ...**

**حدود یک ساعت طول میکشد که به مقصد برسیم ... با دیدن رنگ بینظیر امواج اقیانوس حس**

**میکنم انرژی ام دوبرابر شده ...**

**ذوق زده از ماشین بیرون میپرم و به سمت ساحل میدوم ... دست هایم را از هم باز میکنم و نفس**

**عمیقی میکشم ... جلوتر میروم و با رسیدن به آبی شفاف مقابلم چشمهایم را با ارامش میبندم ولی**

**لحظه ای بعد با حس شسته شدن پاهایم با موجی از آب یخ جیغ بلندی میکشم و به سرعت از اب**

**بیرون می ایم ... صدای خنده بچه ها را میشنوم**

**کارن : چیشد یهو ؟ من تازه داشتم میرفتم تو حس**

**دیوید : قرارنبود صحنه احساسی باشه ؟**

**زیر لب فحشی میدهم و به طرف ماشین میروم ... دایان غرغر کنان شلوار زاپاسی که اورده را**

**به دستم میدهد و بیرون ماشین منتظر میشود تا بپوشمش ...**

**بچه ها دور هم نشسته اند و کارن دارد چیزی را برایشان تعریف میکند**

**کنار دایان مینشینم**

**کارن : دوستم میگفت ویلایی که برای تعطیلات انتخاب کرده بودن توی یه روستای ساحلی بوده ...**

**کلا پنج نفر بودن ... سه تا پسر و دوتا دختر ... همه چیز روز اول عادی به نظر میومده تا اینکه**

**نیمه شب روز بعد صداهای عجیبی از یکی از اتاقای ته راهرو به گوش میرسیده ...**

**اولش فکر کردن شاید پنجره اتاقش بازه و صدای باده که داره اذیتشون میکنه ولی وقتی یه نفرشون**

**برای برداشتن چیزی از ماشین بیرون رفته از سر کنجکاوی پشت ویلا میره و میبینه که پنجره ی**

**اون اتاق با زنجیر قفل شده ...**

**اون شب بچه ها از ترس خوابشون نبرده تا اینکه یکی از پسرا میگه باید راز اون اتاقو کشف بکنه و**

**ببینه که توش چیه ... پسره تنها میره ... بعد از یک ساعت که از رفتنش میگذره و خبری ازش نمیشه**

**بچه ها تصمیم میگیرن که با هم برن طبقه پایین و ببینن چی شده ... وقتی میرسن میبینن در اتاق نیمه**

**بازه و هیچ خبری از پسره نیست ... با ترس وارد اتاق میشن و میبینن که دوستشون گوشه اتاق افتاده**

**درحالی که از چشما و دهنش خون بیرون میریزه و دستاشم به دیوار میخ شده ... اون به فجیع ترین**

**روش ممکن کشته شده بوده ...**

**میخوان برن بیرون که یکی از دخترا به بقیه میگه که دختر دیگه غیب شده ...**

**اون سه نفر باقی مونده که تا حد مرگ ترسیده بودن دارن از اتاق خارج میشن که در اتاق روی اخرین**

**نفر به شدت بسته میشه و بعد صدای داد بلند پسر کل ویلا رو میلرزونه ...**

**چند نفر موندن ؟**

**دایان با صدایی که به وضوح میلرزد میگوید : دونفر ؟**

**کارن بشکنی میزند و میگوید : آفرین ! معلومه حواست جمعه ... خب یه پسر و یه دختر توی ویلایی**

**که از هرگوشش بوی طلسم و مرگ میاد چیکار میتونن بکنن ؟ میخواستن از خونه برن بیرون و فرار**

**کنن ولی در باز نمیشده ... دوستم میگفت هر لحظه حس میکرده که قلبش از ترس از حرکت وایمیسته**

**ولی انگار شانس اینم بهش داده نشده که اینطوری بمیره ...**

**مکث میکند که جنی ، یکی از دختر های سال اخری با ترس میگوید : چه بلایی ... سر اون دونفر**

**اومد ؟**

**کارن نگاه ترسناکی به جنی می اندازد : بقیه داستان بمونه برای بعد ... اینجوری هیجانش بیشتره**

**صدای غرغر پسر ها بلند میشود ...**

**رایان که کنار کارن نشسته خمیازه ای میکشد و با بی حوصلگی به طرف ماشینش میرود ...**

**کارن بلند میگوید : اگه گفتین بعد یه داستان ترسناک چی میچسبه ؟**

**دیوید لبخند شیطانی میزند : اذیت کردن چنتا دختر ترسوی مامانی ؟**

**کارن نچ نچی میکند نگاه نا امیدانه ای به دیوید می اندازد : از هیکلت خجالت بکش . منظورم بستنی**

**بود . پاشو بریم بستنی بگیریم**

**دیوید که انگار در این نصفه روز بدجور با کارن صمیمی شده با خنده به دنبالش راه میفتد ...**

**به دایان نگاه میکنم که انگار با خودش درگیر است ... میدانم که از داستانهای ترسناک متنفر است**

**و با توجه به تشابه وضعیت ویلای داستان و جایی که ما در ان اقامت داریم محال است که امشب**

**خوابش ببرد ...**

**من هم زمانی از داستانهای ترسناک میترسیدم و هیجانزده میشدم ولی ماجرای ویکتوریا باعث شد که**

**من با فکر به اینکه خودم در یکی از ترسناکترین و غیر قابل باور ترین داستانها زندگی میکنم**

**ترسهایم را کنار بگذارم ... شاید این تنها مزیتی بود که ویکتوریا در زندگی من داشت**

**نیم ساعت طول میکشد تا کارن و دیوید برگردند ...**

**بچه ها دوباره دور هم مینشینند تا کارن بستنی ها را پخش کند ...**

**جانیست و مجبور میشوم کنار رایان بنشینم ...**

**کارن به رایان که میرسد کاپ بستنی بزرگی را به سمتش میگیرد ... رایان سوالی نگاهش میکند که**

**کارن میگوید : بستنیای کوچیکش تموم شده بود مجبور شدیم اینیکیو دونفره برداریم ...**

**رایان : خب ؟**

**کارن : خب نداره دیگه اینو بگیر ومثه یه بچه خوب با دوستت بخور ... تک خوری نکنیا**

**ظرف را در دستش میگذارد وبا لبخند شیطانی سر جایش مینشیند**

**رایان به من که مثل خودش شکه شده ام نگاه میکند و با چهره ی درهم شده میگوید : من باید با تو**

**توی یه ظرف بخورم ؟ محاله**

**پشت چشمی نازک میکنم و میگویم : فکر کردی من خیلی خوشم میاد از این کار ؟ عمراً دهنی تو رو**

**بخورم**

**رایان : فک کن من دهنی تو رو بخورم . اوق**

**من : دل به دل راه داره**

**رایان : خوبه که تو این مورد با هم هم عقیده ایم**

**در بستنی را باز میکند و میخواهد قاشقش را در آن فرو ببرد که ظرف بستنی را از دستش میگیرم**

**من : اگه فکر میکنی میذارم اینو خودت تنهایی بخوری سخت در اشتباهی**

**رایان ظرف را از دستم میقاپد : اگه تو ام فکر کردی که قراره این واسه تو باشه سخت در اشتباهی**

**دستم را به طرف ظرف میبرم که دورش میکند**

**تهدیدوار میگویم : بهت توصیه میکنم با زبون خوش بستنیمو پس بدی**

**دستش را روی قلبش میگذارد و با لحن مسخره ای میگوید : نگو اینجوری من قلبم ضعیفه**

**دستم را به طرف ظرف میبرم که ان را به دست دیگرش میدهد و پشتش میبرد**

**من تلاش میکنم و او که انگار از این بازی خوشش امده با خنده ظرف را این طرف و ان طرف میبرد**

**و در نهایت قاشقش را پر از بستنی کرده و بعد از خوردنش ان را دوباره در ظرف فرو میکند ...**

**جیغ پر حرصی میکشم که بلند میخندد ...**

**بچه ها همه به ما خیره شده اند و جیکشان در نمی اید ...**

**چشم هایم روی صورت رایان که با نگاه پیروزمندانه ای بهم خیره شده به گردش در می آید و**

**در یک حرکت غیرمنتظره دستم را در کاپ بستنی فرو میکنم و محتویاتش را به صورت رایان میمالم**

**...**

**خیره به چشمهای گرد شده رایان نیشخندی میزنم که با فرود امدن کاپ بستنی روی صورتم و خالی**

**شدن تمام محتویاتش محو میشود ...**

**کاپ از روی صورتم سر میخورد و روی زمین می افتد و قیافه ی خبیث رایان نمایان میشود**

**چشم هایم را با خشم بازو بسته میکنم و دادمیزنم : آششششششغغغاااللل**

**به سمتش حمله میکنم که با خنده پا به فرار میگذارد ... به نزدیک آب که میرسیم می ایستد و به طرفم**

**برمیگردد ... مشکوک نگاهش میکنم که یکهو به سمتم میدود ... بدون فکر به دلیل فرار کردنم به**

**سمت مخالف میدوم که با حس معلق شدنم روی هوا جیغ بنفشی میکشم ...**

**رایان همانطور که مرا روی دو دستش بلند کرده با سرعت به سمت آب میرود ... دست و پا میزنم و**

**سعی میکنم خودم را از حصار دستهایش ازاد کنم ولی مرا به خودش میفشارد و اجازه فرار نمیدهد**

**صدای دست و جیغ بچه ها را میشنوم و در دلم به حال خودم گریه میکنم**

**فکر میکنم با رسیدن به اب ولم میکند ولی با جلوتر رفتنش بیشتر میترسم ...**

**به محض ایستادنش با حدس کاری که میخواهد با من بکند چشم هایم را میبندم و سفت گردنش را**

**میچسبم**

**صدای تشویق و سوت بچه ها را میتوانم به خوبی بشنوم ...**

**وقتی حرکتی از رایان نمیبینم لای چشمم را باز میکنم و چشمهای پر شیطنتش را میبینم و بعد حس**

**باز شدن دستهایش وسقوط در حجم زیادی اب ....**

**سرم را از اب بیرون میاورم و سرفه کنان سعی میکنم ابی را که وارد دهان و بینی ام شده را خارج**

**کنم ... دستی به چشمهایم میکشم و رایان را میبینم که دستش را به سمتم دراز کرده ...**

**با رسیدن فکر خبیثی به ذهنم دستش را میگیرم ... با مظلومیت نگاهش میکنم و بعد دستش را با تمام**

**قدرت میکشم و باعث میشوم که با شدت به داخل اب پرت شود ...**

**صدای خنده و دست زدن بچه ها کل ساحل را برداشته ...**

**رایان به سرعت سرش را از اب بیرون می اورد و مشتی اب به صورتم میپاشد ... سرتا پایم خیس**

**است و برایم مهم نیست از این خیس تر شوم ... مشتم را پر اب میکنم و به صورتش میپاشم و به این**

**ترتیب استارت اب بازی بچه ها زده میشود و همه وارد اب میشوند ....**

.....

**اب بازی بدوقتمان باعث شد که همه سرتا پا خیس شویم ... هیچوقت قیافه بهت زده استاد ها را وقتی**

**ما را در حالی که شبیه دسته ای موش اب کشیده بودیم دیدند از یاد نمیبرم ... نهار را که به لطف**

**این اتفاق در ویلا خوردیم و قرار شد که برای شام در جنگل اردو بزنیم ...**

**عطسه ای میزنم و موبایلم را در کیفم جا میدهم ... دایان قرصی را به سمتم میگیرد : اینو بخورو لباس**

**گرم بپوش**

**قرص را از دستش میگیرم و تشکر میکنم**

**ویلا جایی وسط جنگل است و بنا براین نیاز نیست برای اردو زدن زیاد دور شویم ...**

**استاد ها چادرشان را جدا از ما برپا میکنند و میگذارند که ما راحت باشیم ...**

**دوتا از پسر ها اتش روشن میکنند و همه دورش مینشینیم تا گرم شویم ...**

**دیوید نگاهی به من و رایان میکند و میگوید : ولی عجب صحنه ای ساختید ها ... من یکی که مونده**

**بودم بخندم یا گریه کنم**

**آنتونی با خنده میگوید : این دوتا عجوبه ان به خدا ... انگار دشمنی خونی دارن با هم**

**رایان : شما موضوع بهتری واسه بحث ندارین ؟**

**آنتونی : نه به جون تو**

**جنی انگار چیزی یادش امده رو به کارن میکند و میگوید : قرار بود بقیه داستانتو تعریف کنی**

**قیافه ی عزادار و پر از زاری دایان باعث میشود که ریز بخندم ...**

**کارن دستهایش را به هم میزند : خب بریم سر داستان ... کجا بودیم ؟**

**الکسا که انگار بدجور جذب ماجرا شده میگوید : دو نفر دیگه باقی مونده بودن و نمیتونستن از خونه**

**خارج بشن**

**کارن انگشتهایش را در هم قفل میکند و روی زانویش میگذارد : دوستم وقتی داستانو تعریف میکرد**

**چهرش پر از ترس بود و اشک میریخت ... میگفت هیچوقت صحنه های اون شب از جلوی چشماش**

**کنار نمیره ... اون شب دختر و پسر داستان لحظات سختیو پشت سر گذاشتن ...**

**نیم ساعت بدون حرف زدن و توی فکر اتفاقایی که افتاده کنار هم گذروندن و بعد از اون با یه صدای**

**عجیب زمزمه از طبقه بالا ترسیده به هم نگاه کردن و سعی کردن با فکر کردن به اینکه چیزی تا**

**صبح نمونده خودشونو اروم کنن ولی .... اونا نمیدونستن که خیلی زود تر از فرا رسیدن صبح**

**کارشون تمومه ... چند دقیقه متوالی زمزمه ها ادامه پیدا میکنه و بعد صدا انگار بلند و بلند تر میشه**

**... انگار اون داشته بهشون نزدیکتر میشده ... ووقتی که از راهرو خارج میشه اونا میبیننش ...**

**شبح یه دختر که کاسه چشمش خالی بوده و دورش پر از خون و دستهایی که رد طناب و زنجیر**

**نقاشیشون کرده ... شبح غیب میشه و لحظه ای بعد دختره طوری که انگار چیزی در حال خفه**

**کردنش باشه دست و پا میزده و بعد چشمایی که با خشونت از جا در اومدن و ازشون خون پاشیده**

**بیرون و در نهایت ... جسد دختر روی زمین سقوط میکنه ... شبح رو به روی در ویلا ظاهر میشه و**

**زمزمه میکنه " تو باید برای بقیه بگی " ... شبح غیب میشه و در ویلا باز میشه ...**

**دوستم با پاهایی که دیگه جونی نداشتن از اونجا فرار میکنه ... چند روز بعد از اهالی روستا درباره ی**

**داستان اون ویلا پرس و جو میکنه ... پیرزنی که نزدیک ویلا زندگی میکرده بهش میگه که اون**

**خونه خیلی وقته که تسخیر شدست ... توسط روح دختری که سالها پیش به دست شوهر بیرحمش**

**توی اتاق ته راهرو به زنجیر بسته شده ، چشماش از جا در اورده شده بوده و اونقدر شکنجه شده تا**

**بمیره ... از اون به بعد هرکسی که پاشو توی اون ویلا میذاشته روح دختره که نمیتونسته ببینه با**

**این تصور که اون شوهرشه چشماشو در می اورده و میکشتتش تا ازش انتقام بگیره ...**

**دوستم بعد از اینکه ماجرای خودشو دوستاشو برای من و چند نفر دیگه تعریف کرد غیبش زد و**

**الان دوساله که هیچ خبری ازش نیست ... شاید روح اون دختر اونو هم از بین برده ... کسی چه میدونه ...**

**نگاهی به چهره های همه مان می اندازد و دست هایش را به هم میزند : خب ....**

**همه که بدجور در عمق داستان فرو رفته اند با این کارش از جا میپرند و فحشی نثارش میکنند که**

**میخندد و میگوید : خب دیگه تموم شد**

**آنتونی دست دیوید و کارن را میگیرد و بلندشان میکند : بریم بساط شامو اماده کنیم ...**

**دیوید بازوی رایان را میگیرد و تکانش میدهد : پاشو سیخ کشیدن جوجه ها با توئه**

**رایان با قیافه ی کج و کوله به دیوید نگاه میکند و میگوید : من ؟!**

**دیوید لبخند پرتمسخری میزند : نه پس عمه بزرگم ... پاشو بریم بسه هرچی مثه پادشاها یه جا نشستی**

**رایان از جایش بلند میشود و به دنبال دیوید میرود ... از پشت نگاهش میکنم ... حتی طرز راه رفتنش**

**هم مثل مدلهاست ... این پسر یکی از عجیب ترین ادم هایی است که تا به حال دیده ام ... همه چیز**

**دارد ... زیبایی خیره کننده اش ، اندام بی نقصش ، ثروت چشمگیر ، هوش بالا و شهرت زیادش همه**

**تحسین برانگیز است و او را خاص کرده ولی ادم خاصی که به طرز عجیبی تنها به نظر میرسد ...**

**پسری که با این همه محبوبیت بین دخترها با هیچ کدامشان نیست و حتی ندیده ام که به ناز و عشوه**

**هاشان توجه کند یا به آنها روی صمیمی شدن بدهد ...**

**روز های اول فکر میکردم که از ان پولدار های افاده ایست که هیچ کس را جز خودشان ادم حساب**

**نمیکنند ... تصور میکردم از ان دسته پسرهاییست که به خاطر موقعیت خوب و ظاهر دلفریبشان**

**هر روز با یک دخترند و هیچ وقت نمیشود تنها پیدایشان کرد ... ولی او تمام معادلاتم را به هم زد و**

**در این مدت کوتاه خط قرمزی روی تمام تصوراتم کشید ... فهمیدم که با کسی جز کارن دوست**

**نیست و به دلایلی نامعلوم از هم جنسان من به شدت دوری میکند ... الان دیگر میدانم که رفتارهای**

**سردش با دیگران از روی غرور نیست ... شاید روزی دلیلش را بفهمم ... ولی توی این مدت این را**

**به وضوح دیده ام که برخلاف چیزی که نشان میدهد خیلی تنهاست ...**

**با حس ناخون های تیز دایان که با حالتی هیستیریک در بازویم فرو میرود هیسی از درد میکشم و با**

**اخم به او نگاه میکنم ولی وقتی چشمهای ترسیده اش را میبینم که به شعله های اتش خیره شده پوفی**

**میکشم و از کتک زدنش منصرف میشوم ... به جایش سعی میکنم چنگالهایش را از بازویم جدا کنم**

**قبل از اینکه از ناخون هایش از ان طرف دستم بیرون بزند ....**

**.....**

**شام در میان شوخی و خنده بچه ها خورده میشود**

**خسته شده ام و چشمهای نیمه بازم برای بسته شدن التماس میکنند ... از جایم بلند میشوم و رو به**

**بقیه میگویم : من برمیگردم ویلا ... شما نمیاین ؟**

**دیوید : به همین زودی ؟**

**لبخند کمرنگی میزنم : خیلی خسته ام ... ساعتم نزدیک یکه**

**سر تکان میدهد و با لبخند مهربانی میگوید : هرجور راحتی ... میخوای یکیمون باهات بیایم ؟**

**دستم را به معنی نه تکان میدهم و میگویم : نه ... نیازی نیست ... رایان و الکس و دیانا هم الان رفتن**

**کارن : مطمئنی میتونی تنهایی برگردی ؟ میخوای من باهات میام**

**من : نه ... شما راحت باشید ... شب به خیر**

**کارن مردد باشه ای میگوید**

**نگاهی به دایان میکنم و میگویم : میمونی ؟**

**دایان : آره ... یکم دیگه میمونم**

**سر تکان میدهم و به طرف ویلا قدم برمیدارم ...**

**چراق قوه موبایلم را روشن میکنم و نورش را در مسیرم می اندازم ...از میان درختهای بلند میگذرم**

**و به این فکر میکنم که جنگل درشب چقدر متفاوت و ترسناک به نظر میرسد ... جایی که اردو زدیم**

**حدودا بیست تا سی متر با ویلا فاصله داشت ولی چرا این مسیر الان طولانی تر به نظر میرسد ؟**

**با توجه به فیلم های هالیوودی ترسناکی که تا الان دیده ام در چنین شرایطی دختر داستان به این نتیجه**

**میرسد که گم شده ولی من سعی میکنم تا چند دقیقه اینده به چنین چیزی فکر نکنم**

**موبایلم را پایین می اورم و انتنش را چک میکنم ولی با خالی دیدنش اه عمیقی میکشم ....**

**اب دهانم را قورت میدهم و نگاهم را در بین درخت هایی که بدجور تمام نقاط مسیرم را شبیه هم**

**کرده اند میچرخانم ...**

**پنج دقیقه میگذرد ولی به جای پیدا کردن هیچ چیز اشنایی حس میکنم که دارم از مقصدم دور و**

**دور تر میشوم و بیشتر در دل جنگل فرو میروم ...**

**حس ترس و وحشت ذره ذره در وجودم پخش میشود و من نا امیدانه به راه رفتن ادامه میدهم ...**

**نفس های کوتاهم تند و بی وقفه از بین لبهایم خارج میشوند ... صدای تپش های تند و نامنظم قلبم میان**

**هوهوی باد و صدای ضعیف حیوانات و جغدی که انگار درست بالای سرم لانه کرده به گوش میرسد**

**....**

**دستم را به طرف پیشانی ام میبرم و عرق سردش را با استین سوییشرتم میگیرم ... زبانم را روی**

**لبهایم میکشم و دوباره آنتن گوشی را چک میکنم ولی دریغ از یک خط کوچک که کورسوی امید**

**را در دلم روشن کند**

**با احساس چیزی روی پایم نور را به سمت آن میگیرم ... با دیدن موشی که به کفشم چسبیده جیغ**

**بلندی میکشم و پاهایم را بی وقفه به زمین میکوبم ... نور را دوباره روی کفشم می اندازم و با**

**ندیدن موجود موزی نفس عمیقی میکشم که با فکر به وضعیتی که خود را در ان قرار داده ام به**

**هق هق تبدیل میشود ...**

**صدای راه رفتن جانوری را میشنوم و گریه ام تشدید میشود ... با حس دور شدن صدا پاهایم سست**

**میشود و روی زانوهایم می افتم ...**

**ده دقیقه میگذرد ... از جایم بلند میشوم و اشکهایم را پاک میکنم ... نگاهی به اطراف میکنم و زمزمه**

**میکنم " نه ... من نباید اینجوری بمیرم "**

**قاطعانه میگویم ولی خودم هم میدانم که امکان نجات پیدا کردنم از این اوضاع وحشتناک کم است ...**

**خیلی کم ... نمیدانم تا صبح دوام می اورم یانه ... حتی نمیدانم که این جنگل چه جانورانی میتواند**

**داشته باشد ... کاش به حرف کارن گوش میکردم و میگذاشتم همراهم بیاید ... کاش**

**دستم را به سمت دستم میبرم و صلیب ظریف نقره ای را لمس میکنم ... چشمهایم را میبندم و زیر**

**لب میگویم : یا مسیح ! خودت کمکم کن !**

**دستم را بالا میبرم و بوسه ای روی صلیب دستبند میزنم .... با بازکردن چشمهایم به**

**مسیرم ادامه میدهم ...**

**نمیدانم چقدر گذشته ... فقط میدانم که اگرمعجزه ای نشود بی شک تا صبح از ترس میمیرم ...**

**دستم را روی قلبم میگذارم وسعی میکنم با ماساژ دادن آرامش کنم و از دردی که به سراغم خواهد**

**آمد بکاهم ولی با شنیدن صدای ضعیف خرد شدن برگ های خشک زیر پای چیزی حس میکنم نفسم**

**بالا نمی اید و دستم روی سینه ام خشک میشود ...**

**صدا از پشت سرم می اید ... آب دهان تلخم را به سختی فرو میدهم و با ترس به عقب برمیگردم**

**... همین که برمیگرم نور چیزی چشمم را میزند ... لحظه ای بعد نور کنار میرود و من میتوانم چهره ی ناجی ام را ببینم ... *"و چشمهایم از احساساتی که به**

**یکباره به قلبم هجوم اورده اند پر میشوند ... قدمی به سمتم برمیدارد که با نیرویی که به یکباره پاهایم را جان بخشیده به سمتش میدوم و بی اختیار ، محکم در آغوشش میگیرم و سرم را در گردنش**

**فرو میکنم ... هق هق دلخراشم را که میشنود دست هایش را بالا می اورد و بی حرف به دورم**

**حلقه میکند ... آنقدر احساسات مختلف در سرم پرسه میزنند که به عجیب بودن این کارش فکر نمیکنم**

**... یک دستش را بالا می آورد و نوازش وارانه روی موهایم میکشد ... بلند تر گریه میکنم و محکم**

**تر به خودم میفشارمش ...**

**با لحن ملایمی در گوشم زمزمه میکند : هیش ... آروم باش ... تموم شد**

**بینی ام درست کنار گردنش است و میتوانم عطر سرد و تلخش را به خوبی حس کنم ... از روی غریزه عمیق نفس میکشم ... چه بوی خوبی میدهد ...**

**کمی که ارام میشوم دستهایم را از دور گردنش باز میکنم و با خجالت از او فاصله میگیرم ...**

**اشک هایم را با پشت دست پاک میکنم و بینی ام را بالا میکشم که نرم میخندد**

**رایان : چرا سرتو انداختی پایین ؟**

**سکوتم را که میبیند دستش را جلو می اورد و با انگشتش چانه ام را بالا می اورد ... نگاهم در**

**چشم های خوش حالتش قفل میشود ...**

**دستش را برمیدارد و میگوید : چرا اینقدر سر به هوایی ؟ چرا تنهایی راه افتادی برگردی ویلا ؟**

**با صدای ضعیفی که به خاطر گریه گرفته شده جواب میدهم : راه کوتاه بود و فکر نمیکردم گم بشم**

**... من نمیخواستم کسیو علاف خودم کنم**

**اخم کمرنگی بین ابروهایش مینشیند : میدونی بچه ها چقدر نگرانت شدن خانوم ؟ وقتی فهمیدن هنوز**

**برنگشتی ویلا داشتن از استرس سکته میکردن ...**

**شرمزده از بی فکری ام میگویم : معذرت میخوام ... همتونو انداختم توی دردسر**

**دستم را میگیرد و میگوید : باید اینو به بقیه بگی**

**نفس عمیقی میکشد و با تردید اضافه میکند : همین که خودت سالمی کافیه**

**با بهت از جمله ای که شنیده ام سرم را بالا می اورم و به صورتش نگاه میکنم اما سریع رویش را**

**برمیگرداند و میگوید : باید صبر کنیم تا هوا روشن شه و بتونیم راهو پیدا کنیم ...**

**بی حرف سر تکان میدهم و به دنبالش راه می افتم ...**

**کمی که میگذرد به حلقه از درختها میرسیم و توقف میکنیم ...**

**رایان کمی چوب از اطراف جمع میکند و سعی میکند آتش روشن کند ولی بدون فندک و کبریت**

**امکان پذیر نیست ...**

**نفسش را با حرص به بیرون فوت میکند و روبه رویم با فاصله کم مینشیند ...**

**باد سردی میوزد و باعث میشود که هر دو کلاه سوییشرتمان را روی سرمان بکشیم ...**

**رایان موبایلش را چک میکند و انگار با نبود انتن مواجه میشود چون ان را با عصبانیت در جیبش**

**فرو میکند ... نگاهی به چهره ی کلافه اش میکنم و میگویم : میخوای ... خب ... میخوای باهم حرف**

**بزنیم تا وقت بگذره ؟**

**نگاهش روی صورتم به حرکت در می آید : بپرس**

**متعجب میگویم : چیو ؟**

**ابروهایش را بالا می اندازد : همون چیزی که توی سرته**

**در دلم میگویم " لعنت ! چقدر تیزه "**

**من : چرا این وقت شب خطر کردیو پا توی همچین جای خطرناکی گذاشتی تا منو پیدا کنی ؟ مگه**

**... مگه ازم متنفر نیستی ؟**

**خنده ی سردی میکند : چرا فکر میکنی من ازت متنفرم ؟**

**_ گذشته اینو نشون میده که به هیچ وجه از من خوشت نمیاد**

**_ شاید با اخلاقای عجیب غریبت کنار نیام ولی ازت متنفر نیستم ... سوال بعد ؟**

**_ پس ازم بدت میاد ؟**

**میخندد : حقیقتو میخوای ؟**

**_ آره**

**انگشتهایش را در هم گره میزند و میگوید : نه**

ـ پس چرا یه جوری باهام رفتار میکنی که خلافشو نشون میده ؟

ـ الان خودت خیلی با من خوب رفتار کردی که انتظار برخورد خوب داشتی ؟

ـ نه ولی ... بگذریم ...

کمی مکث میکنم و میگویم : دوستی به غیر از کارن نداری نه ؟

نفس عمیقی میکشد و جواب میدهد : نه ... چرا میپرسی ؟

ـ چرا ؟

ـ منظورت از " چرا " چیه ؟

ـ چرا هیچ دوستی غیر از اون نداری ؟

ـ چون دلم نمیخواد کسیو وارد زندگی شخصیم بکنم

سعی میکنم جلوی خودم را برای " چرا " های بعدی بگیرم تا عصبانی اش نکنم و فرصتم را برای پیدا کردن جواب سوالهایم از دست ندهم

دستهایم را بیشتر در جیبهایم فرو میکنم و میگویم : چطوری با کارن دوست شدی ؟ با ادمی که

روحیاتش ذره ای شبیه تو نیست ؟

ـ کارن برای من یه چیزی فراتر از دوسته ... از زمانی که اومدم فرانسه باهاش آشنا شدم و اون یکی از مهم ترین دلایلی بوده که باعث شده این جا موندن برام آسونتر شه

ـ دو رگه ای ؟

ـ آره ... مادرم آمریکایی و پدرم ایرانیه ... خودت چطور ؟

ـ منم دو رگه ام ... پدرم فرانسوی بود و مادرم ایرانیه

**_ چرا برای پدرت از فعل گذشته استفاده کردی ؟ نکنه ...**

**حرفش را ادامه میدهم : پدرم فوت شده**

**_ اوه ... متاسفم**

**چند لحظه ای بینمان سکوت میشود و بعد رایان میگوید : حالا من سوال بپرسم ؟**

**میخندم : بپرس**

**_ رشتتو چون دوست داشتی انتخاب کردی یا مثه خیلیای دیگه شرایط زندگیت باعث این انتخاب شده ؟**

**_ منظورت از شرایط زندگی همون اداره کردن کسب وکار خانوادگیه ؟**

**_ آره . میشه گفت**

**کمی فکر میکنم و میگویم : میشه گفت هردوش ... چطور مگه ؟**

**شانه ای بالا می اندازد : هیچی ... همینطوری پرسیدم**

**_ خودت چی ؟ کدومش ؟**

**لبش را بین دندانهایش میکشد و بعد از رها کردنش میگوید : دومی ؟!**

**_ پس مجبور شدی ؟!**

**_ قرار بود من سوال بپرسم**

**نگاه کجی بهش می اندازم : میخوای جواب ندی بگو .چرا بحثو به این ضایعی عوض میکنی ؟**

**با خنده میگوید : برادر یا خواهر داری ؟**

**آهی میکشم : نه ... تک بچه ام ... تو چطور ؟**

**_ یه برادر دارم**

**_ خوش به حالت**

**تکخندی میزند : فرق زیادی با تو ندارم**

**زانو هایم را در شکمم جمع میکنم و دستهایم را به دورشان حلقه میکنم : منظورت چیه ؟**

**_ من لیامو خیلی کم میبینم ... الانم چندسالی میشه که اصلا ندیدمش**

**متعجب میگویم : چرا ؟ رابطتون باهم بده ؟**

**_ نه ... خب هرکدوممون درگیر زندگی خودمون شدیم ... من اومدم فرانسه و اونم دکترای مدیریتشو**

**توی هاروارد گرفت و الانم داره ازدواج میکنه**

**_ تو چند ساله که فرانسه ای ؟**

**_ هفت سال**

**ابروهایم بالا میپرند : هفت سال ؟ حتماً دلت خیلی برای خانوادت تنگ شده ... زیاد بهشون سر میزنی**

**؟**

**جوابی نمیدهد که میگویم : میفهمم**

**نگاه گیج و پر از سوالش را که میبینم توضیح میدهم : منم با خانوادم مشکل دارم**

**_ میتونم بپرسم چه مشکلی ؟**

**لبخند تصنعی میزنم و میگویم : داستانش طولانیه ... شاید یه روز برات گفتم ... مال تو چی ؟**

**آهی میکشد و من میتوانم در همان تاریکی هاله ی غم را در چشمان شیشه ایش ببینم**

**_ داستان منم طولانیه ... وکلیشه ای ... گاهی وقتا فکر میکنم که زندگیم چقدر شبیه فیلماست ...**

**خیره به چشمهایش میگویم : قول میدی یه روز داستان کلیشه ایتو برام بگی ؟**

**لبخند تلخی میزند : چرا میخوای بشنویش ؟ چیز جالبی توی زندگی من وجود نداره**

**_ قول میدی ؟**

**نه پوزخند میزند ،نه مسخره ام میکند ،نه اخم میکند و نه عصبانی میشود... تنها سرش را تکان**

**میدهد و میگوید : توچی ؟ داستانتو برام میگی ؟**

**_ شرط میبندم داستان من از مال توهم کلیشه ای ترو داغون تره**

**با صدایی که عجیب بوی بغض میدهد میخندد و میگوید : برام مهم نیست ...**

**سرم را بالا و پایین میکنم : باشه**

**فضای بینمان به طرز عجیبی رنگ صمیمیت به خود گرفته ...**

**با زبانم لبهایم را تر میکنم و میگویم : اگه یکی صبح بهم میگفت که قراره ما دوتا روبه روی هم بشینیم**

**و درباره ی زندگیمون باهم حرف بزنیم اونقدر بهش میخندیدم که بمیرم ...**

**_ اگه یکی به من میگفت که قراره به کسی که تا به حال یه جمله کاملو بدون دعوا و متلک بینمون**

**رد و بدل نشده قول بدم که داستان زندگیمو براش تعریف میکنم خودمو دار میزدم ...**

**تک خندی میزنم : این جنگل جادوییه یا توی شام گرد صداقت پاشیده بودن ؟**

**با خنده شانه ای بالا می اندازد ... باد سردی میوزد و باعث میشود که بلرزم و در خودم جمع شوم ...**

**رایان با نگرانی میگوید : حالت خوبه ؟**

**چانه ام از سرمای سحرگاه میلرزد ... رایان از جایش بلند میشود و کنارم مینشیند ... زیپ**

**سوییشرتش را باز میکند و مرا به سمت خودش میکشد... سوییشرت را تن من**

**میکند ... میخواهم مانعش شوم ولی جان مخالفت ندارم ... بدنم به شدت میلرزد و یخ زده ...**

**رایان تنها بافت نازک سفیدی به تن دارد ... سفت به او میچسبم و در اغوشش میگیرم ... به درخت**

**پشت سرش تکیه میزند ... سرم را روی شانه اش جابه جا میکنم و دستهایم را دور کمرش میپیچم ...**

**کم کم لرزش بدنم کم و از سرمای تنم کاسته میشود ... چشمهایم گرم میشود و در آغوشش به خواب**

**میروم ...**

**.....**

**در عالم خواب صدای رایان را میشنوم**

**_ آیلار ... آیلار پاشو هوا روشن شده**

**لای پلکهایم را باز میکنم وتکانی به بدن خشک شده ام میدهم ... سرم هنوز روی شانه ی رایان است**

**و او از جایش تکان نخورده ...**

**سرم را بلند میکنم و سر جایم مینشینم ... با شرمندگی به رایان نگاه میکنم که چطور به سختی دستش**

**را ستون بدنش میکند و در جایش مینشیند ... مطمئنم که کل بدنش تا چند وقت درد میکند و عذابش**

**میدهد ...**

**دستش را میگیرم و کمک میکنم که از جایش بلند شود ... به محض ایستادنمان میگویم : ممنون ...**

**برای همه چیز**

**اشاره ای به شانه اش میکند و میگوید : فقط یه تشکر خشک و خالی ؟ این چند جلسه فیزیوتراپی**

**لازم داره و بعید میدونم بقیه استخونامم دیگه کاربردی داشته باشه**

**خجالتزده میگویم : معذرت میخوام . جبران میکنم**

**لبخند کجی میزند : فعلا بیا از اینجا بریم بیرون بعد درباره ی اینکه چطوری میخوای جبران کنی فکر**

**میکنیم**

**.....**

**یک ساعت تمام بین درختها قدم میزنیم ... رایان سخت مشغول بررسی مسیر است تا راهمان را**

**گم نکنیم ... برعکس من ، او از فکرش استفاده کرده و درخت های مسیر را با ماژیک قرمز علامت**

**گذاری کرده تا بتوانیم راه را پیدا کنیم ...**

**چشمهایم را به سختی باز نگه داشته واز بس خمیازه خشیده ام فکم دارد از جا درمی آید ...**

**کیفم را روی شانه ام جابه جا میکنم و میگویم : شارژ گوشی من تموم شده ... ساعت چنده ؟**

**رایان موبایلش را چک میکند : شیش ... دیگه داریم میرسیم اگه اشتباه نکنم**

**ده دقیقه میگذرد که با گذشتن از بین دسته ای درخت که با فاصله ی بسیار کمی از هم روییده اند**

**دیوار های بلند و کرم رنگ ویلا نمایان میشوند ...**

**باورم نمیشود که بالاخره از آن جنگل بزرگ و بی انتها نجات پیدا کرده ام ...**

**دیشب حجم عظیمی از استرس و فشارهای عصبی به قلبم وارد شد و یک معجزه است که هنوز زنده**

**ام و این معجزه را مدیون رایان هستم ...**

**رایان به طرفم برمیگردد : چرا وایستادی ؟**

**میخواهم قدمی بردارم ولی پاهایم انگار به زمین میخ شده اند ... قلبم با ریتم عجیبی میزند و نفسهایم**

**کند و نامنظم شده ... چشمهایم را به مردمکهای نگران رایان میدوزم و بعد دیدم سیاه میشود و صدای**

**رایان که اسمم را فریاد میزند آخرین چیزیست که به یاد دارم**

**چشم هایم را باز میکنم و روبه رویم در نیمه بازی را میبینم ... نور مهتاب از لای در بیرون آمده و**

**روی سنگهای مرمر سالن سایه انداخته ...**

**نزدیک در میشوم و صدای لطیف ویکتوریا را میشنوم که به ارامی با کسی حرف میزند ... آرام و بی**

**صدا در را کمی باز میکنم و وارد اتاق میشوم و دوباره در را به حالت اولش برمیگردانم ...**

**ویکتوریا را میبینم که روبه روی پنجره اتاقش ایستاده و تا کمر به پایین خم شده ...**

**پنجره بزرگ است و میتوانم کنار او بایستم ... خم میشوم و الکس را میبینم که کنار درخت بید مجنون**

**کنار دیوار ایستاده و سرش را بالا گرفته**

**ویکتوریا مدام اشک میریزد : آخر این هفته نامزدیمه میفهمی ؟ میبینی چطوری دارن از هم جدامون**

**میکنن ؟**

**_ عزیزم گریه نکن ... من نمیذارم همچین اتفاقی بیفته**

**_ میخوای چیکار کنی ؟ ها ؟**

**_ نگران نباش ... مگه من مرده باشم که این ازدواج سربگیره**

**_ چه نقشه ای داری ؟ میخوای با کدوم دربیفتی ؟ پدرم یا خانواده کالن ؟**

**_ بیا فرار کنیم**

**ویکتوریا ناباورانه مینالد : چی ؟ فرار ؟ زده به سرت ؟**

**_ تو راه بهتری سراغ داری ؟ اگه تا پنج روز دیگه کاری نکنیم تو تا ابد مال رابرت میشی و من دیگه هیچوقت نمیتونم ببینمت**

**_ ولی پدرم ... اون ... اگه گیرمون بیاره هر دومونو میکشه**

**الکس از سایه درخت بیرون می اید و خیره به صورت ویکتوریا میگوید : برام مهم نیست ... بزار لا اقل بدونم که تمام تلاشمو برای از دست ندادنت کردم و بعد خودمو خلاص کنم**

**_ الکس ... این ... دیوونگیه**

**_ پنج شنبه شب ... ساعت 12 همینجا میبینمت**

**دختر کمی مکث میکند و بعد با تردید سر تکان میدهد**

**صحنه عوض میشود**

**ویکتوریا روی تخت اتاقش دراز کشیده و به لباسی که جعبه بیرون اورده شده و با چوب لباسی به**

**در کمد اویزان است خیره شده ...**

**اشک هایش بی وقفه بر گونه هایش سر میخورند و خیسشان میکنند ...**

**از جایش بلند میشود و پشت میز تحریرش جا میگیرد ... روان نویس مشکی رنگ را برمیدارد و یکی از کاغذ های کنار میز را جدا میکند و روبه رویش میگذارد و شروع به نوشتن میکند ...**

**.....**

**الکس عزیزم سلام**

**الان که دارم این نامه را برایت مینویسم قلبم لبریز از غم و عشق نافرجامیست که امشب باید گل**

**رونده اش را که دیواره های قلبم را اسیر کرده بسوزانم ولی میدانم که ریشه ی سخت و محکمش در**

**اعماق قلبم باقی خواهد ماند ...**

**تو از من خواستی که باهم فرار کنیم ولی چطور میتوانم قبول کنم وقتی هر دو خوب میدانیم که به**

**هرجای دنیا که سفر کنیم در نهایت به چنگ پدرم خواهیم افتاد ؟ مگر من میتوانم شاهد مرگ تو به**

**خاطر خودخواهی ام باشم ؟**

**من تا چند ساعت دیگر با مردی نامزد خواهم کرد که میدانم هیچ وقت احساسی به او نخواهم داشت**

**ولی هیچ وقت به خاطر کار امشبم پشیمان نخواهم شد چون تو از همه چیز برایم مهم تری .**

**مرا به خاطر تمام بدی هایم ببخش و به خاطر هردومان فراموشم کن .**

**دوستت دارم**

**.....**

**کاغذ را که از قطرات اشکش خیس شده تا میزند و در پاکتی میگذارد ...**

**صدای پسری از پنجره به گوش میرسد**

**_ ویکتوریا ! ویکتوریا کجایی ؟**

**دختر سریع اشکهایش را پاک میکند به طرف پنجره میرود**

**پسری که اولین بار است او را میبینم با دیدن ویکتوریا میگوید : حالت خوبه ؟**

**لبخند سردی روی لبهای دختر نقش میبندد : باید خوب باشم ؟**

**نگاه پسر پر از دلسوزی میشود : الکس تا چند ساعت دیگه بیهوشه و وقتی بیدار بشه و ماجرا رو**

**بفهمه تا آخر عمرش منو نمیبخشه**

**_ تو داری جونشو نجات میدی ... یه روز اینو میفهمه**

**_ نوشتن نامه تموم شد ؟**

**_ آره**

**دستش را از پنجره بیرون می اورد و پاکت را پایین پرت میکند**

**پسر پاکت را برمیدارد با خداحافظی کوتاهی دور میشود**

**ویکتوریا زمزمه میکند : منو ببخش الکس ... پدرم یه روزی تاوان این کارشو میده**

**.....**

**سه روز از ماجرای گم شدنم در جنگل و دیدار عجیبم با ویکتوریا میگذرد ... آن روز بعد از بهوش**

**آمدنم همه بند و بساطمان را جمع کردیم و برگشتیم ... دایان به شدت نگرانم شده بود و تا دو روز**

**به خاطر بی فکری ام دلگیربود و با من حرف نزد ...**

**موهایم را شانه میزنم و بالا میبندمشان ... رژلب هلویی را روی لبهایم میکشم و خط چشم نازکی پشت**

**چشمهایم میکشم ... جعبه کوچک روبانپیچ شده را از روی کانتر برمیدارم و از خانه بیرون میروم**

**... نگاهی به در واحد روبه رویی میکنم و زنگش را میفشارم ... کسی در را باز نمیکند ... دوباره**

**زنگ را میزنم ولی باز هم کسی جواب نمیدهد ... نا امیدانه میخواهم برگردم که در آسانسور باز**

**میشود و کارن در حالی که چند تا کیسه خرید در دست دارد از ان خارج میشود**

**نگاهش که روی من مینشیند سلام میکنم . مثل همیشه با خوشرویی جوابم را میدهد و میگوید : با رایان**

**کار داری ؟**

**_ آره ... ولی مثه اینکه خونه نیست**

**_ یک ساعت پیش به زور فرستادمش دکتر**

**با تعجب میگویم : دکتر ؟ چی شده مگه ؟**

**_ سرماخورده شده ... چیز مهمی نیست ولی رایان خیلی بد مریضیه و اگه دارو هاشو مرتب مصرف**

**نکنه حالش خیلی بد میشه**

**سر تکان میدهم ... حتماً به خاطر آن شب سرد در جنگل مریض شده ...**

**کارن لبخند دندان نمایی میزند ... به جعبه ی توی دستم اشاره میکند و با شیطنت میگوید : اون واسه**

**رایانه ؟**

**میخندم : آره**

**_ کوفتش شه نکبت چه کادوها میگیره ... مناسبتش چیه ؟**

**_ هیچی فقط میخواستم به خاطر اون روز ازش تشکر کنم**

**_ میشه یه چیزی ازت بخوام ؟**

**_ چی ؟**

**_ من دارم واسه چند تا کلاس مهم میرم آمریکا و احتمالا یه هفته ای طول بکشه ... میتونی توی این**

**مدت بعضی وقتا به رایان سر بزنی ؟ آخه آسم داره و این سرماخوردگیش بدجور نگرانم میکنه**

**_ رایان آسم داره ؟**

**_ آره ... چطور مگه ؟**

**_ هیچی ... حتماً بهش سر میزنم ... نگران چیزی نباش**

**_ ممنونم ...**

**به درخانه که باز کرده اشاره میکند و میگوید : بفرمایید داخل ... رایانم همین الاناست که برسه**

**سرم را به طرفین تکان میدهم و میگویم : نه ممنون ... باید برم ... خداحافظ**

**_ خداحافظ**

**.....**

**موهایم را شانه میزنم و بارانی سفیدم را به تن میکنم ... کوله چرم طوسی ام را پشتم می اندازم و**

**با برداشتن کتابم از روی میز از اتاق بیرون میروم ... دایان صبح زودتر برای کاری رفت بیرون و گفت که از همانجا مستقیم می اید دانشگاه ...**

**امروز اولین کلاسم ساعت نه شروع میشود و الان هشت و بیست دقیقه است و با توجه به نبود دایان**

**باید زودتر بجنبم تا دیر نرسم ...**

**خیره به صفحه کتاب از خانه خارج میشوم و در را میبندم ... به طرف آسانسور میروم ولی حسی**

**باعث میشود که بایستم و به واحد روبه رویی نگاه کنم ... کارن دیروز رفت و من هنوز از رایان خبر نگرفته ام ... نگاهی به ساعت میکنم و دو دل با پایم روی زمین ضرب میگیرم ...**

**از طرفی به این فکر میکنم که رایان بچه نیست و میتواند مراقب خودش باشد و من هم بعد از تمام**

**شدن کلاسهایم به او سر میزنم ولی از طرفی دیگر حسی بهم میگوید که نکند برایش اتفاقی افتاده**

**باشد و حالش به هم خورده باشد ؟**

**کلافه از احساسات درهم و عجیبم فاصله ام را با در از بین میبرم و زنگ را میفشارم ... دودقیقه میگذرد ولی کسی در را باز نمیکند ... دوباره و دوباره زنگ میزنم ولی باز هم نتیجه ای نمیگیرم ...**

**با خود میگویم " شاید رفته باشه بیرون "**

**شانه ای بالا می اندازم و وارد آسانسور میشوم ولی با فکر کردن به اینکه امروز با رایان کلاس**

**مشترک دارم موبایلم را از جیبم بیرون می اورم و شماره دایان را میگیرم تا نگرانی ام رفع شود**

**دایان : الو آیلار ؟**

**_ سلام دایان الان کلاسی ؟**

**_ آره تازه رسیدم ... توی راهی الان ؟**

**_ رایان اومده کلاس ؟**

**_ چطور مگه ؟**

**_ فقط بگو اومده یا نه**

**_ نه . نیومده هنوز**

**_ مرسی . خداحافظ**

**قبل از اینکه چیزی بگوید تماس را قطع میکنم ... آسانسور به طبقه هم کف میرسد و در باز میشود**

**خارج میشوم و به سمت نگهبانی میروم**

**با دیدن نگهبان ساختمان سلام میکنم و میگویم : ببخشید آقای رادمهر از واحدشون اومدن بیرون ؟**

**_ چطور مگه ؟**

**_ حالشون زیاد خوب نبود و الان که زنگ واحدشونو میزنم درو باز نمیکنن ... میترسم اتفاقی براشون**

**افتاده باشه**

**سر تکان میدهد : نه ... من ندیدم از ساختمون خارج شن**

**با نگرانی میگویم : میشه در واحدشونو باز کنین ؟ فکر کنم چیزیشون شده**

.....

**به محظ باز شدن در خودم را به داخل خانه پرت میکنم و اطراف را به دنبال رایان میگردم ...**

**با ندیدنش آهی میکشم و به سمت اتاقها میروم .... در اتاق اولی را باز میکنم ولی کسی نیست ...**

**وارد اتاق دوم میشوم و با چیزی که میبینم هینی میکشم ... رایان روی تخت دراز کشیده و لباسها و**

**موهایش از عرق خیس شده اند ... با سرعت به سمتش میروم و دستم را روی پیشانی اش میگذارم ...**

**از حرارت زیادش دستم را عقب میکشم و با حیرت بازویش را تکان میدهم**

**_ رایان ... رایان تروخدا چشاتو باز کن ....**

**ناله ی ضعیفی از بین لبهای بیرنگش خارج میشود ... از جایم بلند میشوم و به طرف حمام اتاقش**

**میروم ... لگنی برمیدارم و از اب سرد پرش میکنم ...**

**به اتاق برمیگردم و پاچه های شلوار رایان را بالا میدهم ... لگن را نزدیک می آورم و پاهایش را توی ان میگذارم ...**

**بارانی را از تنم میکنم و همراه کوله ام به گوشه ای پرت میکنم ... به آشپزخانه میروم و ظرفی را از اب خنک پر میکنم و همراه با حوله ای به اتاق می اورم ...**

**حوله را خیس میکنم و روی پیشانی اش میکشم ... چند بارکارم را تکرار میکنم و به آشپزخانه برمیگردم تا داروهایش را پیدا کنم ... پلاستیک داروهایش را از توی یخچال برمیدارم و با لیوان آبی به اتاق میبرم ...**

**کنارش روی تخت مینشینم و تکانش میدهم : رایان ... رایان چشماتو باز کن**

**با بیحالی بین پلکهایش را فاصله میدهد ... دستم را پشت گردنش میگذارم و کمک میکنم سرش را بالا**

**بگیرد *" ... *" را از هم فاصله میدهد و قرص را میخورد ...**

**کمی آب میخورد و دوباره چشمهایش را میبندد ...**

**حوله را از روی پیشانی اش برمیدارم . خیسش میکنم و روی گردنش میکشم ...**

**دستم به سمت دکمه های پیراهنش میرود و با مکث بازشان میکنم .... با نمایان شدن اندام بینقص**

**و پوست سفیدش چشمهایم را میبندم و سعی میکنم نجابت به خرج دهم ... حوله را دوباره خیس میکنم**

**و روی پوستش میکشم ...**

**چهل دقیقه طول میکشد که امتحان الهی تمام شود و تبش پایین بیاید ... کمدش را باز میکنم و بلوز**

**آبی رنگی را از بین لباسهایش بیرون میکشم ...**

**پیراهنش را به هر بدبختی که هست عوض میکنم و با مطمئن شدن از حالش از اتاق بیرون میروم ...**

**.....**

**کمی نمک به محتویات قابلمه اضافه میکنم و درش را میگذارم ... شعله ی گاز را کم میکنم و با**

**برداشتن لیوانی آب پرتقال از یخچال به طرف اتاق میروم ...**

**کنار تخت مینشینم و دستم را روی پیشانی اش میگذارم ... دمای بدنش طبیعی است ...**

**دستم را روی بازویش میگذارم و صدایش میزنم**

**چشمهایش را آرام باز میکند و با دیدن من نگاهش رنگ تعجب میگیرد ...**

**با صدای خش دار میگوید : تو اینجا چیکار میکنی ؟**

**ـ اومدم حالتو بپرسم ولی درو باز نکردی ... از کارن شنیده بودم مریضی**

**ـ چطوری اومدی تو ؟**

**ـ وقتی فهمیدم کلاسم نرفتی نگران شدمو از نگهبان خواستم درو باز کنه ... اومدم داخل و دیدم که**

**داری توی تب میسوزی**

**نگاهی به ظرف روی میز میکند و میگوید : باورم نمیشه تو ازم پرستاری کرده باشی**

**آهی میکشم : خودمم باورم نمیشه**

**قرص را از بسته اش در می اورم و کپسولی را از قوطی بیرون می اورم ... نیم خیز میشود و من لیوان آبمیوه را همراه با داروها به سمتش میگیرم ... بی حرف میخورد که میگویم : چرا وقتی که یه سرماخوردگی تا این حد ضعیفت میکنه زودتر نمیری دکتر ؟**

**پوزخند میزند : ببین کی داره منو نصیحت میکنه !**

**سوالی نگاهش میکنم که ادامه میدهد : ببینم تو مشکلت چیه ها ؟ اون روز دومین بار بود که یهویی**

**بیهوش شدی**

**به خاطر اشاره ناگهانیش به این موضوع هل میشوم : من ... راستش من ...**

**ـ تو چی ؟ بیماری خاصی داری ؟**

**با فکری که یکباره به ذهنم میرسد میگویم : یه مشکل ارثیه ... تنشای طولانی مدت باعث میشه که**

**بدنم ضعیف بشه و گاهی وقتا غش کنم**

**ابروهایش بالا میپرند : آدم چه چیزا باید بشنوه !**

**بحث را عوض میکنم : در هر صورت از این به بعد بیشتر مراقب خودت باش ... همیشه فرشته ای**

**مثه من نیست که به دادت برسه**

**لبش را کج میکند و میگوید : فرشته ؟ عزرائیله منظورت نه ؟**

**از جایم بلند میشوم : حقت بود به جای نجات دادنت با بالشتت خفت میکردم**

**_ مثه اینکه یادت رفته به خاطر تو توی این وضعیتم ؟**

**_ نمیشد یه آدم درست و حسابی تر نجاتم بده ؟**

**_ حقت بود توی جنگل که بودیم میانداختمت جلوی سگا تا از شرت خلاص شم**

**_ بهت هشدار میدم کم غر بزنی چون من پرستار صبوری نیستم و میزنم با یه حرکت خلاصت میکنم**

**_ خوشم میاد در هر شرایطی قلدر بازی درمیاری ...**

**نگاهی به سرتا پایم میکند و با تمسخر میگوید : آخه جوجه تو چجوری میخوای منو بزنی ؟**

**پوفی میکشم و میگویم : مریضم مریضای قدیم ... لا اقل توی شرایطی که جون نداشتن از جاشون**

**پاشن توهم بروسلی بودن نمیزدن**

**_ نزار کاری کنم که از حرفت پشیمون بشی**

**با حالتی نمایشی قلنچ گردنم را میشکنم و میگویم : نزار بلایی سرت بیارم که تا عمر داری نتونی**

**از جات پاشی**

**میخندد : مشتاقم بدونم چطوری میخوای همچین کاری بکنی**

**_ واسه اشتیاقت احترام قائلم ولی من فقط عملی کار میکنم ... مشکلی که باهاش نداری ؟**

**قبل از اینکه حرفی بزند با یک حرکت دمپایی صورتی آشپزخانه را از پایم بیرون می اورم و ضربه**

**ای به بازویش میزنم**

**صورتش از درد درهم میرود ... غرمیزنم : چه مریض پرحرفی نسیبم شده ... باید با دمپایی ساکتش**

**کرد ...**

**_ فکر نمیکنی زیادی با یه بیمار ناتوان خشنی ؟**

**نیشخند میزنم : کاش به جای دست و پات اون زبون شیش متریت ناتوان میشد**

**_ بعد اونجوری تومنو میخوردی که**

**صورتم را درهم میکشم : من آت و آشغال نمیخورم**

**چشمهایش گرد میشود و میخواهد چیزی بگوید که مهلت نمیدهم و سریع از اتاق خارج میشوم**

**در ظرفی برایش سوپ میریزم و به اتاق برمیگردم ...**

**با دیدن ظرف حیرت زده میگوید : اون دیگه چیه ؟**

**_ بهش میگن سوپ ... برای آدمای ناتوان درست میکنن**

**_ دنیا به آخر رسیده یا میخوام بمیرم که تو اینقدر مهربون شدی ؟**

**لبه ی تخت مینشینم : خودمم موندم توش ... بشین**

**بدون مخالفت مینشیند و به تاج تخت تکیه میزند**

**قاشقی از سوپ پر میکنم و به سمت لبهایش میبرم ...**

**نگاهی به قاشق میکند و نگاهی به من و میگوید : سرماخورده شدم چلاق که نشدم**

**قاشق را به لبهایش فشار میدهم و میگویم : مجبورم نکن دوباره از دمپاییم استفاده کنم**

**سوپ را میخورد و اخم میکند : زورگویی تو خونته نه ؟**

**چشمهایش را ریز میکند : نکنه توی این به اصطلاح سوپ سمی چیزی ریختی**

**نفسم را از بین لبهایم به بیرون فوت میکنم : باید همون وقتی که دیدم حالت بده زبونتو از حلقت**

**میکشیدم بیرون ... افسوس**

**تک خندی میزند : اعصاب مصاب نداریا ... بیچاره شوهرت ... البته اگه فرجی بشه و یه بخت برگشته ای حاظر شه بگیرتت**

**پشت چشمی نازک میکنم : تو واسه خودت بگو که زن بدبختت قراره از دستت سر به آمازون بزاره**

**... البته اگه دختری وجود داشته باشه که حاظر باشه عجوبه ای مثه تو رو تحمل کنه**

**_ همسر من خوشبخت ترین ادم روی زمینه**

**چشمهایم را تاب میدهم و میگویم : شاید اگه کر باشه براش قابل تحمل تر باشی**

**_ تو چط.....**

**حرفش با فرو رفتن قاشق در دهانش قطع میشود ... با اخم سوپ را قورت میدهد و میخواهد چیزی**

**بگوید که قاشق را پر سوپ میکنم ومحکم در دهانش فرو میکنم ...**

**به سرفه می افتد ... ضربه ی محکمی به پشتش میزنم که خودش را به کنار تخت میکشد و با**

**قیافه ی درهم میگوید : مگه داری به سگت غذا میدی وحشی ؟**

**ـ وحشی عمته بی لیاقت**

**ـ لعنتی قاشقه قشنگ از لوزلمعدم رد شد ... میخوای بکشیم راهای دیگه ایم هست**

**لحن حق به جانبش باعث میشود که به سختی جلوی خودم را بگیرم که نخندم ...**

**قاشق را نزدیک لبهایش میبرم**

**با شک به ان نگاه میکند و میگوید : راستشو بگو...من اولین مورد آزمایشیت برای روشهای پرستاریم ؟**

**ـ اولی و آخریش ... من غلط بکنم دیگه از کسی پرستاری کنم**

**ریز میخندد و سوپ را میخورد**

**.....**

**خودم را روی نیمکت وسط حیاط ولو میکنم و نفس عمیقی میکشم ... هوا روز به روز سرد تر میشود**

**و طبیعت به استقبال زمستان میرود ... برگ درختهاریخته*"**

**های سرد برف لحظه ها را میشمارد ...**

**کریسمس نزدیک است و مردم دارند برای سال جدید و شروعی دوباره آماده میشوند ...**

**آدامس توت فرنگی ام را باد میکنم و میترکانم ... نیم ساعتی هست که کلاسهایم تمام شده و منتظر**

**رایانم تا درباره ی موضوع رانندگی با او صحبت کنم ...**

**بالاخره میبینمش ... در آن پالتوی کوتاه مشکی و شلوار همرنگش با آن موهای خرمایی که با رنگ**

**عسلی به زیبایی هایلایت شده بیشتر از همیشه در چشم میزند ...**

**سریع خودم را به او میرسانم و راهش را سد میکنم**

**نفس نفس زنان میگویم : سلام**

**طوری که معلوم است از دیدنم تعجب کرده میگوید : سلام ... چیزی شده ؟**

**لبخند دندان نمایی میزنم و با چشم به موهایش اشاره میکنم : برا کی خوشگل کردی ؟**

**هوفی میکشد : دسته گل کارنه ... وقتی خواب بودم ریده به موهام**

**میخندم : خوبه صورتی چیزی نکرده موهاتو**

**ـ پارسالم همین بلارو سرم آورده بود ... منتها سبز علفی بود رنگش**

**میزنم زیر خنده : چیکار کردی وقتی فهمیدی ؟**

**ـ از خواب که بیدار شدم داشتم سکته میکردم ... خودشم که گم و گور شده بود .... روم نمیشد برم**

**آرایشگاه که درستش کنه**

**خنده ام را میخورم و میگویم : زیاد ذوق نکن ولی این دفعه گل کاشته ... خیلی بهت میاد**

**قری به گردنش میدهد : به من همه چی میاد**

**ادای عق زدن درمی آورم که پس گردنی بهم میزند ...**

**میخواهم حرکتش را تلافی کنم که با فکر به درخواستی که میخوام بکنم دستم را پس میکشم**

**صدایم را صاف میکنم و میگویم : اومدم درباره ی موضوع رانندگی باهات حرف بزنم**

**با چهره ای که انگار چیزی یادش نمی آید میگوید : رانندگی ؟**

**_ آره دیگه ... قرار بود بهم رانندگی یاد بدی**

**_ آها اون ؟ خب ؟**

**مسیح را شکر که این دفعه عوضی بازی نکرد و نگفت که چیزی یادش نمی آید**

**_ برای جلسه اول کی وقت داری ؟**

**_ فردا بعد از ظهر وقتم آزاده**

**_ پس من فردا ساعت چهار منتظرتم ... باشه ؟**

**سر تکان میدهد و میگوید : نمیدونم چرا به این داستان رانندگی حس خوبی ندارم**

**" چون نبایدم حس خوبی داشته باشی ... قراره شوکه بشی "**

**خداحافظی میکنم و با عجله به طرف خیابان میروم ....**

**.....**

**جلوی آینه می ایستم و نگاهی به تیپم می اندازم ... پالتوی کوتاه سفید و شلوار یخی ... موهایی که به**

**یک طرف بافتمشان ومژه هایی که با ریمل پرتر و بلند تر دیده میشوند ... رژ گلی و کمی کرم ...**

**کیف دستی کوچکم را برمیدارم و به سمت در میروم ... به محض خروج از خانه در واحد روبه**

**رویی باز میشود و رایان از ان خارج میشود ...**

**سلام میکنم و با خوشرویی جوابم را میدهد ... به موهایش نگاه میکنم و میگویم : رنگشون نکردی ؟**

**متوجه منظورم میشود و میگوید : نه ... گفتی بهم میاد**

**سکوتم را که میبیند میگوید : بریم دیگه**

**توی آسانسور هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمیشود ...**

**به محض بیرون آمدنمان از اسانسور رایان میگوید : من میرم ماشینو بیارم ...**

**سر تکان میدهم و از ساختمان بیرون میروم ...**

**بعد از پنج دقیقه جلوی پایم ترمز میکند ... در شاگرد را باز میکنم و سوار میشوم ...**

**من : وقتی یادم میاد چطوری توی خیابون با یه چتر ولم کردی دلم میخواد خودتو ماشینتو با بنزین**

**آتیش بزنم**

**با خنده میگوید : چقدر قیافت دیدن داشت وقتی چترو دادم دستت ... مثه احمقا بهش نگاه میکردی**

**چشم غره ای بهش میروم : بعدشم هرچی گل توی جاده بود پاشیدی به هیکلم ...**

**_ حیف که اون لحظه توی زاویه دیدم نبودی تا یه دل سیر بهت بخندم**

**دندانهایم را روی هم میفشارم : حیف که الان لازمت دارم وگرنه نشونت میدادم قیافه کی خنده داره**

**_ در چه حد بلدی ؟**

**_ چیو ؟**

**_ رانندگیو دیگه ... میدونی چطوری باید روشن کنی ماشینو ؟**

**نگاهش میکنم که میگوید : گاز کدومه ؟**

**چشم میچرخانم و میگویم : نگه دار**

**_ ها ؟**

**_ نگه دار**

**ماشین را کنار جاده نگه میدارد ... پیاده میشوم و به سمت در راننده میروم**

**مثل خنگ ها نگاهم میکند : بیا بیرون**

**پیاده میشود که میگویم : برو اونطرف بشین ...**

**با چشمهای باریک شده میگوید : میخوای چیکار کنی ؟**

**_ میبینی**

**پشت فرمان مینشینم و او هم سوار میشود ... ماشین را روشن میکنم و میگویم : درباره ی مشکلم**

**کنجکاو بودی نه ؟**

**آب دهانش را به طرز محسوسی قورت میدهد ... نگاهم را به جاده میدهم : اشکالی نداره ... به هر**

**حال باید بفهمی**

**پایم را روی گاز میگذارم و سرعت ماشین را بیشتر میکنم ...**

**با ترس و گیجی به من نگاه میکند ...**

**.....**

**رایان**

**با ترس نگاهش میکنم ... مگر مشکلش چیست ؟**

**وقتی که ماشین را راه انداخت نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاورم ... اگر مشکلش در رانندگی**

**نیست پس چیست ؟**

**پایش را روی گاز فشار میدهد ... سرعتمان تازه به 80 رسیده ... خیره نگاهش میکنم که چشم هایش**

**بسته میشوند و دستهایش از روی فرمان سر میخورند ... انگار غش کرده**

**مات و مبهوت صورتم را نزدیکش میبرم و تکانش میدهم : هی ! این شوخیه مسخررو تموم کن ...**

**واکنشی نشان نمیدهد ... دوباره تکانش میدهم که پایش روی گاز میرود و سرعتمان به یکباره از 120**

**رد میکند ... شوکه شده به جاده نگاه میکنم و با دیدن کامیونی که از روبه رو می آید داد میزنم**

**و فرمان را میگیرم و ماشین را کنار میکشم ... با رد شدن کامیون نفس آسوده ای میکشم که با دیدن**

**تریلی در چند متری مان در سینه ام میماند ... فرمان را میچرخانم و ماشین از جاده منحرف میشود ...**

**سعی میکنم پایش را از روی پدال گاز بردارم ولی انگار چسبیده ... بالاخره موفق میشوم و ماشین را**

**خاموش میکنم ... با چشمهای گرد شده به دختری که پشت فرمان از حال رفته نگاه میکنم و زمزمه**

**میکنم : این دیگه چه جورشه ؟**

**آیلار**

**یواش یواش از آبمیوه ام میخورم و زیر چشمی به رایان که هنوز در شوک است نگاه میکنم**

**نمیدانم بعد از بیهوش شدنم چه اتفاقی افتاده ولی از قیافه ی رایان معلوم است که حسابی گند زده ام ...**

**موهایم را از صورتم کنار میزنم : آممم ... میگم ... اگه حرفی داری بزن**

**بالاخره چشمش را از میز میگیرد و نگاهم میکند ... دهانش را باز و بسته میکند و در نهایت آهی**

**میکشد : نمیدونم چی بگم ... فکر هرچیزیو میکردم جز این**

**ـ میدونم ... این خیلی عجیبه**

**دستی به موهایش میکشد : زیاد**

**معذب روی صندلی جابه جا میشوم : سوالی داری بپرس**

**ـ چرا ؟**

**ـ چرا اینطوری میشم ؟ خب ... دوسال پیش با پدرم توی یه جاده کوهستانی تصادف کردیم ... در**

**واقع ترمز ماشین بریده بود و بابام نمیدونست ... سرعتش بالا بود و باعث شد که ماشین پرت شه از**

**دره پایین**

**ـ تو چطوری زنده موندی ؟**

**ـ بابام منو از ماشین پرت کرد بیرون و جونمو نجات داد ... از اون زمان به بعد من فوبیای سرعت**

**دارم ... پشت فرمونم که میشینم به یه دقیقه نکشیده از حال میرم ... بعد از اون خیلی برای روان**

**درمانی رفتم دکتر ولی این یکیو نتونستن هیچکارش بکنن ... دکتر بهم گفت که باید یه نفر ترسمو**

**از رانندگی از بین ببره و من بهش اعتماد کنم ... بعد از اون آرمین خیلی سعی کرد که کمکم کنه**

**اما من بی خیالش شدم ... ولی الان ... میخوام یاد بگیرم ...**

**_ آرمین ؟**

**توضیح میدهم : داییمه**

**سر تکان میدهد و میگوید : چرا فکر کردی که من میتونم کمکت کنم مشکلتو حل کنی ؟**

**_ نمیدونم ... یه حسی بهم میگه میتونی**

**کمی از نسکافه اش میخورد : متاثر شدم**

**_ کمکم میکنی ؟**

**به چشمهای ملتمسم نگاه میکند : باشه ... بیا از همین امروز شروع کنیم**

**.....**

**دوهفته بعد**

**کلاس که تمام میشود کش و قوسی به بدنم میدهم که دستم محکم به دماغ دایان میخورد ...**

**آخی میگوید و ضربه ی محکمی به بازویم میزند : دست و پاتو تو محدوده ی خودت نگه دار بیزحمت**

**بازویم را ماساژ میدهم : دست نیست که ... گرز رستمه ... بزار جاشو به شوهرم نشون بدم**

**ادایم را درمی آورد و از جایش بلند میشود : بریم دیگه دارم از خستگی میمیرم**

**از جایم بلند میشوم : دو دقیقه صبر کن من یه جایی کار دارم**

**_ منظورت از یه جایی پیش رایان جونته ؟ همین دودقیقه پیش رفت**

**لبهایم آویزان میشود ... با تاسف سری تکان میدهد و میگوید : من موندم چه معجزه ای اتفاق افتاده که**

**شما دوتا اینقدر با هم خوب شدید ! توی رمانا که توی این شرایط شخصیتای اصلی دارن عاشق هم**

**میشن ...**

**_ من به اون داستانای من درآوردی اعتقادی ندارم ... زندگی واقعی خیلی با اون رمانای فانتزی**

**فرق داره .... توام کم توهم بزن**

**موبایلم را برمیدارم و توی لیست مخاطبین میروم ... روی اسم " دردسر " مکث میکنم و شماره اش**

**را لمس میکنم ... بعد از چند بوق جواب میدهد : الو ؟**

**_ سلام . خوبی ؟**

**_ سلام . خوبم ممنون . خودت چطوری ؟**

**_ عالی ... امروز وقتت خالیه ؟**

**_ از شیش به بعد آره ... چطور مگه ؟**

**_ دعوتمو برای شام قبول میکنی ؟**

**_ واو ... چطور همچین افتخاری نصیبم شده ؟**

**_ یه تشکرکوچیک برای زحمت این مدتت ... قبول میکنی ؟**

**_ نمیتونم ردش کنم ولی بیا بندازیمش برای فردا**

**_ چرا ؟**

**_ ماشینم به خاطر تصادفی که دفعه آخر داشتیم تا فردا تعمیر گاهه**

**با یاد آوری بلایی که سر ماشین چند میلیاردی اش آوردم شرمزده میگویم : واقعاً متاسفم**

**_ اینو نگفتم که شرمندگیتو ابراز کنی ... بی خیالش**

**_ با ماشین من میریم**

**صدای متعجبش در گوشم میپیچد : با چی ؟**

**_ ماشین من ... کجا بیام دنبالت ؟**

**_ تو مگه ماشین داشتی ؟**

**میخندم : آره ... چطور مگه ؟**

**_ لعنتی تو خودت ماشین داشتیو زدی عروسک منو پرس کردی ؟**

**_ نپرسیده بودی ماشین دارم یا نه**

**_ دعا کن چشمم بهت نخوره وگرنه ...**

**حرفش را میبرم : پس ساعت شیش جلوی ساختمون خودمون میبینمت ... بای استاد**

**تماس را قطع میکنم و با خباثت میخندم ... دفعه آخر که برای رانندگی وارد اتوبان شدیم به خاطر**

**اشتباه من ماشین به گارد ریل های کنار جاده کشیده شد و یکی از درهایش به فنا رفت ... مطمئنم**

**خرج زیادی برداشته تا مثل اولش شود ... درست است که این پولها برای رایان چیزی نیست ولی**

**ضربه ی روحی بدی خورد ...**

**.....**

**همینطور که کانالها را بالا پایین میکنم از انبار خوراکی هایی که با خودم آورده ام میخورم ...**

**دایان با خنده وارد هال میشود ... نگاهش میکنم و میبینم که دارد با موبایل حرف میزند ...**

**گوشی را از گوشش فاصله میدهد و خطاب به من میگوید : دنیل میگه امشب میاین بریم بیرون ؟**

**پفک توی دستم را گاز میزنم : بهش بگو بزاره واسه فردا ... من امشب قرار دارم**

**ـ قرار ؟ با کی ؟**

**ـ رایان**

**داد میزند : جججججاااااااننننننن ؟**

**یک متربالا میپرم و دستم را روی قلبم میگذارم : مرض ... زهرم ترکید**

**ـ با کی قرار داری ؟**

**ـ رایان دیگه ... دعوتش کردم برای شام بریم بیرون**

**ـ به چه مناسبت ؟**

**ـ به خاطر کاری که برام کرده**

**ـ چه کاری ؟**

**صدای دنیل از آن طرف خط باعث میشود از سوال پیچ کردن من دست بکشد و به او جواب دهد ...**

**نگاهی به ساعت میکنم و به طرف اتاق میروم تا دوش بگیرم ...**

**.....**

**کمی کرم پودر به صورتم میزنم و با کشیدن خط چشم و زدن رژ گلی رنگ آرایشم را کامل میکنم ...**

**گیره ی شکوفه ای را که به تازگی خریده ام برمیدارم و کمی از موهای جلوی سرم را با آن به یک**

**طرف جمع میکنم ... پالتوی کرم رنگ چرمم را تنم میکنم و با برداشتن کیف دستی کرمم و گذاشتن**

**موبایلم در آن از اتاق بیرون میروم ...**

**دایان با دیدنم سوتی میزند : چشمم روشن ! برای رایان اینقدر خوشگل کردی ؟**

**_ آره میخوام براش دلبری کنم**

**_ نگفتی چرا دعوتش کردی ؟ تو واسه هر کسی از این جان فشانیا نمیکنی**

**_ بعداً برات میگم ... سوییچ ماشینم را از روی جاکلیدی برمیدارم که با چشم های گرد شده دایان**

**مواجه میشوم**

**_ اون دیگه چیه ؟**

**_ دزد گیر خرمه ... خب سوییچ ماشینه دیگه**

**_ منظورم اینه که میخوای باهاش چیکار کنی ؟**

**_ میخوام ماشینمو روشن کنمو ازش به عنوان یه وسیله نقلیه استفاده کنم**

**_ تو که نمیتونی رانندگی کنی**

**به قیافه ی عاقل اندر سفیهم نگاه میکند و جیغ میزند : تو رانندگی یاد گرفتی ؟**

**_ یواش تر بابا کل ساختمون فهمیدن**

**_ چطوری ؟**

**_ فک کردی چرا رایانو دعوت کردم ؟**

**گیج نگاهم میکند که با انگشت شست و اشاره ضربه ای به پیشانی اش میزنم : یعنی من توی تو**

**چی دیدم که باهات دوست شدم ؟! رایان دوهفتست داره خودشو میکشه تا مشکل فوبیامو حل کنه ...**

**سکتش دادم بچه رو**

**مات و مبهوت نگاهم میکند : این یه شوخیه کثیفه**

**شانه ای بالا می اندازم : هر جور مایلی فکر کن**

**به سمت در میروم**

**_ تا تو با خودت کنار میای من با استادم میرم دور دور ... بای بای هانی ... زیادی دلتنگی نکن زود**

**برمیگردم ...**

**در را مقابل نگاه حیرت زده اش میبندم و سوار آسانسور میشوم ....**

**.....**

**با ناخونهایم روی فرمان ضرب میگیرم و نگاهی به ساعتم میکنم ... با دیدن عقربه هایی که 6:20**

**رانشان میدهند موبایلم را روشن میکنم و به رایان پیام میدهم " کجا موندی ؟ "**

**دو دقیقه میگذرد و بعد پیام روی صفحه ظاهر میشود " کتاب فروشی . نیم ساعته علافم "**

**" کدوم کتاب فروشی ؟ "**

**" ... "**

**" آدرسشو برام بفرست "**

**دودقیقه بعد آدرس را میفرستد**

**ماشین را روشن میکنم و به سمت آدرسی که داده میرانم ... یه ربع طول میکشد که برسم ..**

**پیام میدهم " روبه روی کتاب فروشی ام "**

**کمی بعد میبینمش که با پک خریدی بیرون می آید و اطراف را نگاه میکند ... بوقی میزنم که سرش**

**را به طرفم برمیگرداند و به سمت ماشین می آید ...**

**شیشه را پایین میدهم و با لحن لاتی میگویم : در خدمت باشیم خوشگله**

**چشمکی میزنم که میخندد ... چشمهایم را خمار میکنم : جووون ... خندتو عشقه**

**صدایش را نازک میکند : برو گمشو بدبخت هیز**

**_ سوار شو ناز نکن**

**_ هی ... به دوره ای رسیدیم که دخترا تو خیابون مخ میزنن**

**با خنده میگویم : نمیخوای افتخار بدی ؟**

**سوار میشود و به محض بستن در ماشین بازویم را نیشگون میگیرد ... صورتم از درد درهم میرود و**

**تقلا میکنم دستش را جدا کنم**

**رایان : که منو سرکار میزاری آره ؟ که ماشین منو به فنا میدی آره ؟ که به هیچ جاتم نیست آره ؟**

**دست و پا میزنم که نجات پیدا کنم : آیییییی ... تو نپرسیده بودی ماشین دارم یا نه .... ول کن ...**

**دستم را ول میکند و میگوید : جبران میکنم این کارتو دختره پررو**

**لبخند گشادی میزنم : میدونم که داری از ذوق میمیری که قراره خاله ببرتت دور دور**

**لبخند کجی میزند : سکته نکنم از خوشی خیلیه**

**هوا تاریک شده و خیابان ها با چراغ های کوچک و بزرگ تزئینی مزین شده ...**

**با لبخند میگویم : دو روز دیگه تا کریسمس مونده ... برای تعطیلات میری ایران ؟**

**_ نه**

**_ چرا ؟ مگه نمیخوای پیش خانوادت باشی ؟**

**آهی میکشد : گفتم که باهاشون مشکل دارم ... در واقع ... پدرم با من مشکل داره**

**_ مگه کاری کردی که دلگیر بشه ؟**

**لب میزند : کاش مشکل همین بود ... اونوقت اینقدر عذاب نمیکشیدم**

**از توی آینه چهره ی دمخ شده اش را میبینم و لعنتی به خودم میفرستم که حرف بیجا زدم ...**

**فلشم را از جیب پالتو ام خارج میکنم و به سمتش میگیرم : اینو میزنی به پخش ؟**

**فلش را از دستم میگیرد و میگوید : زیاد آهنگ گوش میدی ؟**

**_ آره . تو چی ؟**

**_ منم نخوام گوش بدم یه سیستم پخش خودکار تو خونه هست که از صبح سحر تا بوق سگ یه سره**

**میخونه ... گاهی وقتام رو حالت رادیوئه**

**با کنجکاوی میگویم : جداً ؟ مگه همچین چیزیم وجود داره ؟**

**_ بعید میدونم نسخه دیگه ای ازش وجود داشته باشه ... من هنوز نتونستم کلید روشن خاموششو**

**پیدا کنم ... دفترچه راهنمام نداره**

**_ مگه چقدر پیشرفتست ؟**

**_ پیشرفته ؟ من تا به حال ندیدم شارژش تموم شه ... سیم و باتری و هیچیم نمیخوره**

**_ عجب ... کنجکاو شدم ببینمش**

**_ دیدن نداره که همچین موجود روی مخی ....تازگیام طرفدار راک شده و بدبختم کرده ... شبا به**

**زور مسکن میتونم بخوابم**

**_ طرفدار راک شده ؟**

**_ اوهوم ... یه مدت گیر داده بود به بیلی ایلیش و اشک ما رو دراورده بود ... شانس گند من فردا**

**پس فرداست که عاشق رپ بشه و منو بندازه گوشه تیمارستان**

**_ ها ؟ دستگاه پخشتو داری میگی ؟**

**_ آره دیگه ... دیروز یه ساعت بی خیال من شدو رفت یه برنامه ی گفتگوی پزشکی نگاه میکرد**

**در عوضش تا خود صبح داشت درباره ی بیماری احتمالی عجیب غریبش حرف میزد و نگران بود**

**که نکنه جزء اون یک درصد مردمی باشه که خودشون نمیدونن که بهش مبتلان**

**چشمهایم از این گرد تر نمیشود : کیو داری میگی ؟**

**دستش را تکان میدهد : همخونه خل و چلمو میگم دیگه ...**

**میزنم زیر خنده ... رایان با نگرانی نگاهم میکند ... انگار میترسد تصادف کنیم ...**

**به زحمت میگویم : تو از اونموقع داری درباره ی کارن حرف میزنی ؟**

**_ پس فکر کردی کیو میگم ؟ پسره دیوونه اونروز توی کل پاساژای شهر منو راه برد تا کفش آبی**

**روشن با رگه های نقره ای و بند طوسی بخره ... آخرشم ساعت یک شب با بالای دوازده تا پک خرید**

**برگشتیم خونه ولی نتونستیم اون کفش فضاییو پیدا کنیم ... بعید میدونم اصلا همچین کفشی وجود**

**داشته باشه**

**از شدت خنده نفسم بالا نمی آید : این کارن میخواسته دختر شه**

**_ من همین الانم دارم به پسر بودنش شک میکنم ... گرچه این موجود تو غالب یه پسرم غیر قابل**

**تحمله وای به حال ورژن دخترونش**

**_ خوش به حالت که همچین دوست بامزه ایو کنارت داری**

**_ بامزه ؟ بعضی وقتا دلم میخواد سرمو از دستش به دیوار بکوبم**

**_ هروقت دلت میخواست میتونی همخونه دوستداشتنیتو با دایان عوض کنی**

**_ مگه اونم عجیب غریبه ؟**

**_ عجیب غریب ؟ اون کاملا برعکس کارنه ... بعضی وقتا اونقدر بد اخلاق و غرغرو میشه که دلم**

**میخواد بگیرمش زیر کتک ... بیشتر وقتا شبیه ماماناست و داره اصول زندگی و اخلاقو بهم آموزش**

**میده ... بعضی وقتام که کلا جلوی دیدم نیست و داره درس میخونه ... کلا توی کمتر از دو سه درصد**

**مواقع روی ورژن دوستداشتنی و مهربونشه و با کارای من مخالفت نمیکنه ...**

**_ اوه اوه ... اینکه از کارنم داغون تره**

**_ اگه با مامانبزرگم همخونه میشدم بیشتر پایه بود تا این دایان زدحال**

**_ یادم باشه راه برگشت واسه کارن یه دسته گل بخرم واسه تشکر**

**میخندم : قرار بود آهنگ بزنیا**

**پخش را روشن میکند و فلش را میزند ... با پلی شدن اولین آهنگ چشمهایم را جمع میکنم و لبم را**

**میگزم ... به کل یادم رفته بود که این فلش برای آهنگ های جوادیم است که با آنها حرص دایان و**

**آرمین را در جاده در می آوردم ... قسمت اوج آهنگ میرسد و جواد یساری با تمام توانش میخواند ...**

**زیر چشمی نگاهی به رایان می اندازم که با نگاهی عجیب به پخش خیره شده و قیافه اش هر لحظه**

**بیشتر از قبل کج و کوله میشود ... به زحمت خنده ام را میخورم و میگویم : خواننده مورد علاقت**

**کیه ؟**

**تکیه اش را به صندلی میدهد : جاستین بیبر و الکساندرا رو ترجیح میدم**

**به سختی خودم را کنترل میکنم تا نخندم ... با این آهنگ های جوادی ریدم به کلاسش**

**به کیف دستی ام اشاره میکنم و میگویم : توش یه فلش آهنگ آمریکایی هست**

**چپ چپ نگاهم میکند : ببینم تو نسبت به فازت آهنگ گوش میدی ؟**

**_ اون فلش مال وقتاییه که الکی میخوام کلاس بذارم وگرنه آهنگای مورد علاقه من همیناست**

**با تاسف سری تکان میدهد _ یعنی من توی خلقت تو موندم به خدا**

**.....**

**سفارش که میدهم منو را میبندم ... با رفتن گارسون تکیه ام را به صندلی میدهم .. رایان دستهایش را**

**روی میز میگذارد و انگشتهایش را به هم گره میزند ...**

**رایان : واسه کریسمس میری ایران ؟**

**_ آره . برای فردا بلیط دارم**

**_ حتما خیلی خوشحالی**

**_ نه زیاد**

**نگاه پرسشگرش را که میبینم توضیح میدهم : آرمین دیروزگفت برای پروژه دانشگاهش میخواد بره**

**جنوب ... احتمالا کل تعطیلاتو خونمون باشم ... پس با این اوصاف بعید میدونم خوش بگذره**

**چشمهایش پر از حس کنجکاویست**

**_ میشه بپرسم مشکلت با خانوادت چیه ؟**

**معذب موهایی که روی صورتم ریخته را کنار میزنم و با تردید نگاهش میکنم**

**متوجه شرایطم میشود و میگوید : اگه نمیتونی نگو ... درکت میکنم ...**

**سرم را به طرفین تکان میدهم : نه ... فقط ... نمیدونم از کجا شروع کنم**

**نگاهش پر از حس اطمینان است : از هرجا که میخوای شروع کن ... وقت زیاد داریم**

**آهی میکشم و میگویم : من توی یه خانواده اصیل و مرفه به دنیا اومدم ... پدرم صاحب شرکت**

**بزرگ لوازم الکترونیکی بود و مادرم هم یه روانپزشکه ... پدرم وعموم بیستو شیش سال پیش اومدن**

**ایران ... عموم برای تاسیس و اداره شعبه جدید شرکت خانوادگیشون میاد ایران ولی پدر من**

**به دلایلی میخواسته شرکت خودشو تاسیس کنه و وابسته به پدربزرگم نباشه ... پدرم برعکس چیزی**

**که بقیه تصور میکردن شرکت نوپای خودشو خیلی زود بالا میکشه و توی بیست و هشت سالگی یه**

**شهرت خوب به هم میزنه ... سر بستن قرار داد با یکی از شرکتای معروف و موفق، با دخترشون**

**آشنا و عاشقش میشه ... اون زمان مادرم عاشق یه پسر از طبقه معمولی بوده ، امیر کیانفر ...**

**پدربزرگم که از بابام خیلی خوشش اومده بوده با دخترش صحبت میکنه و به پدرم جواب مثبت میده**

**... بعد از ازدواجشون بابام که بی خبر از ماجرا با امیر دوست شده بوده بهش کمک میکنه تا از**

**استعدادش استفاده کنه و یه شرکت کوچیک برای خودش بسازه ... پدرم عاشقانه مادرمو دوست داشته**

**ولی مادرم به خاطر علاقه ای که به امیر داشته و نذاشتن بهش برسه هیچ وقت نتونسته پدرمو دوست**

**داشته باشه ... بعد از اینکه بابام درباره ی این موضوع میفهمه رابطشو با امیر قطع میکنه ...**

**دکترا میگفتن مادرم نمیتونه هیچوقت بچه دار بشه و پدرم و اون هردو نا امید بودن تا اینکه مهتاب**

**بعد از دوسال میفهمه که بارداره ... دکترا میگفتن که معجزست و از نظر علمی امکانش کمتر از پنج**

**درصد بوده ... از وقتی که چشم به این دنیا باز کردم ارمین همیشه کنارم بود و باهم دیگه بزرگ شدیم**

**... اون توی هرزمانی هوای منو داشت و برای خوشحالیم هرکاری میکرد ... همه چیز لااقل در ظاهر**

**خوب بود تا اینکه به پدرم تهمت قاچاق زدن ... مدرک رو کردن و دست و پاشو بستن ... بابام**

**داغون شد ... آدم درستکاری بود و همه میدونستیم که همچین چیزی امکان نداره ولی مدارک چیز**

**دیگه ای میگفتن ... قبل از اینکه اوضاع خیلی وخیم بشه و بیفته زندان همه ی اموالشو به نام منو**

**مهتاب زد ... دوماه بعدش پدرم افتاد زندان ... کسی که براش پاپوش دوخته بود قدرت زیادی داشت**

**چون هیچ کاری از پدربزرگم برنیومد ... بابام آزادی مشروط گرفت و سعی کرد که بیگناهیشو**

**ثابت کنه ولی سرنوشت بهش این فرصتو نداد و اون تصادف وحشتناک باعث مرگش شد ... تصادف**

**به طرز عجیبی مشکوک بود و پلیس سعی کرد ردی از سوء قصد پیدا کنه ولی مهتاب کاری کرد که**

**پرونده پدرم برای همیشه بسته بشه ... اون با این کارش به اتهامایی که به بابام زده بودن مهر تایید**

**زد .... اون حتی یک بار تلاش نکرد که به بقیه بفهمونه پدرم بیگناهه ... برای اون هیچوقت پدرم**

**ارزشی نداشت ....من عاشق بابام بودم و مرگش ضربه ی وحشتناکی بهم زد ...**

**تحت نظر دکتر روانکاوم بودم و آرمین هرکاری برای خوب شدنم کرد تا اینکه مهتاب بعد از چهار**

**ماه گفت که داره با امیر ازدواج میکنه ... اون وقت بود که من به کل از هم پاشیدم ... زندگی یه بازی مسخررو با من شروع کرده بود و قصد عقب نشینی نداشت ....**

**شام را می آورند ...**

**با لبخند میگویم : این رستوران خوبیش اینه که دیر غذارو میارن و فرصت برای حرف زدن زیاده**

**لبخند مهربانی میزند : کنجکاوم بقیه داستانتو بشنوم**

**چنگالم را برمیدارم : داستان من چیز زیادی ازش باقی نمونده ولی حواست باشه بعد از شام نوبت**

**توئه**

**چیزی نمیگوید ... غذایمان را درسکوت میخوریم ...**

**.....**

**با دیدن منظره روبه رویم ذوق زده میگویم : واااای ... اینجا رو چطوری پیدا کردی ؟**

**رایان لبخند کوچکی میزند : سه سال پیش اتفاقی اینجارو دیدم ... از اون موقع تا الان هروقت ناراحتم**

**میام اینجا**

**تا به حال فقط توی فیلم ها چنین جایی را دیده ام ... بریدگی بزرگی در دامنه کوه که میتوان از آنجا**

**تمام شهر را دید ... رایان روی تخته سنگی در نزدیکی لبه مینشیند ... کنارش جا میگیرم که میگوید**

**_ قرار بود بقیه داستانتو بگی**

**خیره به منظره بینظیر پاریس نفس عمیقی میکشم : مهتاب یه ماه بعدش با امیر ازدواج کرد و من**

**به اجبار توی جشن عروسیشون شرکت کردم ... باورت میشه ؟ حتی یه سالم برای مردی که براش**

**میمرد صبر نکرد ... حتی ندیدم براش گریه کنه ... اون خونه ای که یه روزی برام مایه ی آرامش**

**بود تبدیل شد به جهنمی که یه لحظم نمیتونستم توش نفس بکشم ... به لطف آرمین و دایان دوباره**

**روحیمو به دست آوردم ولی همش تظاهر بود ... من واقعاً اون آدم سابق نمیشدم ... امیر هرکاری**

**کرد تا دل منو به دست بیاره ولی وقتی دید فایده ای نداره عقب کشید ... دوسال تمام از مهتاب و اون**

**خونه فاصله گرفتم تا کمتربا فکرکردن به گذشته عذاب بکشم ... مهتاب شرکت پدرمو شعبه ی دوم**

**شرکت امیر**

**کرد و هیچ اثری از اون توی زندگیش نذاشت ... از هردوشون متنفر بودم ... هم از اون و هم از**

**شوهرش ... تصمیم گرفتم بیام فرانسه و هم خودمو از شر اون خونه و ادماش خلاص کنم و هم**

**توی رشته ی مدیریت مدرک بگیرمو شرکت بابامو از امیر پس بگیرم ... در واقع بیشتر اون شرکت**

**به نام من بود ولی میدونستم که حتی اگه موفق بشمو با رسیدنم به سن قانونی پسش بگیرم با ندونم**

**کاری باعث ورشکسته شدنش میشم و همه چیو به باد میدم ... قبل از اینکه بیام فرانسه امیرو ملاقات**

**کردم و اون گفت که مهتاب سرطان داره و یه سال بیشتر زنده نمیمونه ... خواست که توی این یه**

**سال باقی مونده بهش سر بزنم تا آرامش بگیره ... ازش متنفر بودم ولی قبول کردم ... به خاطر اون سالهایی که برام مادری کرده بود ... به خاطر زمین نزدن روی آرمین ...**

**نگاهم را از منظره چراغانی شهر میگیرم و به رایان میدهم ... او هم به من نگاه میکند ... لبخند تلخی میزنم و میگویم : خسته کننده بود نه ؟**

**_اوایلی که دیدمت فکرشم نمیکردم یه روز همچین حرفاییو**

**به من بگی ... این که یه روز تا این حد بهت نزدیک بشم .... تصورشم نمیکردم ... برام خیلی عجیب و آزار دهنده بودی ولی توی این مدت ... حس میکنم خیلی چیزا تغییرکرده**

**زیر لب میگویم : آره ... خیلی چیزا**

**_ اوه راستی ! یه سوالی برام پیش اومده**

**_ بپرس**

**_ اسم اصلیت اماست ولی جوری که فهمیدم آیلار صدات میکنن ... دلیلش برام جالبه ... آخه پدرت**

**فرانسوی بوده و مادرت ایرانی و با این اوصاف گذاشتن این اسم عجیبه**

**تکانی به سرم میدهم تا موهای جلوی چشمم کنار بروند ... باد به نرمی میوزد و با لجبازی آنها را**

**روی صورتم برمیگرداند ... بیخیال میشوم و در جواب سوالش میگویم : بهت گفتم که مادرم باردار**

**نمیشد و من برای پدرم و مهتاب یه معجزه بودم ... وقتی که مادرم توی ماه هشتم بارداریش بوده**

**پدرم مجبور به یه سفر کاری شده ... مادربزرگ و پدربزرگمم که بیخبر از همه چیز برای مدتی**

**رفته بودن آمریکا و کسی نبوده که کنار مهتاب باشه بنابراین ناچارا با هم راهی سفر میشن ... میون**

**راه مادرم دردش شروع میشه و بابام ترسیده و نگران سعی میکرده زود برسونتش به یه بیمارستان**

**ولی از بخت بد جاده کوهستانی بوده و حد اقل چند ساعتی تا شهر راه داشتن ... توی اون شرایط بد**

**و بین نا امیدی و ترس بابام متوجه یه گروه از عشایر میشه**

**پیاده شده و داستانو برای یکی از زنای عشایر گفته و درخواست کمک کرده ... اون زن خودش یه**

**ماما بوده و گفته که مادرمو بیارن توی چادرش ... وقتی که هم منو هم مادرمو سالم از اون وضعیت**

**سالم نجات داده پدرم کلی تشکر کرده ولی هر کار کرده اون زن پولی قبول نکرده ...**

**پدرم ازش خواسته که به عنوان کسی که جونمو نجات داده برام یه اسم انتخاب کنه ... اونم که خیلی**

**شیفته من شده بوده اسم آیلارو برام انتخاب میکنه**

**رایان آرام میگوید : دختر ماه**

**از اینکه معنای اسمم را میداند متعجب و با فکر به اینکه دانستنش برایش جالب بوده خوشحال**

**میشوم : آره**

**به آرامی زمزمه میکند : خیلی بهت میاد**

**دلم سرشار از حس لذت میشود ... چقدر شنیدنش از زبان او زیباست ... اینکه مرا زیبا میبیند ....**

**دو دقیقه بینمان سکوت میشود ... انگار هر دو داریم به اتفاقات این چند وقت گذشته فکر میکنیم ...**

**افکارم را پس میزنم و میگویم : هوا سرده ... سرمامیخوری ... بریم توی ماشین**

**بی حرف از جایش بلند میشود ... سوار ماشین که میشویم بخاری اش را روشن میکنم ...**

**با حس گرمای دلپذیری که ذره ذره در فضای کوچک ماشین پخش میشود لبخند میزنم و میگویم**

**: خب ... نوبت توئه**

**منتظر به رایان خیره میشوم و او شروع میکند : من برعکس تو هیچوقت محبت پدرمو نداشتم ...**

**مادرم دختر یه سیاستمدار آمریکایی و پدرم وزیر اقتصاد ایرانه ...**

**حرفش را قطع میکنم و با داد میگویم : چیییییییییییییی ؟ !!!!!!!!**

**عقب میپرد با چشم های درشت شده نگاهم میکند : چرا اینطوری میکنی تو ؟**

**دست هایم را در هوا تکان میدهم و میگویم : بابای تو وزیر اقتصاده ؟**

**_ آره ... چیزی شده ؟**

**دهانم را باز و بسته میکنم و در نهایت میگویم : نه ... فقط شوکه شدم ... آخه فکرشم نمیکردم پسر**

**یکی از سیاستمدارای ایران باشی**

**_ تو و کارن تنها کسایی هستین که این موضوعو بهشون گفتم ... بقیه نمیدونن**

**_ چرا ؟ اینکه پسر همچین کسی باشی مگه چیز بدیه ؟**

**_ گاهی وقتا درک شرایط بعضی ادما سخت تر از اونیه که فکر میکنی ...**

**سکوت تنها جوابیست که برای حرفش دارم ... شاید چون بدجور با جمله اش موافقم ...**

**سکوتم را که میبیند ادامه میدهد : من توی خانواده ای به دنیا اومدم که تهی از احساس و محبت بود ...**

**پدرم هیچوقت نمیذاشت که با هیچ کسی ارتباط داشته باشمو تنها کسی که میتونستم بدون نگرانی**

**و ترس از فهمیدن پدرم کنارش باشم مادرم بود ... مادرم ... اون یه فرشتست ... زنی که سالها توی**

**قصری که پدرم براش ساخته بود حبس شدو دم نزد تا مبادا منو برادرمو از دست بده ... پدرم یه**

**آدم خشک و بی نهایت مستبده که خونه ی خودشو تبدیل به پایگاه نظامی کرده بود ... با زن و بچه هاش مثه اسرا رفتار میکرد و به محض اینکه نافرمانی میکردن مجازاتشون میکرد ... یادمه**

**سال دوم ابتدایی بودم و با یکی از بچه های همسایه دوست شدم ... پسر مهربونی بود ... ولی وقتی**

**بابام فهمید منو انداخت توی زیر زمین خونه و تنبیهم کرد ... گفت اگه یه باره دیگه ببینه دارم با**

**کسایی که در حدم نیستن میگردم هم منو هم اون طرفو میکشه ... مادرم دلش برای ما میسوخت و**

**هر کاری کرد که جلوی کارای پدرمو بگیره ولی وقتی فهمید که فقط داره اوضاعو بدتر میکنه**

**تسلیم شد ... سر هر اشتباه کوچیکی کتک میخوردم ... میدیدم که بچه های مدرسه با حسرت نگاهم**

**میکنن و توی دلم به همشون میخندیدم ... من از همون اول بهترینارو داشتم و پیشرفته ترین امکانات**

**در اختیارم بود ولی هیچوقت مثه اونا خوشحال نبودم ... مثه اونا محبت ندیدم ... مادرم خیلی دوسم**

**داشت و سعی میکرد تا جایی که میتونه بهم محبت کنه ولی اونم بعد از مدتی افسرده شد و ازم فاصله**

**گرفت ... من تنها تر شدم و سعی میکردم خودمو با جمع کردن کلکسیونو نقاشی کردن سرگرم کنم ...**

**بابام با تفریح و خوشگذرونی مخالف بود و من مخفیانه نقاشی میکشیدم ... هوشم خوب بودو اونم**

**میدونست و میخواست سخت درس بخونم تا براش مایه ی افتخار باشم ... توی زندگی اون جز خودش**

**هیچ چیز ارزش نداشت ... یادمه وقتی تابلوهایی که با علاقه و زحمت زیاد کشیده بودمو قایم کرده**

**بودمو پیدا کرد همشونو پاره پاره کرد و همه ی ابزار نقاشیمو ریخت دور و منو زد ...**

**از اون روز بود که فهمیدم توی زندگی من جایی برای خودم نیست ... سخت درس میخوندم ولی حتی**

**یه بارم تشویق یا تمجید ازش ندیدم ... برام همین کافی بود که کاری بهم نداره ... همین که مادرمو**

**کنارم داشتم برام کافی بود ... تا اینکه دوره ی ابتداییمو تموم کردمو و اونم روز اول تابستون اعلام**

**کرد که میخواد برای ادامه تحصیل بفرستتم فرانسه ... دنیام به هم ریخت و شروع کردم به التماس**

**کردن ولی اون تصمیمشو گرفته بود ... گفتم نمیتونم از مادرم جدابشم و اونم گفت که اگه زیادی**

**لج بازی کنم مادرمو جایی میبره که هر روز زجر بکشه ... خلاصه که یه هفته ی تمام عزا گرفتمو**

**با فکر به اینکه قراره از تنها کسم دور بشم بغض کردم ... روز موعود رسید و قرار شد که بریم**

**فرودگاه ... پدرم حتی اجازه نداد که مادرم برای بدرقم بیاد ... دلم شکسته بود ... خیلی زیاد ... چون**

**میدونستم که حالا حالا ها نمیتونم ببینمش ... موقع خداحافظی حتی بغلم نکرد ... فقط منو سپرد دست**

**یکی از زیردستاش تا همراهیم کنه ... درست مثه یه حیوون بی ارزش توی فرودگاه ولم کرد وگفت**

**حق ندارم تا موقعی که خودش بگه برگردم ...**

**... وقتی اومدم فرانسه بعد یه مدتی افسرده شدم ... همه چیز و همه کس برام غریب بود و**

**اجازه نداشتم با کسی صمیمی بشم ... تا اینکه توی مدرسه کارنو دیدم ... شوخ طبع و مهربون**

**بود و روحیه شادی داشت ... شبیه من نبود و دقیقا همون چیزی بود که من آرزو داشتم که بتونم**

**باشم ... اون به طور عجیبی منو جذب خودش میکرد ولی جرات نمیکردم برای دوستی پیشقدم شم ...**

**حوصله ی دردسر نداشتم ... کارن کسی بود که برای دوستی پا پیش گذاشت ولی من قبول نکردم ...**

**میترسیدم بندازمش توی دردسر ... ولی مدت زیادی نگذشت که پشیمون شدم ...**

**مدتی بود که با کارن دوست شده بودم ... روحیم به طرز عجیبی خوب شده بود و ممنونش بودم ...**

**پدرم که موضوعو فهمید باهام بحث کرد و من جلوش وایستادم ... گفتم تنها چیزیه که ازش میخوامو**

**اگه قبول نکنه دیگه هیچی برام مهم نیست و خودمو میکشم ... بچه بودمو تا اون زمان کسی مثه**

**کارنو کنارم نداشتم و نمیخواستم این فرصتو از دست بدم ... عجیب بود ولی قبول کرد ...**

**گفت این آخرین باریه که جلوش وایمیستم ... درسمو ادامه دادمو وارد کالج شدم ... با کارن یه خونه**

**گرفتیم ... من که کسیو نداشتمو اونم پدر و مادرش از دوازده ماه سالو سیزده ماهشو توی سفر کاری**

**بودن و کارنو گذاشته بودن به حال خودش ... کارن کسی بود که منو از تنهایی و افسردگی نجات**

**داد ... میگفت نباید زندگیو سخت گرفت ... بعضی وقتا فکر میکردم اونم شبیه منه ... یکی که هیچی**

**جز بدبختی و یه اسم و اصالت پر زرق و برق و پولکی از خانوادش هیچی نداره**

**نفسش را آه مانند بیرون میدهد و نگاهی به چهره ی گرفته ی من میکند : این دیگه چه قیافه ایه ؟**

**من از ترحم متنفرم**

**لب میزنم : ترحم ؟ اونم از جانب آدمی که خودش زندگی درست و درمون نداره ؟**

**سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و میگویم : تصور نمیکردم همچین گذشته ای داشته باشی ...**

**راستش فکر میکردم از اون پسرایی هستی که با چند تا متلک و دستور از باباشون قهر میکنن و به نظرشونم خیلی مشکل دارن و کسی درکشون نمیکنه**

**میخندد : یعنی اینقدر داغون به نظر میام ؟**

**آهی میکشم و میگویم : میدونی ... آدمایی مثه منو تو پشت نقاب طلاییشون خیلی چیزارو قایم میکنن ..**

**یکی مثه من که با شوخی و خنده هم خودمو هم اطرافیانمو گول میزنمو یکیم مثه تو که درظاهر هیچ**

**کس و هیچ چیزو هم سطح خودت نمیدونی و نمیذاری بهت نزدیک شن چون در حدت نیستن ...**

**امثال منو تو خوب درک میکنیم معنی حرف اونیو که گفته هیچ وقت از روی ظاهر قضاوت نکنید ...**

**ـ خیلی وقتا حسرت خوردم که کاش توی یه خانواده معمولی به دنیا میومدمو هیچ کدوم از این اتفاقا برام نمیفتاد ... افسوس که هیچکدوم از ما قدرت انتخاب نداریم ...**

**ـ به این فکر کن که وضعت از خیلیا بهتره ... آدمای زیادی هستن که با تمام مشکلاتی که داری**

**حاظرن به جای تو باشن ... خیلیا هستن که درد و مشکلاتشون برای منو تو غیر قابل تصوره ولی**

**با سرسختی دارن زندگی میکنن ... تابه حال به بچه های معلول نگاه کردی ؟ تا به حال به مراکز بیمارای سرطانی سر زدی ؟ شده پاتو توی کوچه های پایین شهر بزاری ؟ شده بری به بهزیستی سر بزنی ؟**

**به چهره ی غمگینش نگاه میکنم و میگویم : نه ! منم تا اون روزی که آرمین منو توی تک تک این**

**جاها نبرد فکر میکردم خیلی بدبختمو حالا که پدرمو از دست دادم دنیا به آخر رسیده ولی آرمین**

**واقعیتو بهم نشون داد ... چشممو به روی حقیقت این دنیا باز کردو دیدمو نسبت به بدبختی عوض**

**کرد ... بچه هاییو دیدم که هیچ سهمی از پدرو مادر نداشتن ... آدماییو دیدم که دارن با همه وجودشون**

**برای زندگیشون با بیماریهای سختشون میجنگن ... بچه هاییو دیدم که سر چهار راه گل میفروشنو**

**اسپند دود میکنن تا امثال ما بهشون دوتا اسکناس ناچیز بدن ... بچه هایی که معلوم نیست شب کنار**

**کدوم خرابه از خستگی بیهوش میشن ... لبخندای امیدواری که توی بدترین شرایط میزدن باعث**

**شد که از ته دلم گریه کنم ... نه به حال اونا ... بلکه به حال ما آدمای ناسپاسی که قدر سلامتی و**

**داشته ها مونو نمیدونیم ...**

**تند پلک میزنم و سعی میکنم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم ... رایان در سکوت به روبه رو خیره**

**شده ...**

**نفس عمیقی میکشد و لب باز میکند : تا به حال بهش فکر نکرده بودم ... هر کسی به اندازه خودش**

**مشکل داره و من هیچ وقت نمیدیدم ....**

**_ همه ی آدما مشکل دارن ... حالا درد یکی بزرگتر ومال یکی کوچیکتره ... زندگی همینه ... اگه**

**آدم هیچ مشکل و دغدغه ای نداشت که همه چیز کسل کننده و روتین میشد ... من نمیگم که مشکلات**

**سرگرم کنندن ... دارم میگم اگه نبودن ما هیچوقت قدر آرامشو نمیدونستیم ... واسه به دست آوردنش**

**تلاشی نمیکردیم و برای همین زندگی برامون بی معنی میشد ...**

**لبخند گرمی میزند : حرفات خیلی آرامش بخشه ... نمیدونستم همچین چهره ای هم داری**

**کوتاه میخندم : آرمین و دایان به این حالتم میگن فاز فلسفی**

**او هم میخندد : آرمین باید آدم جالبی باشه ... زیادی عاقل و منطقی به نظر میاد**

**_ اون یه فرشتست ... همیشه توی خرابکاریا پایست و زدحال بازی در نمیاره ولی وقتی که بهش**

**احتیاج دارم بهتر از هرکسی آرومم میکنه ...**

**_ گفتی داییته ... ولی جوری که تو میگی زیاد ازت بزرگتر نیست**

**_ چهار سالو خورده ای فاصله سنی داریم ... همسنای خودته**

**ابرویش رابالا میدهد : اونوقت از کجا میدونی که من چهار سال و خورده ای ازت بزرگترم ؟**

**متعجب میگویم : مگه چند سالته ؟**

**_ بیست و یک**

**_ ها ؟ مگه سال آخری نیستی ؟**

**_ چرا خب ... دوسالو جهشی خوندم**

**_ جداً ؟ یعنی توی هیفده سالگی کنکور دادی ؟**

**_ آره ... اولش خوشحال بودما ولی وقتی به عمق فاجعه پی بردم که اومدم دانشگاه و دیدم که همه ی**

**دخترا ازم بزرگترن و عشق و عاشقی تعطیله**

**خنده ام میگیرد : حالا مگه چی میشه عاشق دختر بزرگتر از خودت بشی ؟**

**_ مخالفم با این موضوع ... تو با پسرای کوچیکتر از خودت مشکل نداری ؟**

**_ چرا . حس میکنم قراره من پشت طرف باشم نه اون**

**_ واسه همین میگم دیگه ... تو تا به حال عاشق شدی ؟**

**با این حرفش قلبم میلرزد ... به یاد دنیل می افتم و حس میکنم مدتی هست که زیاد به او فکر نمیکنم**

**... حتماً به خاطر این است که این مدت سرم زیادی شلوغ بوده ...**

**_ آره ... توچی ؟**

**حس میکنم با این حرفم حالت صورتش عوض میشود ... کوتاه میگوید : نه**

**_ دوست داری تجربش کنی ؟**

**_ آره ... هر کسی که بگه نه دروغ گفته ... ولی میدونی ... ته همه ی داستانای عاشقانه غم انگیزه**

**... انگار سرنوشت با عشق سر جنگ داره ...**

**راست میگوید ... ته داستان من هم معلوم نیست به کجا برسد ...**

**_ به نظر تو داستانیم هست که آخرش خوش باشه ؟**

**_ نمیدونم ... شاید ...**

**نگاهی به ساعت مچیم میکنم ... از یک گذشته ... ماشین را روشن میکنمو به طرف خانه میرانم ...**

**در طی مسیر به جز جمله های کوتاه چیزی بینمان رد و بدل نمیشود ....**

**به راهرو که میرسیم ... بی حرف به هم نگاه میکنیم ...**

**رایان لبخند مهربانی میزند و میگوید : شب خوبی بود ... ممنون**

**_ برای منم همینطور ... ممنون که دعوتمو قبول کردی ... و بهم اعتماد کردی**

**در جوابم تنها لبخند دیگری میزند و به سمت واحدش برمیگردد ... من هم به طرف در برمیگردم و**

**لحظه ای بعد صدای باز و بسته شدن در ها در راهروی مسکوت میپیچد ...**

**حالا هر دو میدانیم که جرقه دوستیمان امشب زده شده ... یعنی آینده چطور خواهد بود ؟!**

**.....**

**روی تخت اتاقم دراز کشیده ام و نگاه خیره ام را به سقف دوخته ام ...شب کریسمس است و ساعت از**

**دوازده گذشته... مهتاب و امیر گرچه هیچکدام مسیحی نیستند اما به خاطر من خانه را**

**تزئین کرده و کریسمس را جشن گرفتند ... میخواستم کادویشان را قبول نکنم ولی در مقابل آن همه**

**ذوق و اشتیاقی که به خرج داده بودند عاجز شدم و نگاه های امیدوار و مهربانی هایی که بی غرض**

**به من عرضه کردند خلع سلاحم کرد ... امیر گفت که میداند برای تولدم ایران نیستم و به خاطر همین**

**این هدیه تولدم هم هست ... به اصرارشان کادو را باز کردم ... کلید و سند یک ویلای ساحلی بود ...**

**مهتاب عکسش را نشانم داد ... مدرن و بزرگ در بهترین منطقه ساحلی پاریس بود ....**

**میخواستم پس دهم ولی دلم نیامد دلشان رابشکنم ... خصوصاً که عجیب نسبت به مهتابی که برعکس**

**ماه پیش بیمار دیده میشد احساس ترحم میکردم ....**

**در طی شام خوردن سر صحبت را با من باز میکردند ولی من به طرز عجیبی در فکر پسری**

**بودم که شب قبل تا نزدیک صبح باهم صحبت میکردیم ... با خودم میگفتم او دارد چه کار میکند ؟**

**او که هفت سال است بدون خانواده اش زندگی کرده در شب کریسمس چه حسی دارد ؟ نه**

**خانواده ای را دارد که به خاطرش جشن بگیرند و نه ذوق و شوقی برای دیدار آنها ... امشب حال او**

**چطور است ؟**

**غرق در افکار جورواجورم موبایلم را از روی پاتختی برمیدارم و به رایان پیام میدهم**

**" سلام . بیداری ؟ "**

**بعد از سی ثانیه دو پیام روی صفحه ظاهر میشود**

**" سلام . آره "**

**" خوش گذشت ؟ "**

**پیام میدهم**

**" راستشو بگم نه . همش معذب بودم "**

**ـ" چرا ؟ "**

**ـ " اولین عیدی بود که کنارشون گذروندم ... از لحاظ روحی خیلی به خودم فشار آوردم که فرار نکنم "**

**ـ " مال من از سالای قبلم مزخرف تر بود ... بابای کارن بهش زنگ زد و مجبورش کرد که توی مهمونی بزرگ و پر زرق و برقی که گرفته شرکت کنه ... کارنم دمغ شده پاشد رفت "**

**ـ " توکه گفتی مامانو باباش کاری بهش ندارن "**

**ـ " همون سالی یه باریم که یادشون میاد کارنی وجود داره موقع مهمونیاشونه که میخوان حفظ ظاهر**

**بکنن "**

**ـ " اینم یه جور زندگی مسخره دیگه ...موندم کدوم یکی از ما اوضاعش درست و درمونه ! دایانم از**

**موقعی که رسیدیم ایران غیب شده و به تماسامم جواب نمیده ... گوشیشم خاموش کرد امشب ...**

**وقتی خیلی ناراحت یا عصبانی میشه این کارو میکنه "**

**ـ" نمیدونم چی بگم "**

**_ " اگه کارن رفته پس امشبو تنها بودی ... "**

**_ " آره ... بعد از هفت سال دیگه عادت کردم "**

**_ " پس بزار من اولین کسی باشم که عیدو بهت تبریک میگه ... کریسمس مبارک دردسر "**

**_ " کریسمس توام مبارک "**

**_ " شب خوش "**

**_ " شب به خیر "**

**موبایلم را خاموش میکنم و بی اختیار لبخند میزنم ... این پسر به طرز عجیبی مرا به خودش جذب**

**میکند ...**

**چشم هایم را روی هم میگذارم و به این فکر نمیکنم که امشب مرتب در فکر رایان بودم و حتی**

**ذره ای به دنیل فکر نکردم .....**

**.....**

**روز بعد از کریسمس دایان را دیدم ولی هرچه درباره ی آن شب و جواب ندادنش به تماسهایم پرسیدم**

**تنها با جمله " یکم حالم بد بود " مرا پیچاند و از جواب دادن تفره رفت ... رفتارش کمی تغییر کرده**

**بود و این مرا مطمئن کرد که اتفاق مهمی افتاده ولی میدانستم که تا خودش نخواهد حرفی نمیزند پس**

**بعد از تلاش های بی نتیجه بی خیال شدم ....**

**وارد محوطه دانشگاه میشوم ... از دور جسیکارا میبینم ... برایم دست تکان میدهد ... نزدیکش**

**که میشوم خودش را با شتاب در آغوشم پرت میکند و داد میزند : کریسمس مبارک !**

**با خنده از خودم جدایش میکنم که دایان را سفت بغل میکند و بعد از فشار دادنش رهایش میکند ...**

**دایان هم خنده اش گرفته ... ما هم به او تبریک میگوییم**

**با لبخند میگویم : معلومه تو این تعطیلات بدجور بهت خوش گذشته**

**لبخند دندان نمایی میزند : زیاد ... یه دوسپسر مامانی پیدا کردم ... یه ماشین گرونم از نمایشگاه بابام**

**کش رفتم ... زندگی از این بهتر نمیشه**

**دایان : بابانوئل چه دست و دلباز شده ... اینجا دوسپسر به مردم کادو میده وبه ما بدبخت بیچاره ها**

**که میرسه گرد و خاک کیسه هاشو میتکونه**

**دستم را روی شانه اش میگذارم : اون پیرمرد زپرتی همیشه حوالی ایران الزایمرش اوت میکنه و میرینه به زندگی همه ... دیگه زوارش در رفته و باید بازنشست شه ... حتی الاغاشم دیگه پیچ و مهره هاشون در رفته ...**

**دایان ضربه ای به سرم میزند : خنگه اونا گوزنن نه الاغ**

**_ واقعاً ؟**

**جسیکا با خنده میگوید : من که دفعه آخر با بوگاتی دیدمش**

**آهی میکشم : معلوم نیست چقدر حقوق میگیره نکبت خپل ... هیچ گهیم نمیخوره**

**بعد از دقایقی جسیکا به کلاس میرود و دایان با نگاهی به من میگوید : تو نمیای ؟**

**نگاهی به اطراف میکنم و با ندیدن رایان میگویم : چرا**

**به دنبالش وارد ساختمان میشوم ....**

**.....**

**کلاس که تمام میشود بیست دقیقه تا شروع کلاس بعدی فاصله است ... بچه ها یکی یکی بیرون میروند**

**و دایان هم برای کاری به کتابخانه میرود ...**

**دفتر خاطراتم را از توی کیفم برمیدارم ... چند روزی است که چیزی ننوشته ام و الان موقعیت خوبی به نظر میرسد ... روان نویسم را از جامدادی ام بیرون می آورم و شروع به نوشتن میکنم خاطرات اما ویلسون**

**چند وقتیست که به طرز عجیبی درگیر هستم و فرصت نکرده ام چیزی بنویسم .**

**این روزها خیلی چیزها تغییر کرده ... پسرمغروری که روزی از او متنفر بودم الان دوست من محسوب میشود و به نوعی با او احساس نزدیکی میکنم ...**

**تنبیه استاد به طرز عجیبی جواب داد ... ماجرای همگروهی شدن من و رایان در کمال تعجب همه**

**به دوستی مان ختم شد ... چند شب پیش پسری که روزی به زور کمتر از چند کلمه با من حرف میزد**

**برایم از رازهای زندگی اش گفت ... ازگذشته اش ... از خانواده اش ... وقتی که داستان زندگیش را**

**شنیدم فهمیدم که افکار و قضاوتهای عجولانه ام درباره ی او چقدر اشتباه بوده**

**او واقعاً زندگی سخت و عذاب آوری داشته و من نامردانه او را قضاوت کردم ... مثل خیلی های دیگر ... مثل تمام آدم های بی فکری که تنها پوسته ظاهری هرچیز را میبینند ...**

**توی این مدتی که بیشتر با هم بودیم فهمیدم که دوست دارم ارتباطمان ادامه پیدا کند ... رایان آدم**

**خوبیست ولی به خاطر مشکلاتی که سرنوشت پیش پایش انداخته تنهاست ... خیلی تنها ... و من**

**میخواهم که حصاری که دور خودش کشیده را بشکنم ...**

**فرشته ی عزیزم سلام . این روزها زیاد باهم حرف نمیزنیم و چت هایمان محدود شده . میدانم که**

**تو هم مشکلات خودت را داری و من نمیخواهم با غر زدن درباره ی درد های خودم بیشتر از این**

**اذیتت کنم ... توی این مدت درباره ی دیدار هایم با ویکتوریا چیزی به تو نگفتم و سعی کردم پیش**

**خودم بماند ... اوضاع عجیب تر شده ... نمیفهمم قرار است داستان ویکتوریا به کجا برسد ... نمیدانم**

**که در آخر از من چه میخواهد ولی همینطور که خودت گفتی من خودم باید به دنبال پیدا کردن هدف**

**در میان خوابهایم باشم ... الان با اینکه تا حدودی میترسم اما تنها به دنبال نشانه ای برای پیدا کردن**

**ویکتوریا هستم ... چیزی که من را به هدفش نزدیکتر کند ... با توجه به چیز هایی که توی**

**رویاهای این مدتم دیدم او دختر خانواده ای اشرافی بوده که به اجبار عروس خانواده کالن میشود و با**

**فداکاری از عشقش میگذرد ... روز نامزدیشان قول میدهد که روزی پدرش را برای این اجبارهای خودخواهانه مجازات کند ... خیلی درباره ی ادامه داستان فکر کردم ولی انگار تا خودش نخواهد من**

**به نتیجه ای نخواهم رسید ...**

**امیدوارم حالت خوب باشد و امیدوارم که این داستان ویکتوریا سرانجام به انتقام نرسد ...**

**آرزو میکنم این رویاها مرا به سمت چیزی که ویکتوریا میخواهد راهنمایی کنند ... نمیدانم چرا ولی**

**میخواهم کمکش کنم ... حس میکنم هدفش چیز بدی نیست ...**

**.....**

**با باز شدن در کلاس دفتر را به سرعت میبندم و هول شدنم باعث میشود که به زیر میز بیفتد ...**

**با دیدن رایان نیشم تا بناگوش باز میشود ...**

**لبخند خرذوقم را که میبیند میخندد : سلام**

**_ سلام . خوبی ؟**

**روی نیمکت روبه رویم مینشیند : خوبم ... توام که واضحه خیلی خوبی**

**_ چه جورم ... جیبای فامیلو جارو کردم ... اولش لوس بازی در آوردمو گفتم کادو لازم نیست و همین که پیشمین کافیه و از این حرفا ... بعد که دلشون نرم شد و گفتن اصلا هر چی خودت بخوای**

**نامردی نکردمو هرچی دلم میخواست خریدم ... ارمینم کادوشو گذاشته بود و بعد رفته بود سفر ...**

**بچم میدونه من چقدر کادو دوست دارم ...**

**_ چه موجود خبیثی هستی تو ... اون بدبختا غلط بکنن یه بار دیگه به توی بی جنبه رو بدن ...**

**تاعرف ماعرف سرت نمیشه اصلا**

**_ خودت چی ؟ حتما یه کادوی توپ گرفتی**

**هوفی میکشد و میگوید : کادوش بخوره تو سرش ... هر سال میدم به خیریه**

**با فضولی میگویم : چی بود حالا ؟**

**با چهره ی بیخیال میگوید : یه ماشین گرونقیمت دیگه ...**

**جیغ میزنم : داااااااددددددیییشششششش ببه خیییییررریییهههه ؟**

**با ترس در جایش میپرد و میگوید : خدا لعنتت کنه چرا اینجوری میکنی ؟**

**خودم را روی میز جلو میکشم و با چهره نگران در چشمهایش خیره میشوم : دادیش به خیریه ؟**

**با چشمهایی که به خاطر این حرکتم گشاد شده اند میگوید : آره ... چطور مگه ؟**

**ایشی میگویم و سر جایم مینشینم : ملت چه خرپولن به خدا ... حیف اون عروسک جیگر نبود که**

**خیر کردی ؟**

**به لحن غمگینم میخندد : مگه تو میدونی چه شکلی بود که اینطوری قربون صدقش میری ؟**

**_ اگه گرون بوده پس خوشگلم بوده دیگه**

**_ قانع شدم واقعاً !**

**با یاد آوری چیزی میگویم : کارن چطوره ؟**

**خیره به میز نفسش را با حرص بیرون میدهد : داغون ... معلوم نیست چی شده اون شب که این بچه**

**که یه ثانیه تو جاش بند نمیشد و لبخند از لباش نمیرفت دو روزه با من حرف نمیزنه ... ببین چی شده**

**که کارن با اون همه صبر و تحمل این جوری دمغ شده**

**_ حتماً با خانوادش بحثش شده**

**چهره اش پر از خشم میشود : اون بی شرفا سال به سال یه نگاهم بهش نمیکنن اونوقت همین یه بارم**

**که توی سال دیدار خانوادگی دارن خونشو توی شیشه میکنن**

**سکوت میکنم و آه بی صدایی میکشم ...**

**رایان نگاهم میکند و اخم هایش را باز میکند ... لبخند مهربانی میزند و میگوید : از همه هدیتو گرفتی؟**

**سر تکان میدهم : آره ... مگه جرئت دارن کادومو ندن ؟**

**لبخندش عمیقتر میشود : مطمئنی ؟ یکم فکر کن .**

**متفکرانه چشم هایم را ریز میکنم : کسی از زیرش در رفته ؟ بزار ببینم ....**

**حرفم با گرفته شدن جعبه کادوی کوچک مشکی که با روبان براق تزئین شده جلوی صورتم قطع**

**میشود ... زبانم بند آمده و با نگاهی خنثی به آن نگاه میکنم ... کم کم چشمهایم درشت و درشت تر**

**میشود و شوکه شده به رایان نگاه میکنم ... با چشمهایش به جعبه اشاره میکند و میگوید : بگیرش**

**دیگه**

**آب دهانم را قورت میدهم و دستهای خشک شده ام را بلند میکنم ... جعبه را از دستش میگیرم و**

**و خیره نگاهش میکنم ...**

**با دیدن حالتم خنده اش میگیرد : نمیخوای بازش کنی ؟**

**پلک میزنم : ها ؟ چرا .**

**در جعبه را برمیدارم و با دیدن پلاک ظریف طلای سفید چشم هایم نزدیک است از کاسه بیرون بیفتد**

**... آرام از جعبه خارجش میکنم و مقابل صورتم میگیرم ... رز کوچکی که با نگین های ریز به**

**زیبایی تزئین شده چشمهایم را به خود خیره میکند ... با بهت به رایان نگاه میکنم و میگویم : ببینم**

**دوربین مخفیه ؟**

**میخندد : دیوونه ای آیلار ... بده من**

**پلاک را از بین انگشتانم بیرون میکشد و از پشت میز بلند میشود ... صندلی من را دور میزند و**

**پشت سرم می ایستد ... موهایم را جمع میکند و روی یک شانه ام میگذارد ... ضربان قلبم روی**

**هزار است و حس میکنم هر لحظه ممکن است قلبم بیفتد بیرون ...**

**حرکت دستهایش را در حال باز کردن قفل پلاکی که هدیه دنیل بود حس میکنم ... چشمهایم را میبندم**

**و لبم را میگزم ... نمیدانم چرا حس میکنم باز شدن این پلاک از گردنم آخرین خط داستان احساس**

**قدیمی و کمرنگ شده ام نسبت به دنیل است ... احساساتی که مدتیست خیلی محو و غریب به نظر**

**میرسند ... پلاک که از گردنم جدا میشود نفس گرمم را بیرون میدهم ... بغض کرده ام ... خودم هم**

**نمیدانم چرا ....**

**زنجیر سرد پلاک جدید گردنم را لمس**

**میکند و نفسم در سینه ام حبس میشود ... بوی عطرش زیر بینی ام میپیچد و حالم را دگرگون میکند ...**

**به خود نهیب میزنم : زیادی بی جنبه شدی ! با این لمس ساده داری پس میفتی ؟**

**نمیدانم چه بلایی سرم آمده ... حتی چند سال پیش هم چنین حس قوی را به دنیل نداشتم ...**

**با دور شدن رایان و نشستنش روی صندلی نفس حبس شده ام را بیرون میدهم و به رز سفیدی که به**

**زیبایی در گردنم میدرخشد نگاه میکنم ... لمسش میکنم و بعد به آرامی رهایش میکنم ...**

**رایان دوباره سرجایش مینشیند ... با قدردانی نگاهش میکنم و لب میزنم : ممنون . خیلی قشنگه .**

**چشمکی میزند : قابلی نداشت**

**قلب و ذهنم مملو از احساسات تازه و غریبیست که از درکشان عاجزم**

**با یاد آوردن چیزی زیپ کوله ام را باز میکنم و جعبه طوسی رنگ را از آن خارج میکنم و مقابل**

**چشم های متعجب رایان میگیرم ...**

**با مکث جعبه را از دستم میگیرد ... تعللش را که میبینم میگویم : بازش کن دیگه ... نترس بمب**

**نیست ...**

**بی حرف جعبه را باز میکند و با دیدن ساعت مارک و نقره ای درونش ابروهایش بالا میپرد ...**

**نگاهش را به چشمهایم میدهد و میگوید : فکر نمیکردم برام کادو خریده باشی**

**_ تو خیلی کارا برام کردی ... این یه هدیه ناچیزه**

**لبخند قدردانی میزند : ممنون . این از هر هدیه ای برام با ارزشتره**

**منظورش را نمیفهمم ... چرا این حرف را زد ؟**

**بی حرف از جایم بلند میشوم ... درونم پر است از احساسات ضد و نقیضی که از هیچ کدامشان**

**سر در نمی آورم ... پر از سردرگمی ... پر از ترس ... قلبم باز هم تند میزند**

**با صدایی که به وضوح میلرزد میگویم : خواهش میکنم . من ... من دیگه باید برم ... دایان منتظرمه**

**.....**

**میگویم و بی اینکه به او فرصت حرف زدن بدهم به سرعت از کلاس خارج میشوم و به طرف**

**خروجی میروم ... دستم را روی قلبم می گذارم و زیر لب میغرم : تو چه مرگته لعنتی ؟! مگه عاشق**

**دنیل نیستی ؟ پس چرا اینطوری جلوش هل میکنی و تند میزنی ؟!**

**خودم هم از جواب دادن سوال هایم عاجزم ... با عصبانیت نفسم را به بیرون فوت میکنمو داخل**

**محوطه قدم میگذارم ...**

**.....**

**رایان**

**با تعجب به جای خالی اش نگاه میکنم و کوتاه میخندم ... الان به خاطر حرف من هل کرد ؟**

**وقتی که داشتم پلاک را گردنش میکردم قلبم روی هزار میزد ... نمیدانم چه بلایی سرم آمده ...**

**او هم انگار بدجور معذب بود چون نفسش را حبس کرده بود ... آیلار عجیب ترین دختریست که**

**تا به حال دیده ام ... وقتی چشم های گرد شده اش را موقعی که کادو را بهش دادم یادم می آید خنده ام**

**میگیرد ... چنان بابهت نگاه میکرد که انگار سلاح هسته ای برایش کادو کرده ام ...**

**از جایم بلند میشوم و میخواهم به سمت صندلی خودم بروم که با دیدن دفتری که زیر میز افتاده خم**

**میشوم و از روی زمین برش میدارم ... دفتری با جلد مشکی و خطوط درهم براق ...**

**بازش میکنم ... روی صفحه اولش با خط زیبایی نوشته شده " خاطرات اما ویلسون "**

**دفتر را میبندم و سری از روی تاسف تکان میدهم ... دختر سربه هوا چیز به این مهمی را جاگذاشته**

**... با ورود گروهی از بچه ها دفتر را توی کیفم میگذارم تا بعداً به آیلار بدهم ...**

**.....**

**کانالها را بالاپایین میکنم ... خودم هم میدانم که حوصله چیزی را ندارم ... کارن مدام توی اتاقش**

**است و این برای منی که به حضور سرحال و پر روحیه اش در خانه عادت کرده ام بدجور آزاردهنده**

**است ... لب پایینم را به داخل دهانم میکشم و با رها کردنش لعنتی میگویم و تلویزیون را خاموش**

**میکنم ... ناراحتی کارن بدجور حالم را بد کرده ... او همیشه کسیست که توی بدترین شرایط کنارم**

**بوده و با مسخره بازی سعی کرده حالم را بهتر کند ... او در یک هزارم مواقع جدی میشود و من**

**میتوانم بگویم حرفهایش بدجور آرامش بخش است ... کارن و دختری که جدیداً توی لیست محدود**

**و کوچک آدمهای زندگی من جا گرفته زیادی شبیه همند ...**

**مقابل در اتاق کارن می ایستم و تقه ای به در میزنم ... صدایش را میشنوم که میگوید : بیا تو**

**وارد میشوم و در را میبندم ... سرش را از روی لپتابش بلند می کند و با دیدنم لبخند میزند**

**کارن : منتظر فرش قرمزی ؟ بیا بشین دیگه**

**روی کاناپه چرمی اتاقش جامیگیرم ... سکوتم را که میبیند میگوید : چیزی شده ؟**

**خیره به چشمهای درشتش رک و بی حاشیه میگویم : تو چه مرگت شده ؟ ها ؟!**

**سعی میکند لبخندش را حفظ کند : منظورت چیه ؟**

**ـ منظور من واظحه ... سه روزه تمامه که تو این اتاق لعنتی کز کردیو یه کلمم حرف نمیزنی ! چت**

**شده تو ؟ تو اون مهمونی لعنتی چه اتفاق کوفتی افتاده که تو این قدر تو خودت رفتی ؟ !**

**در جوابم تنها نفس عمیقی میکشد و نگاهش را میگیرد ...**

**سکوتش را که میبینم با کلافگی مینالم : یه چیزی بگو کارن ... لعنتی مگه چی شده ؟**

**در لپتابش را میبندد و عینک مطالعه اش را از روی چشم هایش برمیدارد ... با انگشت شصت و**

**اشاره پلکهای بسته اش را ماساژ میدهد ... چشمهایش را که باز میکند میتوانم رگه های سرخشان را**

**به خوبی ببینم ... هرموقع ناراحت است چشم هایش میسوزد و قرمز میشود ... نزدیکش می شوم و**

**کنارش روی تخت مینشینم ... بی حرف درآغوشش میگیرم ... سکوت بینمان برقرار میشود و بعد**

**لرزش شانه هایش قلبم را به درد می آورد ... هق هق ضعیفش به گوشم میرسد و باعث میشود من**

**هم بغض کنم ... در تمام این سالهای دوستی مان تنها تکیه گاه هم بوده ایم ... با هر اشک هم اشک**

**میریختیم و با غم دیگری غمگین میشدیم ... من کارن را حتی از یک برادر واقعی بیشتر دوست دارم**

**... او در زندگی من حکم یک فرشته را داشته و دارد ...**

**از آغوشم بیرون می آید و اشکهایش را پاک میکند ... با گرفتگی میگویم : قرار نیست بگی چی شده**

**؟**

**با چشمان سرخش نگاهم میکند و با صدای گرفته میگوید : دلم گرفته ... مشکلات پشت سرهم دارن**

**روی سرم میریزن و زندگیمو از اینی که هست داغونتر میکنن ...**

**اخم میکنم : باز اون بابای بیشعورت چیزی گفته بهت ؟**

**سرش را به معنی نه تکان میدهد : کاش موضوع همین بود**

**منتظر نگاهش میکنم که آهی میکشد و میگوید : روز بعد از جشن خونه میدون جنگ بود ... بابام**

**فهمیده بود که مامانم با شریک عوضیش ریخته رو هم ... مامانمم نه برداشت نه گذاشت گفت که**

**سابقه خودتم همچین پاک نیست ... میدونم که خیلی وقته با دوستم رابطه داری و بعد ... هه ...**

**جالب این بود که هیچکدوم حرفای طرف مقابلو رد نکردن یا تلاشی برای انکار نکردن ... انگار هردوشون منتظر فرصتی بودن که حرفاشونو به هم بزننو خودشونو از بند اون زندگی خلاص کنن ...**

**انگار فقط من اون وسط شوکه شده بودم ... حالم به هم خورد ... از وقاحتشون ... از بوی گند کثافتی که اون خونه و آدماشو برداشته بود ... هیچ کدوم ذره ای متاسف نبودن ... هیچ کدوم براش**

**مهم نبود که حال من چجوریه ؟ چه حسی دارم از اینکه دارم این حرفای رقت انگیزو ازشون میشنوم**

**؟ ... خیلی باید عوضی باشی که آشغال بودنتو با افتخار جلوی بچت جار بزنیو به هیچ جاتم نباشه**

**که چی به سرش آوردی ... من ... شکستم رایان ... شکستم ....**

**شوکه و عصبی از حرفهایی که شنیده ام نفس نفس میزنم ... خدایا عدالتت کجاست ؟ امثال ما مگر چه**

**گناهی کرده ایم که سزاوار این تقاصیم ؟ خانواده داریم و هیچ وقت وجودشان را حس نمیکنیم ...**

**هیچ وقت محبتی نمیبینیم و جز ثروت بی ارزششان چیزی ازشان به ما نمیرسد ...**

**کارن تلخندی میزند و با حرص دستی به موهایش میکشد : به نظرت این آدمای خودبین و آشغال چرا**

**چند تا بچه مثه ما پس میندازن وقتی که میدونن لیاقت اسم پدرو مادرو ندارن ؟ وقتی که میدونن عرضه**

**خوشحال کردنشو ندارن ؟ وقتی میدونن که چه بلایی قراره سرش بیارن ؟ وقتی میدونن چه باریو دارن**

**رو دوشش میذارن ؟ نمیبینن ؟ نمیبینن که چه بلایی سرمون آوردن ؟ تنهاییمونو نمیبینن ؟ بچه یتیم**

**لا اقل میدونه پدر مادر نداره ولی من چی بگم که هستنو به هیچ جاشون نیستم ؟ هیچ وقت نبودم ...**

**اشک میریزد و من هم پا به پایش گریه میکنم ... دنیا به جایی رسیده که دوست صبور من هم صدایش**

**درآمده ... حرف میزند و من هم گوش میدهم ... او هفت سال به حرفهای من گوش کرده و من حالا**

**شنونده ی درد هایش هستم ... چطور میخواهند روزی جواب دل شکسته اش را بدهند ؟**

**حوالی صبح هر دو همانجا روی تخت دونفری کارن به خواب میرویم ...**

.....

**خسته و نالان از کلاسهای پی در پی امروز وارد اتاق میشوم و خودم را با همان لباسها روی تخت پرت میکنم ...با شنیدن صدای پیامک موبایلم آن را از جیبم خارج میکنم و با بی حوصلگی صفحه اش**

**را روشن میکنم ولی با دیدن اسم آیلار روی صفحه لبخند میزنم ...**

**پیام را باز میکنم**

**" سلام . امروز خیلی گند بود نه ؟ "**

**تایپ میکنم " دارم از خستگی میمیرم ... این استادا چرا امروز اینقدر چیز شده بودن ؟ "**

**_ " اون کوپر لاغر مردنی عنتر سه ساعت تمام یه سره ور زد و گوشای همرو به فنا داد ... اونم از اون زنیکه فضایی روانی که با اون مساله هایی که شرط میبندم یدونشونم حالیش نمیشد شیره ی**

**جونمونو کشید ... آخر از همم که اون کانلی عفریته با دستور مقاله 6000 کلمه ای ته مونده ی اعصابمونو برد زیر کامیون ... لازم به ذکره که اون هاوکینز گوسفندم به خاطر اینکه سر کلاس چرت میزدم رید به اعصابم نکبت "**

**_ " الان خالی شدی دیگه ؟ "**

**_" آخیییششششش . آره . داشتم میترکیدم ... این دایانم که اعصابش از من خط خطی تر بود جرات**

**نکردم جیک بزنم ... ترسیدم هنوز بساطمو پهن نکردم بزنه موکتم کنه ... در حالت عادیم اعصاب**

**مصاب نداره چه برسه به امروز که کلاً ارور میداد سیستمش "**

**بی حال میخندم**

**ـ " تو درست شبیه دوست خنگمی ... کلید غرغرت که زده بشه خاموش کردنت با کائناته "**

**ـ " بیتربیت عوضی ... لیاقت چت کردن با منو نداری ... "**

**ـ " چرا عصبانی میشی ؟ من که چیزی نگفتم ! "**

**ـ " برو بگیر بکپ بی لیاقت ... شبتم پر از جن و ارواح خبیثه "**

**ـ " نه مثه اینکه خستگی زده به همون یه نخود مغزی که بعید میدونم داشته باشی .... شب به خیر "**

**استیکر عجیب غریبی همراه با چند تا فحش عجیب غریبتر برایم میفرستد**

**با خنده موبایلم را روی پاتختی میگذارم ... خواب از سرم پریده ... چشمم به دفترمشکی رنگ روی**

**میزم میخورد ... به کل یادم رفته بود برای آیلار ببرمش ... به طرز عجیبی حس فضولی در تنم**

**پخش شده و میخواهم بدانم داخل آن دفتر چیست ولی خودم را قانع میکنم که خواندنش کار اشتباهیست**

**و ممکن است ناراحت شود ... وجدانم با حس فضولی ام میجنگد و در آخر وسوسه خواندنش بر من**

**غلبه میکند ... از جایم بلند میشوم و از روی میز برش میدارم ... نور آباژور به اندازه ای هست که**

**کلمات به خوبی دیده شوند پس بی خیال روشن کردن لامپ میشوم ...**

**دفتر را باز میکنم و ورق میزنم و شروع به خواندن میکنم ...**

**نیم ساعت از زمانی که شروع به خواندن دفتر کرده ام گذشته و من مات و مبهوت ورق میزنم و**

**کلمات را برای خودم هجی میکنم ... با خواندن آخرین کلمات دفتر از دستم رها میشود و روی زمین می افتد ... درست مثل وقتی که با خواندن صفحه ی اول افتاد ...**

**چیز هایی را که خوانده ام در سرم پرسه میزنند ... با ناباوری تک خندی میزنم و سرم را تکان میدهم ...**

**زمزمه میکنم : " نه ! این امکان نداره ! "**

**.....**

**آیلار**

**غلتی میزنم و سرم را به بالشت میکوبم ... خستگی به شدت نورون های مغزم را عذاب میدهد ولی**

**خوابم نمیبرد ... این چه جورش است دیگر ؟!**

**موبایلم زنگ میخورد ... با تعجب از روی پاتختی برش میدارم و به اسم مخاطب نگاه میکنم**

**" دردسر "**

**نگاهی به ساعت گوشی میکنم که عدد 1 را نشان میدهد ... دلم میلرزد ... یعنی رایان این وقت شب**

**چه کاری با من دارد ؟!**

**تماس را وصل میکنم و قبل از اینکه حرفی بزنم صدای پر تشویشش در گوشم میپیچد**

**رایان : الو آیلار ؟**

**_ سلام ... چیزی شده ؟**

**رایان : خدایا ... آیلار باورم نمیشه ... این ... این غیر ممکنه !**

**نگرانی ام دوچندان میشود : رایان جون من درست حرف بزن ببینم چی میگی .**

**رایان : آیلار ما این همه وقت کنار هم بودیمو نفهمیدیم ...**

**کلافه میگویم : میشه درست و حسابی بگی منظورت چیه ؟**

**مکث میکند و بعد میگوید : یه ایمیل برات میفرستم ... چکش کن**

**بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشد تماس را قطع میکند ...**

**سرگردان و گیج از حرفهای درهمش وسط اتاق ایستاده ام که با صدای اعلان ایمیل لپتابم به خودم**

**می آیم و به طرف میز میروم ...**

**یک ایمیل از طرف فرشته با مضمون " بالاخره همدیگرو دیدیم پرنسس "**

**حیرتزده به اسم فرستنده نگاه میکنم و حرفهای رایان در سرم چرخ میخورد ... موبایل از دستم رها**

**میشود و با صدای بدی روی پارکتها میفتد ... صدای رایان در سرم اکو میشود**

**" ما این همه وقت کنار هم بودیمو نفهمیدیم .....**

**.....**

**سه ماه بعد**

**بهار فرا رسیده و طبیعت رنگ زندگی به خود گرفته ... شکوفه های سفید و صورتی تن خشک و**

**سرمادیده ی درختان راجلوه ای نو داده اند... پرتوهای گرم خورشید بر تن طبیعت بوسه میزند و نسیم**

**به نرمی بر سر چمن های سبز دست نوازش میکشد ...**

**همه چیز بوی تازگی میدهد ... بوی تغییر ....**

**حدوداً سه ماه از روزی که فرشته ام را شناختم میگذرد ... سه ماه از شبی که هر دو با احساسات**

**مبهم و قلب بیقرار توی راهروی سرد و کوچک ساختمان روبه روی هم ایستادیم و با نگاه پر از**

**حرفمان به هم خیره شدیم ... هیچ کدام باورمان نمیشد ... بازی روزگار را**

**دایان : آیلار بجنب دیگه دیر میشه**

**داد میزنم : اومدم .**

**نگاهی به آینه میکنم و تیپم را چک میکنم ... بلوز دکمه دار سفید که آستین های کلوش حریر دارد و**

**در قسمت آرنج و پشت کمر پاپیون خورده و در قسمت سینه و یقه با نگین های کوچک و درخشان**

**تزئین شده ... پایین لباس در قسمت پشت چاک کوچکی خورده ... هفته ی قبل برای پیدا کردن این**

**بلوز دایان را کلافه کردم و دادش را در آوردم ...**

**شلوار جین دم پای سورمه ای که در تضاد کامل با رنگ لباسم است و با کفشهای پاشنه تخت سفید مات**

**تر کیبی جالب ساخته ...**

**موهایم را کمی کریستال زده ام و باز گذاشتمشان . تل ظریف نگین دار که به صورت تزئینی روی**

**موهایم گذاشته ام و آرایش ملیح و مات ...**

**با رضایت از آینه دل میکنم و قبل از اینکه دایان برای کشتنم اقدام کند از اتاق بیرون میروم ...**

**نگاهی به تیپش میکنم و سوت کشداری میزنم ... شومیز آبی کمرنگ و شلوار جین یخی ... کفش های**

**عروسکی سفید و کیف ستش ... موهایش را با کش بالا بسته و خط چشم نازکی کشیده ...**

**اشاره ای به سرتاپایش میکنم : میخوای دل کیو ببری بلا ؟**

**_ یه نگا به خودت بکن بعد زبون بریز ...**

**چرخی میزنم و میگویم : خیلی نفس گیر شدم نه ؟**

**دماغش را چین میدهد : بسه بابا دارم حالت تهوع میگیرم ... بریم دیر شد**

**ایشی میگویم و با قدمهای پر عشوه جلوتر از او از خانه خارج میشوم ....**

**نیم ساعت طول میکشد تا به محل جشن برسیم ... مدیر یک جشن کوچک بهاره برای دانشجویان**

**برگزار کرده ...**

**جشن داخل یک سالن کوچک وسط شهر برگذار میشود ... به محوطه چمن کاری شده سالن که میرسیم**

**با احتیاط روی چمن های نرم مینشینم و سعی میکنم به غرغر های دایان راجع به کثیف شدن شلوارم**

**توجه نکنم ...**

**ده دقیقه بعد کارن و رایان رامیبینم که نزدیکمان میشوند ... چشم های رایان نیمه باز است و معلوم**

**است که بدجور کمبود خواب دارد ... دایان برای کارن دست تکان میدهد تا متوجهمان شود ...**

**در این سه ماه به لطف دیدار های زیاد منو رایان این دونفر هم باهم صمیمی شدند و میتوان گفت که**

**الان یک اکیپیم ...**

**به محض رسیدنشان به ما رایان بی حرف کنارم روی چمن ها مینشیند و سرش را روی شانه ام میگذارد ...**

**صدایش میکنم ولی جواب نمیدهد ... با تعجب به کارن نگاه میکنم و میبینم که او هم نشسته روی چمن**

**ها و چشم هایش را بسته و گردنش کج شده ....**

**دایان نگاهش را بین آن دو رد و بدل میکند : این دوتا چشون شده ؟**

**_ نمیدونم والا ... قیافشون که میخوره شب زنده داری کرده باشن**

**دایان ضربه ای به شانه ی کارن میزند**

**کارن بدون اینکه تلاشی برای باز کردن چشمهایش بکند میگوید : هوممم ؟**

**دایان این بار ضربه ای به سرش میزند : هوم و کوفت ... باز کن چشاتو**

**چشمهای کارن به محض شنیدن صدای دایان باز میشود و صاف مینشیند : بله ؟**

**دایان : شما دوتا دیشب نخوابیدین ؟**

**کارن دستی به گردنش میکشد : نه بابا پدرمون درومد تا پایان نامه پاک شده این جنابو برگردونیم ...**

**یه قسمتاییشم به کل پاک شده بود مجبور شدیم دوباره بنویسیم**

**دایان با دلسوزی میگوید : گردنت داغون شده حتماً ...**

**کارن : آره خیلی درد میکنه ... یکی نیست برام پماد بزنه ...**

**دایان که جیگرش کباب شده میگوید : مگه این رایان اونجا چیکارست ؟**

**کارن مظلومانه میگوید : این یزید اگه اینقدر به من اهمیت میداد که سکته میکردم از خوشی ... هی**

**روزگار ! ... من اگه بمیرمم بعید میدونم این قزمیت به جاییش باشه ...**

**دایان نزدیک است اشکش دراید : باشه از این جا که رفتیم من یه پماد خوب دارم برات میزنم ...**

**کارن که از رسیدن به هدفش خرذوق شده با پرت شدن حواس دایان لبخند خبیثی میزند ...**

**خنده ام را میخورم ... این دو تا هم داستانی شده اند ...**

**دایان برای رفتن به جشن بلند میشود و کارن هم همراهش میرود**

**کارن از دور داد میزند : شما دوتا نمیاین ؟**

**دستم را در در هوا به نشانه ی نه تکان میدهم تا رایان را بیدار نکنم**

**صدای گرفته ی رایان به گوشم میرسد : میخوای باهاشون بریم ؟**

**_ نه ... این جشن کسل کنندشون اصلا واسم جذاب نیست ... تو راحت باش**

**سرش را از روی شانه ام برمیدارد و نگاهی به اطراف میکند ... همه برای جشن به داخل سالن رفته**

**اند و کمتر کسی در محوطه به چشم میخورد ...**

**روی چمن ها دراز میکشد و سرش را روی پایم میگذارد ... چشم هایش را میبندد و دستم را که روی**

**چمن ها گذاشته ام میگیرد ... چهره ی او خیلی عادی است اما ضربان قلب من بدجور بالا رفته ...**

**مثل تمام این مدت که با هر حرکت جدیدش تند زده ...**

**نفس های منظمش را میشنوم و دستم را با تردید نزدیک موهای خرمایی اش میبرم ... دوسانتی**

**موهایش مکث میکنم ولی وسوسه لمس آن تارهای خوشرنگ بر من غلبه میکند و به آرامی دستم را**

**رویشان میکشم ... کم کم انگشتانم مابین موهایش به حرکت در می آیند و من از حس آرامشی که به**

**سلولهایم تزریق میشود غرق لذت میشوم ... در این مدت با احساساتم سخت جنگیدم و سعی کردم**

**سرکوبشان کنم ولی قلبم بد بازی سرم درآورده ... تا چند ماه پیش ادعا میکردم که عاشق دنیل هستم و**

**سعی کردم توجهش را به خودم جلب کنم بی خبر از احساسی که ذره ذره درونم شکل میگرفت و**

**جای آن عشق قدیمی را میگرفت ... در این مدت خیلی سعی کردم به احساسم نسبت به دنیل**

**وفادار بمانم ... مدام به خودم گفتم مثل دختر های دمدمی مزاج نباش ولی نتیجه اش وحشت زده ام**

**کرد ... قلبم فریاد زد از اول هم داشتی خودت را گول میزدی ! با عشق یکطرفه و بچه گانه ای که**

**سالها قبل برای خودت ساخته بودی ... سعی کردم به خودم بقبولانم که حسم نسبت به دنیل بچه بازی و**

**توهم نبوده ولی آخرش من شکست خورده ی میدان جنگی بودم که برای خودم و قلبم ساخته بودم ...**

**اشک ریختمو قول دادم احساسم را به زنجیر ببندم ولی امان از قلبی که خیلی وقت بود اسیر شده بود**

**... اسیر یک نگاه رنگین کمانی ... اسیر دستهایی که این روزها زیاد انگشتانم را بینشان حس میکنم ..**

**. اسیر صدایی که عجیب آرامش میدهد ... من خودم نفهمیدم و با توهم عشق به پسری نزدیک شدم که**

**در نگاهش چیزی جز حس برادرانه نمیدیدم ... تلاش کردم تا دلش را به دست آورم غافل از دل خودم**

**که رفته رفته داشت دل بسته ی کس دیگری میشد ... عاشق پسری که فرشته ی گمشده ام بود ...**

**بوی خوب شامپوی کافئین که با عطر سردش ترکیب شده را از این فاصله هم میتوانم استشمام**

**کنم ... چند تا مویی که روی صورتش افتاده را آرام کنار میزنم و به چشمهای بسته اش نگاه میکنم ...**

**مژه های بلندش روی گونه هایش سایه انداخته ... *"... نگاهم را به سختی از صورتش میگیرم ...**

**من کی اینقدر منحرف شدم ؟ حتی یک بار هم درباره ی بوسیدن دنیل فکر نکرده بودم و حالا ... این**

**پسر دارد اینطور افکارم را به بازی میگیرد ...**

**یک ساعت در سکوت میگذرد و من در این فرصت بی نگرانی تماشایش میکنم ... با تکان خوردن**

**پلکهایش نگاه خیره ام را از صورتش میگیرم ... چشم هایش را باز میکند و سرش را به نرمی از پایم**

**فاصله میدهد و مینشیند ...**

**با صدایی که به خاطر خواب دو رگه شده میگوید : ساعت چنده ؟**

**_ ده**

**شرمنده نگاهم میکند : ببخشید پات داغون شد**

**نچی میکنم : ببین چه حرفا میزنیا ! الان بهتری ؟**

**کش و قوسی به بدنش میدهد : خیلی زیاد**

**_ کارن میگفت پایان نامت پاک شده بوده ... تونستی دوباره کاملش کنی ؟**

**_ کامل که نه ولی خیلی از بخشای مهمو برگردوندیم و بازسازی کردیم**

**_ حتماً خیلی عصبی شدی وقتی پاک شده**

**_ داشتم دیوونه میشدم ... خیلی براش زحمت کشیدمو به این راحتیا نمیشد دوباره بنویسمش ...**

**کارن بیچاره با این که از رشته من چیزی سرش نمیشد ولی تا ساعت شیش سرش توی لپتاب بود و**

**داشت اطلاعات پاک شدمو برمیگردوند**

**_ بله خبراش به گوشمون رسید ... یه ساعت پیش داشت از درد گردنش ناله میکرد و میگفت یکی**

**نیست برام پماد بزنه**

**چشم هایش را در کاسه میچرخاند : مگه دستم به اون مارمولک مظلوم نما نرسه ... قبل اومدن**

**دو تا بسته کامل پمادو مالید به گردنشو کلیم ناله و نفرین کرد و جد و آبادمو به رگبار گرفت ... تهشم**

**مجبورم کرد پشتشو ماساژ بدمو و قول گرفت ازم که به عنوان مدلش پس فردا باهاش برم دانشگاهش**

**_ پس فقط میخواست برا دایان مظلوم نمایی کنه ! واقعاً که ... این بچه یه روده ی راست توی شکمش**

**نیست ...**

**دستش را ستون تنش میکند و میگوید : اولین باره که میبینم جذب دختری مثه دایان میشه**

**_ منظورت چیه ؟**

**_ میدونی کارن ... خب ... یه جورایی سلیقش دخترایی شبیه به توئه تا دایان ...همیشه دخترای شبیه**

**خودشو انتخاب میکنه و این عجیبه که از کسی خوشش اومده که درست در تضاد با خودشه ...**

**_ ما همیشه فکر میکنیم که یکی که خیلی شبیه خودمونه میتونه باهامون سازش زیادی داشته باشه**

**و در واقع توی موقعیتای مختلف درکمون کنه ... تصور میکنیم زندگی با کسی که سرگرمی ها و**

**طرز فکرو علایق مشابهی باهامون داره باید خیلی عالی باشه ولی ما هیچ وقت نمیتونیم یکی مثل**

**خودمونو تحمل کنیم ... آدما بدون اینکه بدونن همیشه جذب متضاد میشن ... کسی که بتونه کاملشون**

**کنه ... آدمای سرد و مغرور همیشه به دنبال فردین که مهر و محبت بهشون عرضه کنه و بالعکس**

**...**

**با لحنی بامزه میگوید : پس نباید نگران کارن باشیم ... نرماله مثه اینکه**

**_ فقط نگرانم که احساساتش بی جواب بمونه**

**_ چرا ؟!**

**_ نمیدونم ... یه جورایی حس میکنم ... دایان کسیو دوست داره**

**صدای بلند کارن باعث میشود که نگاهمان را به او بدهیم**

**کارن : خوش میگذره بدون ما ؟**

**رایان : بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی ... یه خواب راحتو آرامش بخش داشتم به لطف نبودت**

**کارن لبخند شیطنت آمیزی میزند : به لطف نبود من یا بودن بعضیا ؟**

**حس میکنم گونه هایم رنگ میگیرد**

**رایان با انگشت شصت و اشاره اش ضربه ای به پیشانی کارن میزند : کم حرف بزن نفله**

**نگاهی به ساعت میکنمومیگویم : چقدر زود برگشتین ! جشن که تموم نشده هنوز .**

**دایان : جالب نبود اصلاً . گفتیم خودمون بریم خوش بگذرونیم بهتره**

**رایان سرتکان میدهد : فکر خوبیه ولی کجا بریم ؟**

**کارن : شهربازی ؟**

**دایان و رایان داد میزنند : نـــــــــــــــه !**

**کارن لب برمیچیند : خب بابا چرا میزنین ؟!**

**با خنده به کارن میگویم : توام سابقت خرابه ؟**

**کارن با مظلومیت نگاهم میکند : اینا فعال بودن کودک درونو درک نمیکنن .... بعید میدونم اصلا**

**کودک درون داشته باشن**

**سرتکان میدهم : به جاش یه بابابزرگ درون دارن که مدام زدحال میزنه و خوشی آدمو به چیز میده**

**دایان میخوهد بازویم را نیشگون بگیرد که ضربه ای به پشت دستش میزنم ... قبل از اینکه بهم حمله**

**کند بشکنی میزنم و میگویم : سینما چطوره به نظرتون ؟**

**همه موافقت میکنند ... موبایلم را برمیدارم و فیلم ها را توی سایت چک میکنم ...**

**زیر چشمی به دایان نگاه میکنم و لبخند موذیانه ای میزنم ...**

**من : یه فیلم خوب برای ساعت یازده شب دارن ... موافقین الان بریم جای دیگه ؟**

**.....**

**روی صندلی های قرمز سالن سینما جای میگیریم ... من وسط رایانو دایان و کارن کنار دایان ...**

**نگاهی به انبار خوراکی هایم میکنم و پاکت پاپ کرنم را توی دستم جابه جا میکنم ...**

**رایان آرام میگوید : تو میخوای فیلم نگاه کنی یا به شکمت برسی ؟**

**اخم ظریفی میکنم : تو وقتی فیلم نگاه میکنی چیزی نمیخوری ؟**

**رایان اشاره ای به خوراکی هایم میکند : چرا ولی این دیگه خودکشیه محضه**

**پاپ کرنی توی دهانم می اندازم : نگران من نباش ... گنجایشم فرا تر از ایناست**

**شانه ای بالا می اندازد وچیزی نمیگوید**

**سالن در تاریکی مطلق فرو میرود و بعد تیتراژ فیلم شروع به پخش میکند ... پس زمینه سیاه است و**

**نوشته های قرمز با خط عجیب و غریب ظاهر میشوند و چیزی شبیه به شبح به سرعت از روی آنها**

**عبور میکند ... افکت صدا خیلی مبهم و ترسناک است و از همین اول فضا را پر از وحشت کرده ...**

**نگاهی به دایان میکنم ... نور کمی که روی صورتش افتاده ولی میتوانم ببینم که از همین الان زرد**

**کرده ... دوباره نگاهم را به فیلم میدهم ... فیلم از توی یک خانه ی روستایی شروع میشود ...**

**... دختر و پسری حدودا ده ساله روی تخت های چوبی و کوچک اتاقی قدیمی و رنگ پریده دراز**

**کشیده و به سقف خیره شده اند ... دختربه پهلو میشود و به پسر که گوشه ی دیگر اتاق خوابیده**

**میگوید: ادوارد من خوابم نمیبره ...**

**قبل از اینکه پسر حرفی بزند در اتاق با قژقژ باز میشود ... دختر با ترس به در نگاه میکند ... سایه**

**ی ترسناک کسی روی زمین می افتد**

**زیر لب میگویم : بفرما ...اینم سرنوشت کسایی که نصف شب خوابشون نمیبره**

**زنی با صورت کک و مک دار ، بینی عقابی ، چشمهای بیش از حد درشت و از حدقه بیرون آمده ،**

**لبهای بیرنگ و باریک و پشتی خمیده وارد اتاق میشود ...**

**" یا امام زاده بیژن ! این چرا این ریختیه ؟! "**

**زن نزدیک میشود و با صدای خش دار و ترسناکش میگوید : شما بچه ها چرا هنوز بیدارید ؟**

**من به جای بچه ها میرینم به خودم ...**

**دختر سر جایش نیم خیز میشود : لیزا ما خوابمون نمیبره ... میشه برامون قصه بگی ؟**

**زن نیشخند ترسناکی میزند ... " آخه این به قیافش میاد بخواد برای شما قصه بگه ؟ ها ؟ ها ؟ الان**

**کاری میکنه به زور قرص و دوام خوابتون نبره "**

**نزدیک دختر میشود و کنارش روی تخت مینشیند ... شعمدان کوچکی که توی دستش است را روی**

**میز کنار تخت میگذارد و میگوید : البته اگنس ... یه داستان جالب دارم که تا به حال برات تعریف**

**نکردم ...**

**" با این قیافش مطمئنن قرار نیست قصه ی شنگول منگول بشنویم ! "**

**" اون پسرم معلومه مثه من فکر میکنه چون داره زیر پتوش خفه میشه "**

**لیزا شروع میکند : این داستان برمیگرده به سالها قبل ... وقتی که این دهکده تازه بازسازی شده بود**

**... یه خونه ی کاهگلی و قدیمی دور از بقیه خونه های دهکده وجود داشت که توش کسی رفت و آمد**

**نمیکرد ... تا اینکه تابستون اون سال چند تا زوج جوون اومدن به دهکده و جایی برای موندن نداشتن**

**و تصمیم گرفتن اونجا بمونن ...**

**آب دهانم را قورت میدهم " این الان با این قصه قراره بخوابه مثلاً ؟ مگه از ترس بیهوش شه وگرنه**

**با این داستانی که این داره میگه شب ادراری و پارکینسون رو شاشخشه "**

**صحنه عوض میشود ... دو دختر و پسر مقابل خانه ای کاهگلی و نسبتا بزرگ از ماشین پیاده میشوند**

**و وسایلشان را از توی صندوق عقب برمیدارند ... یکی از دخترها که کلی به خودش رسیده میگوید :**

**اینجا چقدر عجیب به نظر میاد**

**یکی از پسر ها می گوید : عجیب ؟ بیشتر شبیه فیلمای ترسناکه ...**

**جوانها توی خانه مستقر میشوند و کم کم شب میشود ... همه دور هم نشسته اند و میخواهند جرعت**

**بازی کنند ... یکی از دختر ها قرار میشود که یک ربع در اتاقی که گوشه حیاط خانه قرار دارد و**

**هیچ وسیله ای برای روشنایی ندارد بماند ... دختر وارد اتاق میشود و در بسته میشود ...**

**صدای نفس های دختر توی اتاق تاریک به گوش میرسد ولی صدای بلند نفسهای دایان کنارگوشم**

**واضح تر از آن است و باعث میشود حس سینما سه بعدی بهم دست دهد ...**

**صدای زمزمه ترسناکی توی اتاق شنیده میشود و دختر با ترس به دیوار تکیه میدهد ...**

**چشمهای گشاد شده ام را باز و بسته میکنم ... " آخه اون خونه جای این گه خوریاست ؟ بازی کم بود**

**؟ همیشه توی این فیلمای ترسناک روحه مظلوم تر از همس ... این آدما خودشون کرم دارن "**

**پرده ی کهنه ی پشت سر دختر آرام کنار میرود و شبحی با موهای بلند ژولیده و لباس سفید پر از لکه**

**های خون از پشت آن یواش یواش بیرون می آید ... پاپ کرنی که برای خوردن برداشته ام از دستم**

**رها میشود ... دختر سرش را برمیگرداند ... با حس دستی روی بازویم و بعد از آن فرو رفتن ناخن**

**هایش در دستم همراه با دایان و دختر فیلم جیغ بنفشی میکشم ... سرم را با ترس به سمت بازویم**

**برمیگردانم ولی با دیدن دست دایان که بیشتر از نصفش در بازویم فرو رفته و قابل دیدن نیست پوفی**

**میکشم و به هر ترفندی هست جدایش میکنم ... چشم غره ی غلیظی به دایانی که رنگ به رو ندارد**

**میروم و دوباره نگاهم را به فیلم میدهم ...**

**یکی از پسر ها میگوید : انگار صدای جیغ اومد ... شمام شنیدین ؟**

**دختر با نگرانی میگوید : نکنه هانا از ترس سکته کنه ...**

**پسر دیگربی خیال میگوید : نه بابا مگه بچس که از یه اتاق خالی بترس....**

**هنوز حرفش تمام نشده که چراغ توی خانه خاموش و در با صدای بدی بسته میشود ...**

**" انگار روحه بهش برخورد که وجودش نادیده گرفته شده "**

**چهره ی ترسناک و رنگ گچ روح از پنجره اتاق برای لحظه ای دیده میشود ... پوزخند عمیقی میزند**

**" و اینجاست که ارواح شما را برای گه خوری اضافه تان به درک واصل میکنند ... یه فاتحه نثار روح درگذشتگان این حادثه خونین ... "**

**.....**

**با تمام شدن تیتراژ فیلمو روشن شدن سالن کش و قوسی به بدن خشک شده ام میدهم و به سمت دایان**

**برمیگردم ولی با دیدن چشمهای از حدقه بیرون زده و صورت رنگ پریده اش جیغ خفیفی میزنم و**

**دستم را روی قلبم میگذارم ...**

**کارن خیره به صورت دایان میگوید : این چرا این ریختی شده ؟**

**هوفی میکشم و سعی میکنم جلوی خندیدنم را بگیرم : عوارض فیلم ترسناکه ...**

**_ تا کی اینجوریه ؟**

**_ این حالتش زود خوب میشه ولی تا یه هفته افسردگی بعد از فیلم میگیره**

**_ خیلی فجیعه ؟**

**_ وحشتناکه ... بساطی داریم موقع خواب**

**.....**

**همانطور که زیر لب آهنگ میخوانم وارد محوطه پشت دانشگاه میشوم ... از دور رایان را میبینم که**

**روی نیمکت نشسته و سرش توی موبایلش است ...**

**بالبخند نزدیکش میشوم و موبایل را از بین انگشتانش در می آورم و خاموش میکنم ... با ابروی**

**بالا رفته نگاهم میکند که میگویم : تو چرا هیچوقت درس نمیخونی ؟**

**لبخند کجی میزند : چون نیازی به خوندن دوباره ی اون کتابای احمقانه ندارم**

**کنارش مینشینم : خوندن دوباره ؟**

**_ یه بار توی کلاس درس داده میشه دیگه ... چرا دوباره بخونمشون ؟**

**ایشی میگویم : باشه بابا فهمیدم خیلی باهوشی**

**میخندد : تو با خودتم مشکل داریا !**

**شکلکی برایش درمی آورم که میخندد و میگوید : چه خبر ؟**

**ـ از دیشب تا حالا چه خبری جز بدبختی و بی خوابی و فلاکت من به لطف دایان بیشعور میتونه**

**باشه ؟**

**ـ منظورم اینه که توی این چند وقت رویای جدیدی ندیدی ؟**

**ـ یه بار ... اونم یه رویای نصفه نیمه ... ویکتوریا توی اتاقش نشسته بود و هوا به شدت ابری بود ...**

**ـ فکر میکنی قراره چی بشه ؟**

**ـ نمیدونم ... ولی انگار چیز ترسناکی توی راهه**

**سکوت بینمان برقرار میشود و بعد رایان میگوید : تو چه گلی دوست داری ؟**

**میخندم : الان چرا اینو پرسیدی ؟**

**ـ دوست دارم بدونم**

**ـ شقایق**

**زمزمه اش به گوشم میرسد : درست مثل خودت ... خاص و زیبا**

**فکر میکنم اشتباه شنیده ام ...**

**ـ خودت چی ؟**

**نگاهم میکند که میگویم : چه گلیو دوست داری ؟**

**کمی فکر میکند و بعد میگوید : رزسرخ**

**لبخند میزنمو در دل میگویم " درست شبیه خودت ... فریبنده و پرطرفدار "**

**دفتر بزرگ طراحی که کنارش گذاشته را میبینم و با خوشحالی میگویم :**

**_ دوباره نقاشیو شروع کردی ؟**

**_ آره ... بالاخره ... البته بعد این همه سال سخت به نظر میاد**

**_ میتونم ببینمش ؟**

**دستم را به طرف دفترش میبرم اما سریع برش میدارد : هنوز فقط طرح اولیس ... وقتی کامل شد بهت**

**نشون میدم ...**

**لب برمیچینم : من از فضولی میمیرم که**

**میخندد : نگران نباش نمیمیری ... زود تکمیلش میکنم**

**نگاهی به ساعتم میکنم : کلاسات تموم شده ؟**

**_ آره ... منتظر تو بودم**

**سعی میکنم جلوی لبخندم را بگیرم ... این روز ها بدجور احساس آرامش میکنم ... کنار او بودن به**

**هر بهانه ای لذت بخش است ... حتی با وجود این حقیقت تلخ که او مرا تنها به عنوان یک دوست**

**میبیند و نه بیشتر ....**

**.....**

**رایان سقف ماشینش را باز میکند و راه می افتد .**

**لبخند دندان نمایی میزنم و عینک آفتابی ام را با ژست پرعشوه ای به چشمهایم میزنم ...**

**کش موهایم را باز میکنم ... آرنجم را به در ماشین تکیه میدهم و دستم را لای موهایم فرو میبرم ...**

**تکانی به سرم میدهم و موهایم در باد میرقصند ... فیگور گرفتنم که کامل میشود مانند موزیک ویدیو**

**ها به افق نگاه میکنم و محو میشوم ... رایان از گوشه چشم به حرکاتم نگاه میکند و میخندد ...**

**رایان : الان داری چیکار میکنی دقیقاً ؟**

**بدون اینکه ژستم را تغییر دهم میگویم : دارم حس میگیرم ... مزاحم نشو**

**ـ هرکی از کنارمون رد شه فکر میکنه داریم موزیک ویدیو فیلم برداری میکنیم**

**ـ یکی از اون آهنگای سوسولیتو بزار فضا طبیعی شه**

**با خنده میگوید : با اون ژستت آهنگای جوادی خودت مناسب تره به نظرم**

**ـ زهرمار ... تا جوری نزدمت که با کاردکم نتونن جمعت کنن یه آهنگ درست و حسابی بزار ...**

**پخش را روشن میکند و آهنگ آمریکایی میگزارد و صدایش را بلند میکند ...**

**اسپورتیج مشکی از کنارمان رد میشود و شیشه اش را پایین میدهد ... پسر جوانی که موهای فشن و**

**تیپ درب و داغونی دارد با نیشخند سرش را از آن بیرون می آورد و میگوید : امضا نمیدی خوشگله**

**؟**

**عینکم را روی موهایم میگذارم و لبخند ملیحی میزنم : شما منو میشناسین ؟**

**با تمسخر میگوید : نه متاسفانه**

**هوفی میکشم : خیلی بد شد که ... ولی من میشناسمت**

**موبایلم زنگ میخورد .. دایان است ... جواب میدهم و میگویم : الو دیوید ؟ محموله رسید ؟**

**ـ الو آیلار ؟ خوبی تو**

**اخم میکنم و داد میزنم : یعنی چی فرار کرد ؟ میدونی چقدر پول برام خورده بود ؟**

**_ آیلار این چرت و پرتا چیه میگی ؟**

**نگاه های زیر زیرکی و کنجکاو پسر را حس میکنم**

**با لحن پر از حرص طوری که او هم بشنود میگویم : جسدارو بفرست توی بیابون بندازن ... اون**

**آشغالم پیداکنو اعضاشو بفرست برای مایک وگرنه خودتو به جاش تیکه تیکه میکنم ...**

**_ یا مسیح ... من اشتباه گرفتم ؟!**

**سعی میکنم جلوی خودم را برای خندیدن به لحن ترسیده ی دایان بگیرم ...**

**زیر چشمی نگاهی به پسر میکنم و با دیدن چشم های گرد شده و نگاه ترسیده اش دلم میخواهد یک**

**دل سیر بخندم ...**

**_ یعنی چی من یکیو جور کنم ؟ من از کجا یکیو گیر بیارم که شکمشو خالی کنیم ؟**

**همینطور که عصبی حرف میزنم سرم را به سمت پسر میچرخانم و نگاهش میکنم که با چشمهایی که**

**تا آخرین حد گشاد شده شیشه ی ماشینش را بالا میدهد و گازش را میگیرد و محو میشود ...**

**به محض ناپدید شدنش گوشی را قطع میکنم و من و رایان به یکباره از خنده منفجر میشویم . رایان**

**به سختی بین خنده میگوید : دختر تو .... یدونه ای ... پسره ... خودشو خراب کرده بود ... شبیه ...**

**شبیه بره ای بود که قصاب دیده ....**

**_ داشت سکته میکرد ... فکر کرد الان قمه درمیارم دل و رودشو میریزم بیرون ...**

**ـ اومد یکیو دست بندازه خیر سرش ... بیچاره به پست بد آدمی خورد**

**ـ تا اون باشه نپره وسط حس گرفتن کسی**

**ـ راستی کی بود زنگ زد ؟**

**با یاد آوری واکنش دایان به حرفهایم بلند میخندم ...**

**رایان با تعجب نگاهم میکند : نگو که دایان بوده !**

**سرم را تکان میدهم ...**

**با خنده میگوید : نهار چی میدین ؟**

**سوالی نگاهش میکنم : ها ؟**

**ـ روز اول عزا نهار چیه ؟ آخه بعید میدونم دایان بعد از این مکالمه ی خشونت آمیز و ترسناک دو**

**سه تا سکته نزده باشه ... اگرم زنده باشه که خدا رحمتت کنه ...**

**ـ نظرت چیه بهش بگیم دوربین مخفی بوده ؟ من هنوز جوونم ... کلی آرزو دارم ...**

**ـ اینو اونموقع که داشتی ملتو فیلم میکردی باید یادت میبود ...**

**ـ آخه ....**

**با صدای بلند رعد و برق حرفم نصفه میماند ... سرم را بالا میگیرم و به آسمان ابری نگاه میکنم ...**

**به دقیقه نکشیده که فرود آمدن و لغزش قطره های ریز باران را بر گونه ام حس میکنم ...**

**با بسته شدن سقف ماشین نگاهم را به رایان میدهم .**

**رایان : بارونو دوست داری ؟**

**ـ نمیدونم**

**_ نمیدونی ؟!**

**_ میدونی قبلا از بارون بدم میومد چون ... چون یاد آور یه خاطره ی بد بود برام اما الان ...**

**سکوت میکنم ...**

**مکث طولانی ام را که میبیند میگوید : من عاشق بارونم ... بهم آرامش میده ...**

**_ تا به حال زیر بارون قدم زدی ؟**

**_ نه ... فقط از پشت شیشه تماشاش کردم**

**_ پس هنوز آرامش واقعیو تجربه نکردی ...**

**_ تماشای بارون از پشت شیشه ام برای من لذت بخشه**

**_ نگه دار**

**_ چی ؟**

**_ نگه دار ماشینو**

**ماشین را کنار میزند و خاموشش میکند ...**

**به سمتم رو برمیگرداند و میگوید : چیزی شده ؟**

**_ پیاده شو**

**_ شوخی میکنی دیگه ؟ نمیبینی اوضاع بیرون چه طوریه ؟**

**پوفی میکشم و کمربندم را باز میکنم ... در ماشین را باز میکنم و پیاده میشوم ... بوی خاک خیس**

**خورده و حس برخورد قطرات زندگی بخش باران باعث میشود که چشمهایم را ببندم و نفس عمیقی**

**بکشم ...**

**رایان از ماشین پیاده میشود : سوار شو دیوونه الان موش آب کشیده میشی**

**چشم هایم را باز میکنم و ماشین را دور میزنم ... مقابل رایان می ایستم و به چهره ی زیبایش که با**

**لغزش دانه های باران تصویری خیره کننده ساخته نگاه میکنم ... گاهی وقت ها بی اختیار محو**

**تماشایش میشوم ... انگار خدا برای خلق این تندیس زیبا تمام هنرش را به کار برده ...**

**دستم را نزدیک میبرم و دست سردش را لمس میکنم ... نگاه خیره اش قابل خواندن نیست ...**

**لبخند میزنم : میای قدم بزنیم ؟**

**با تعجب میگوید : قدم بزنیم ؟ زیر این بارون ؟**

**ملتمس نگاهش میکنم : بیا دیگه ... اینقدر سوسول نباش ... اسید نیست که یکم آبه**

**اخم میکند : خودت برو من از این لوس بازیا خوشم نمیاد**

**من هم با بدخلقی اخم میکنم : خودم میرم اصلاً ... تو هم برو تو ماشینت پناه بگیر یه وقت سیل نبرتت**

**رویم را برمیگردانم دستش را رها میکنم که من را به سمت خودش برمیگرداند ... لبخند میزند و**

**میگوید : شوخی کردم بابا چرا عصبانی میشی ؟**

**دستم را میگیرد و انگشتهایمان را به هم قفل میکند ... صدای تپش های تند و نامنظم قلب بیقرارم با**

**ترانه ی لطیف باران درهم آمیخته میشود ...**

**رایان : بریم پرنسس**

**لبخند عاشقانه ای به رویش میزنم ... هر روز بیشتر از روز قبل عاشق این پسر میشوم ...**

**دست در دست هم روی تن خیس خورده ی خیابان قدم میزنیم ... باران به نرمی مینوازد و قلبمان را**

**سرشار از آرامش میکند ... پلک میزنم و قطرات داغ اشک بر روی گونه ام خیز میخورد و با خیسی**

**باران می آمیزد ... یعنی میشود روزی او هم به من احساسی پیدا کند ؟ من نمیخواهم تا ابد دوستش**

**بمانم ... میدانم که اگر او هم به من علاقه ای نشان ندهد من در نهایت تسلیم قلبم میشوم و اعتراف**

**میکنم ...**

**رایان : آیلار ؟!**

**سعی میکنم جلوی لرزش صدایم را بگیرم : بله ؟**

**_ بالاخره تونستی به دنیل چیزی از احساساتت بگی ؟**

**نفسم در سینه میبرد ... او از کجا میداند ؟!**

**به سختی میگویم : تو از کجا درباره ی دنیل میدونی ؟!**

**_ دفتر خاطراتت ... توش نوشته بودی که دوسش داری**

**یامسیح ... این چه بازی است که سرنوشت سر من درآورده ؟ !**

**_ دوسش داشتم ... یه حس بچه گونه و قدیمی بود که من اسمشو گذاشته بودم عشق ... قبل از اینکه**

**حماقتم به بیراهه کشیده بشه بند اون احساسو بریدم**

**_ چطور فهمیدی که عشق نبوده ؟ توی اون نوشته ها ... احساساتت واقعی و پرشور به نظر میرسید**

**نیشخند میزنم : وقتی اونا رو مینوشتم که توی توهم عشق بودمو فکرشم نمیکردم که عشق واقعی**

**چقدر متفاوته ... عمیقه و بی حد و مرزه ...**

**ـ یعنی ... داری میگی ...**

**حرفش را ادامه میدهم : دارم میگم عشق حقیقیو تجربه کردم ... اونقدر توش غرق شدم که محاله**

**به هیچ قیمتی ازش دست بکشم**

**ـ تو ... در مورد دنیلم همین فکرو نمیکردی ؟**

**ـ دنیل برای من متفاوت بود ... میخواستم به دستش بیارم و کنارش زندگی کنم ... اون برای من**

**پر از ویژگی های خوب بود و من ازش خوشم میومد ... کم کم به احساساتم دامن دادمو اسمشو گذاشتم**

**عشق ... بچه بودمو این کنجکاوی تجربه ی عشق باعث شده بود که به دنیل دل ببندم ... همون سال**

**بود که همه چیز تموم شد ... نه من اعتراف کردمو نه اون ... وقتی که اومدیم فرانسه تا یه مدت خیلی**

**نزدیک هم بودیمو من دوباره درگیر اون افکار قدیمی شدم ... فکر میکردم حسی که بهش داشتم هنوز**

**پابرجاست و دلم میخواد بهش نزدیکتر بشم ... تا اینکه ... تاینکه عاشق شدم ...**

**نفس عمیقی میکشم : عاشق پسری که با تمام وجودم دوسش دارم ... حتی اگه اون منو هیچ وقت نخواد**

**... حالا میفهمم که حسم به دنیل چقدر با عشق فاصله داشته ...**

**_ اون پسر ... بهش گفتی که دوسش داری ؟**

**_ نه ... میترسم که اگه بفهمه ازم فاصله بگیره وگرنه غرورم در برابر علاقه ای که بهش دارم ذره ای برام ارزش نداره ... حاظرم جلوی بقیه بهش اعتراف کنم ... گرچه میدونم اون روز نزدیکه از گوشه چشم نگاهش میکنم ... لبش را بین دندان هایش گرفته و میفشارد ... چشمهایش پر از غم است ...**

**رایان : کسی که پرنسس منو رد کنه یه احمق واقعیه**

**لبخند تلخی میزنم و زیر لب زمزمه میکنم : میترسم فرشتم احمق ترین آدم دنیا باشه**

**.....**

**کنار ویکتوریا روی تخت نشسته ام ... باران با تمام قدرت بر پنجره ی بزرگ اتاق میزند ... حوالی نیمه شب است و صدای مهیب رعد و برق به گوش میرسد ...**

**ویکتوریا زانوهایش را بغل کرده و میلرزد ... پیش خودم میگویم حتماً به خاطر صدای رعد و برق است اما وقتی سرش را بلند میکندو صورت خیس از اشکش را میبینم نظرم عوض میشود ...**

**لامپ اتاق روشن و خاموش میشود و فضا را ترسناک تر کرده ...**

**با خاموش شدن کامل لامپ ویکتوریا آهی میکشد و از جایش بلند میشود ... اشک هایش را با پشت دست پاک میکند و به سمت در میرود ... از اتاق خارج میشود و به طرف اتاق ته راهرو میرود ... در اتاق نیمه باز است و صدای صحبت دو نفر به گوش میرسد ... ویکتوریا با رسیدن به اتاق از لای**

**در سرک میکشد ... با دیدن رابرت و پدرش که با هم حرف میزنند سر پس میکشد و به کنار در تکیه**

**میدهد ... انگار میخواهد حرفهایشان را گوش کند ...**

**رابرت : قرار بود محموله جدید دیروز برسه ولی انگار دم بندر گیر کرده ... اگه پلیسا بازرسیش کنن**

**بیچاره میشیم ...**

**پدر ویکتوریا با کلافگی دستی به صورتش میکشد : من بهت گفتم که این راهی که انتخاب کردیم**

**خیلی خطرناکه ولی گوش نکردی ... بندر اینجا الان پر از ماموره و اگه بعد از این همه سال به**

**خاطر نقشه ی تو قرار باشه لو بریم میکشمت**

**رابرت با چهره ای که زیاد مطمئن به نظر نمیرسد میگوید : نگران چیزی نباشین ... من حلش میکنم**

**_ این دفعه چند تان ؟**

**_ چهل و پنج تا ... توی انبار کشتین ...**

**_ اگه اوضاع خیلی بد بود خلاصشون کنید و ردی به جا نذارید ...**

**نگاهی به در نیمه باز می اندازد و به سمت آن قدم برمیدارد ... حدس میزنم که نمیدانسته در باز است**

**... ویکتوریا با شنیدن صدای قدمهایش تند و سریع به سمت اتاقش میرود و در را به آرامی می بندد**

**... نفس نفس میزند و انگار از چیز هایی که شنیده ترسیده ...**

**چند دقیقه صبر میکند و وقتی از آرام بودن اوضاع مطمئن میشود به طرف میز تحریرش میرود ...**

**از توی کشوی کوچکش دفتر مشکی رنگی را برمیدارد و بازش میکند ...**

**شروع به نوشتن میکند :**

**الان که دارم مینویسم دستم از شدت هیجان میلرزد ... به خاطر چیز هایی که شنیده ام سخت ترسیده و**

**شوکه شده ام . همین چند دقیقه پیش اتفاقی حرفهای پدرم و رابرت را شنیدم ... داشتند درباره ی**

**محموله ی جدیدشان که به مشکل خورده حرف میزدند ... محموله ای که با توجه به گفته هایشان**

**زنده است ... نمیخواهم به چنین چیزی فکر کنم ولی به نظر میرسد بار زنده ای که درباره اش**

**شنیدم آدم باشد ... 45 نفر که نمیدانم برای چه هدف و چه طور قرار است استفاده شوند ... پدر من**

**صاحب یک تجارت بزرگ لوازم خانه است ولی من مدت هاست که به کارهایش شک کرده ام ...**

**قبلا هم مکالمه اش را با برادرم ، ویکتور شنیده بودم که درباره ی انتقال مخفیانه ی چند محموله ی**

**بزرگ حرف میزدند ولی هرگز تصور نمیکردم که پای انسانها درمیان باشد ... میدانم که این سرک**

**کشیدنها روزی سرم را به باد میدهد اما باید از این تجارت مخفیانه سر دربیاورم ... میدانم که با**

**چیز شوکه کننده و کثیفی مواجه خواهم شد اما باید پرده از این راز بردارم ...**

**نفس زنان از خواب بیدار میشوم و سر جایم مینشینم ... دایان که کنار تخت خوابش برده از خواب**

**میپرد و میگوید : چی شده ؟ خوبی ؟**

**زمزمه میکنم : چیزی که باید بفهمم ... به اون تجارت مربوطه ؟ به اونی که ویکتوریا قراره بفهمه ...**

**نه ... این ...**

**دایان دستش را روی پیشانی ام میگذارد و میگوید : بازم که تب کردی تو ! از سر شب حالت همینه**

**مگه مجبوری زیر بارون پیاده روی کنی آخه ؟**

**بی توجه به حرفهای دایان پتو را کنار میزنم ... از روی تخت بلند میشوم و نگاهی به ساعت میکنم**

**با دیدن عقربه ی کوچک که روی یازده ایستاده به طرف در میروم ...**

**.....**

**رایان چنگی به موهایش میزند : خدایا ... انگار ویکتوریا داره پرده های آخر نمایششو اجرا میکنه ...**

**با پایم روی زمین ضرب میگیرم : رایان من دارم میترسم ... قراره چی بشه ؟**

**ـ نمیدونم ... منم دارم میترسم ... از چیزی که قراره بفهمیم ... از چیزی که ویکتوریا به خاطرش**

**سراغت اومده ...**

**ـ دارم دیوونه میشم رایان ... چرا از بین این همه آدم من ؟**

**ـ یه حسی بهم میگه اینم به زودی میفهمیم**

**کمی فکر میکند و میگوید : ببین اینو باید شنیده باشی که حتی اگه یه روح بخواد با آدم ارتباط برقرار**

**کنه حالا به هر دلیلی به یه رابط نیاز داره ... یه چیزی که وقتی که زنده بوده بهش وابستگی داشته ...**

**مثه یه لباس یا یه گل سر یا یه همچین چیزایی ... تو تا به حال یه عتیقه یا شیئی که فکر کنی زیادی**

**قدیمیه داشتی ؟ یه چیزی که تا به حال زیاد به چشمت نیومده باشه ...**

**کمی فکر میکنم و میگویم : نه . من به عتیقه جات و این جور چیزا علاقه ندارم ... دایانم همینطور**

**ـ خوب فکر کن آیلار ... شاید فرضیه ی من اشتباه باشه ولی یه روح نمیتونه هر آدمیو که دلش**

**میخواد انتخاب کنه و باهاش ارتباط برقرار کنه ... یه چیزی تو و ویکتوریا رو به هم وصل کرده و**

**بهش این امکانو داده که خودشو اون رویاهای عجیبو مرموزو بهت نشون بده ...**

**ـ یعنی میگی اگه همچین چیزی وجود داشته باشه میتونم یه راهی برای تموم کردن این رویاها پیداکنم**

**؟**

**مردمکهایش به چشمهایم خیره میشوند و قاطعانه میگوید : آره و اینکه شاید بفهمیم اون کیه یا ... کی**

**بوده ...**

**با صدای باز و بسته شدن در خانه نگاهمان را از هم میگیریم و منتظر به راهرو نگاه میکنیم ... با**

**ورود کارن به هال حیرتزده به تیپ و قیافه ی جدیدش نگاه میکنم ... موهایش را صورتی کرده و لنز**

**خاکستری گذاشته ... لبهایش را برق لب زده و موهایش را به صورت تکه تکه حالت داده ... مات و**

**مبهوت نگاهش میکنم ...**

**لبهایم را از هم فاصله میدهم و میگویم : چرا ... این شکلی شدی ؟**

**رایان هم قیافه اش دست کمی از من ندارد : این دیگه چه مدلشه ؟**

**کارن لبش را میگزد و میگوید : با جنیفر شرط بندی کرده بودم و اون برد ... منم مجبور شدم امروز**

**مدلش بشم ... سعی کردم آرایشارو بشورم ولی وقت نشد و مجبور شدم تا کسی ندیدتم بزنم بیرون ...**

**به لحن خجالتزده اش میخندم _ خیلی ناز شدی**

**رایان هوفی میکشد : شبیه دختر بچه ها شدی ... اون رنگ مو ... به شدت افتضاحه**

**کارن لب هایش را آویزان میکند : همین الان خوردم به یه گروه پسر ... فکر کردن دخترم کلی تیکه**

**بارم کردن ... این آخری دیگه داشتن پیشنهادای خاک برسری میدادن بهم منم شماره دادمو زدم به**

**چاک ....**

**رایان با چشمهای گرد شده میگوید : شماره ی کیو دادی ؟**

**کارن : جنیفر**

**از شدت خنده روی مبل ولو شده ام ... این کارن هم بد فیلمیست**

**رایان با افسوس به موهایش نگاه میکند : برو اون رنگ مزخرفو درست کن تا موهاتو از ته نزدم**

**کارن همینطور که به سمت سرویس میرود میگوید : باشه**

**.....**

**یک هفته بعد**

**کتاب را ورق میزنم و سوالی که فسفری کرده ام را پیدا میکنم ... کتاب را جلوی رایان میگیرم و میگویم : ایناهاش ... هرکار کردم نتونستم حلش کنم**

**مداد و کتاب را از دستم میگیرد و با حوصله شروع به توضیح دادن میکند ... روی کاغذ فرمولها را ردیف میکند و محاسبات را به بهترین شیوه انجام میدهد ... او حرف میزند و من به جای صفحه ی کتاب محو تمام حرکات صورتش شده ام ... مژه های بلند و تیره اش که چشمهای زیبایش**

**را قاب گرفته اند بدجوری در چشم میزنند ... نگاهم از بینی خوش فرمش پایین می آید و روی لبهایش مینشیند ... فرم دخترانه و رنگ سرخشان وسوسه انگیز است ...**

**چند بار پلک میزنم و سعی میکنم افکار منحرفانه را از سرم بیرون اندازم ولی با وجود او درست در**

**چند سانتی ام امکان ندارد ...**

**با انگشت اشاره گوشه ی ابرویش را لمس میکند و من میتوانم شکستگی کوچک و محو انتهایش را**

**ببینم ...**

**عطر سرد و تلخش مدتهاست که بدجور مدهوشم میکند ...**

**با ته مداد ضربه ای به سرم می خورد و باعث میشود از دنیای افکارم خارج شوم ... نگاهم را از**

**دستهایش بالا می اورم و به چشمهای تیله ایش خیره میشوم**

**چشمهایش را باریک میکند و میگوید : تو کدوم هپروت سیر میکنی تو ؟ عاشق شدی ؟**

**سرم را تند به طرفین تکان میدهم ... مثل بچه های بازیگوشی که مچشان را موقع خطا کردن گرفته**

**اند ...**

**رایان طوری که انگار با بچه نفهمی طرف است میگوید : فهمیدی چی شد ؟**

**هیچ چیز از صحبتهایش نفهمیده ام ... در واقع توی این مدت برای بیشتر کنارش بودن از ترفند سوال**

**پرسیدن استفاده کرده ام ... سوالهایی که به تنهایی هم قادر به حل کردنشان هستم ...**

**_ آره . مرسی**

**میخواهم کتاب را از دستش بگیرم که میگوید : همین ؟**

**دستم روی هوا میماند : ها ؟!**

**_ من نیم ساعته واست کلاس خصوصی گذاشتم آخرش دستمزدم یه تشکر خشک و خالی شد ؟**

**_ میخوای چیکار کنم پس ؟ بیام ماچت کنم ؟**

**_ فکر بدیم نیست ولی باشه واسه یه روز که تنها باشیم ... الان من هوس قهوه و شکلات کردم ...**

**از جمله ی اولش گر میگیرم و در جواب جمله ی دومش میگویم : پاشو خودت برو تنبل**

**خودش را روی نیمکت پخش میکند : تا همین الان یه سره کلاس داشتم . دارم از خستگی میمیرم**

**از جایم بلند میشوم : شکلات کاکائویی دیگه ؟**

**دستش را ستون میکند و سرش را به آن تکیه میدهد : یس ... قهوه ...**

**حرفش را قطع میکنم : لاته**

**لبخند دلنشینی میزند : معلومه دقتت زیاده ... من زیاد قهوه نمیخورم**

**توی دلم میگویم " من ادم دقیقی نیستم ... این تویی که زیادی برام خاصی "**

**بی حرف به طرف سلف برمیگردم و دور میشوم ....**

**کمی بعد با یک کاپ قهوه و کیسه ای حاوی یک بسته شکلات تکه ای بزرگ ، دو تا چیپس و آبمیوه**

**برمیگردم ...**

**روی نیمکت مینشینم و به بازوی رایان که از خستگی بیهوش شده میزنم ... چشمهایش را باز میکند و**

**با دیدن کاپ قهوه ای که مقابل صورتش گرفته ام میگوید : خیر ببینی دختر ... گلوم ناجور خشک**

**شده**

**کاپ را که میگیرد میگویم : نوش جان**

**بسته شکلات را به سمتش میگیرم ... میگیرد و تشکر میکند . آبمیوه ام را که از توی کیسه بیرون**

**می آورم میخندد : تو کلا از قهوه بدت میاد نه ؟**

**بینی ام را چین میدهم : بدم میاد ؟ ازش متنفرم .**

**_ چرا ؟ چون تلخه ؟**

**نی را با لبهایم لمس میکنم : ترجیح میدم به خاطرات فلاکت بارم با اون بدمزه سیاه سوخته فکر نکنم**

**بسته ی شکلات را باز میکند و تکه ای از آن را جدا میکند و با قهوه میخورد ...**

**به لبخندی محوی که روی لبهایش نقش بسته نگاه میکنم : منم میخوام**

**_ چی ؟ قهوه ؟**

**_ شکلات میخوام**

**چشمهایش پر از شیطنت میشود ... تکه ای از شکلات را جدا میکند و میگوید : بیا بگیرش**

**تکه شکلات رادر دهان *"میگذارد و با چشم به دهانم*" اشاره میکند ... هجوم خون را به گونه هایم**

**حس میکنم ... آب دهانم را قورت میدهم و سعی میکنم به خودم مسلط باشم ... باید جواب شوخی اش**

**را مثل خودش بدهم ...**

**با چهره ی خونسرد سرم را نزدیک میبرم ... نگاهش رنگ تعجب میگیرد ... نزدیکتر میشوم و سرم**

**را جلو میبرم ... دو سانتی صورتش که میرسم نگاه خمارم را به چشمهایش میدهم و زمزمه میکنم**

**: دلم عجیب هوس شکلات کرده**

**مردمکهایش میلرزد ... درست مثل قلب من ... تکه شکلات *"رها میشود و روی زمین**

**می افتد ... لبخند میزنم و تکه ای از شکلات داخل بسته میکنم و توی دهانم میگذارم : خوشمزس ...**

**عقب میروم و به تن سرد نیمکت تکیه میزنم : قهوتو بخور چرا ماتت برده ؟**

**به خودش می آید و کاپ قهوه را به سمت دهانش*" میبرد ...**

**قلبم به شدت تند میزند و احساساتم بی رحمانه محاصره اش کرده اند ...**

**.....**

**روی پرتگاه بزرگی ایستاده ام ... صدای دلنشین برخورد امواج آب با سخره های بزرگ و کوچک**

**به گوش میرسد ... لب پرتگاه می ایستم و نگاهی به پایین میکنم ... هیچ چیز به چشم نمیخورد ...**

**پس صدای امواج از کجاست ؟**

**با حس دستی روی شانه ام وحشت زده به عقب برمیگردم ... با دیدن ویکتوریا که درست روبه رویم**

**ایستاده و نگاه پرنفوذش را به چشمهایم دوخته شوکه میشوم ... میخواهم چیزی بگویم که دست سردش**

**را روی دهانم میگذارد و میگوید : هیششش ... خوب گوش کن اِما ... تو باید به من کمک کنی ...**

**من نمیتونم چیز زیادی بهت بگم ... فقط ازت خواهش میکنم به یاد بیار ... تو تنها کسی هستی که**

**میتونه منو آزاد کنه ... از بندی که سالهاست توش اسیرم ... کمکم کن ... تو تنها فرصت منی**

**دستش را از روی دهانم برمیدارد و روی چشمهایم میگذارد ... بعد از چند ثانیه دستش را برمیدارد**

**... روبه روی خانه ویکتوریا هستم ... همه چیز تغییر کرده ... دیوار های خانه رنگ پریده و قدیمی**

**به نظر میرسد ... درخت های حیاط خشک و بیروح شده اند ... استخر بزرگ وسط حیاط پر از برگ**

**های خشک و کثیف شده ... انگار خیلی وقت است که کسی اینجا نبوده ... عمارتی که روزی شبیه**

**یک قصر بود حالا تبدیل به یک خرابه ی متروک شده ...**

**جلوتر میروم ... صدای زمزمه ی ویکتوریا را میشنوم**

**" به یاد بیار اِما ... تو باید کمکم کنی ... این داستان اینجا پایان پیدا میکنه "**

**همه چیز در هاله ای از تاریکی فرو میرود ...**

**چشمهایم تا آخرین حد باز میشوند و سر جایم مینشینم ... راه نفسم انگار بسته شده ... دستم را مشت**

**میکنم و چند بار به سینه ام میکوبم ... از شدت ضربه ها قلبم درد میگیرد ... بالاخره هوا به داخل ریه**

**هایم راه پیدا میکند ... سرفه میکنم و اشک هایم روی گونه هایم روان میشوند ...**

**صدای ویکتوریا در سرم اکو میدهد**

**" به یاد بیار "**

**" تو تنها فرصت منی "**

**" این داستان اینجا پایان پیدا میکنه "**

**" این داستان اینجا پایان پیدا میکنه "**

**چنگی به موهای بلندم میاندازم و چشم هایم را میبندم ... صدا ها تکرار میشوند ... تصویر آن عمارت**

**نفرین شده توی سرم چرخ میخورد ...**

**اشک هایم بدون مجال به یکدیگر روی گونه هایم میلغزند ... ترسیده ام ... گیج شده ام ... به شدت**

**میلرزم ...**

**حس میکنم همه محتویات معده ام به سمت دهانم هجوم می آورند ... از روی تخت بلند میشوم و با**

**پاهای لرزان خودم را به دستشویی میرسانم ...**

**آبی به صورتم میزنم و از سرویس خارج میشوم ... به طرف میز تحریرم میروم و از توی کشوی**

**کوچکش دفتر طراحی ام را برمیدارم ...**

**نگاهی به ساعت میکنم ... نزدیک سه است ... روی تخت مینشینم و دفتر را باز میکنم ... مداد را**

**روی صفحه ی سفید میگذارم و تند و بی وقفه نقش میزنم ... بیست دقیقه تمام مداد را روی صفحه**

**جابه جا میکنم و بعد به تصویری که روی آن نقش بسته نگاه میکنم ... یادم نمی آید آخرین بار کی**

**نقاشی کشیدم و الان از چیزی که میبینم حیرتزده ام ...**

**تصویری بینقص از خانه ای که چندی قبل در خواب دیدم ... همه چیز را کشیده ام ... حتی تک تک**

**درختهای توی حیاط را ... حتی آن رنگ و رو رفتگی دیوار ها را به تصویر کشیده ام ... من آنقدر**

**ها هم نقاش خوبی نیستم و این ... باور نکردنیست ..**

**برگه کاغذ را از دفتر جدا میکنم و با چند تکه چسب روی دیوار میزنم ... باید چیزی را به یاد آورم و**

**چه بهتر که همیشه مقابل چشمانم باشد ... روی تخت دراز میکشم و خیره به نقاشی روی دیوار زل**

**میزنم ... یعنی این خانه کجاست ؟ اصلا مال کیست ؟ من چطور اینجا را پیدا کنم ؟**

**افکار مختلف در سرم چرخ میزنند ... پلکهایم ذره ذره گرم میشوند و با روشن شدن هوا به خواب**

**میروم .**

**.....**

**با حس دستی که بازویم را تکان میدهد با ترس از خواب میپرم ... با دیدن دایان نفس آسوده ای**

**می کشم**

**دایان که از واکنشم تعجب کرده میگوید : چته تو ؟ داشتی کابوس میدیدی ؟**

**کوتاه میگویم : آره**

**به دیوار اشاره میکند : اونو کی کشیده ؟**

**مثل همیشه تیز بین است**

**ـ خودم**

**ـ واو ... خیلی قشنگ شده ولی ... اونجا کجاست ؟**

**آهی میکشم و میگویم : نمیدونم ...**

**ـ نمیدونی ؟!**

**_ چه طور مگه ؟**

**سرش را تکان میدهد و میگوید : هیچی فقط ... به نظرم آشنا اومد**

**چشم هایم را ریز میکنم : تو اینجا رو دیدی ؟**

**نگاهش را از نقاشی میگیرد : نمیدونم ... حس میکنم آشناست ...**

**نا امیدانه از جایم بلند میشوم و به سمت سرویس میروم تا دست و صورتم را بشورم ...**

**دایان : راستی زود آماده شو میخوایم بریم بیرون**

**بیحوصله میگویم : کجا ؟**

**دایان : دیشب زود خوابیدی ... دنیل بهم زنگ زده بود کار داشت منم برای پیک نیک پیشنهاد دادم**

**... یه ساعته دارم وسیله ها رو آماده میکنم ... جنابعالیم که مثه خرس خوابیده بودی**

**غر میزنم : ولی من حوصله ندارم امروز ...**

**بی توجه به من میگوید : ساعت 9 راه میفتیم ... به نفعته حاظر و آماده جلوی در باشی ... آها راستی**

**قرار شد دنیل به شایانم زنگ بزنه ...**

**از اتاق خارج میشود و در را به هم میزند ... پوفی میکشم و در سرویس را باز میکنم ....**

**از سرویس خارج میشوم و در کمدم را باز میکنم ... با توجه به هوای نسبتا گرم این روز ها**

**تیشرت لیمویی بلند و شلوارجین آبی را از آن بیرون میکشم ... کفش های اسپرت لیمویی را برمیدارم**

**و در کمد را میبندم ...**

**میخواهم تابم را در بیاورم که در اتاق با شدت باز میشود و دایان توی اتاق میپرد ...**

**چشمهایم را تنگ میکنم : لازمه یه کلاس ویژه برای کاربرد در و هدف ساخت آن برات بزارم که مثل مغولا یورش نیاری به اتاقم ؟**

**شکلکی برایم در می آورد : کم زر بزن بابا ... خودت نیازمند یه دوره ی فشرده ای**

**دستی به موهایم میکشم و میگویم : زرتو بزن برو**

**اخم میکند : بیتربیت ... منو بگو که اومدم سوالتو جواب بدم**

**ـ کدوم سوال ؟**

**ـ درباره ی اون خونه ی توی نقاشی دیگه**

**آب دهانم را قورت میدهم و میگویم : چی میخوای بگی ؟**

**ـ اون خونه ... دربارش فکر کردم ... گفتم چرا به نظرم آشنا اومد**

**بهت زده میگویم : تو ... تو میدونی ...**

**حرفم را قطع میکند و با حالتی که انگار میداند چیز مهمی کشف کرده میگوید : آره ... من میدونم**

**اونجا کجاست ...**

**این داستان ادامه دارد ....**

**.....**

**امیدوارم از فصل اول " شاهزاده های کاغذی " لذت برده باشید . همینطور که اول داستان گفتم این اتفاقاتی که توی فصل اول افتاد پایه ی فصل دوم این رمان بود . من نهایت تلاشم رو کردم که بتونم ماجراهای متفاوت و جالبیو بنویسم و به عنوان اولین رمان میدونم که اشکالاتی داشتم و امیدوارم که**

**توی فصل های بعد جبران شده باشه . ممنون میشم که با نظراتتون منو حمایت کنید . اگه بازدید های رمان و تعداد کامنت ها خوب باشه به زودی فصل دوم رمان درسایت گذاشته میشه . توی فصل دوم  قراره خیلی از شبهه هایی که پیش اومد حل بشه و داستان رو هیجان انگیز کنه ...**